

# نراز من

[niceroman.ir](http://niceroman.ir)

نویسنده: فائزه س

نام کتاب: مهر از من \*

نویسنده: فائزه.س

خلاصه

در پس زمینه‌ی هر رفتار و فکرش پر از ندانستن‌ها و نخواستن‌ها بود. از یک جایی مجبور شد بداند و بتواند، مهر ازش آمد بر ویرانه‌های نمی‌دانم‌ها و نمی‌خواهم‌های جدیدی را بنا کرد. حضور گاه و بی‌گاه یکی زلزله‌ای به پا کرد اما او نه تنها آوار نشد بلکه خود را محکم‌تر از پیش ساخت...

تیام دختری است که گم شده در سرزمین بایر درونی خودش! و آراد پسری است که برای پیشرفت هرچه بیشتر خود برنامه دارد و تلاش می‌کند! برای صعودِ آراد به قله موفقیت حضور تیام لازم است! تیام در مسیر یافتن خودش گام برمی‌دارد و غافل از اینکه روزی به کسی دل می‌بازد...

: \*

## "فصل اول"

قطرات باران اندک سحرگاهی روی شیشه سر می خوردند و من با سر انگشتانم مسیرش را دنبال می کردم. کجا رسیده بودیم؟ تکیه‌ی سرم را از شیشه گرفتم و تازه متوجه گرفتگی گردنم شدم. مهم بود؟ قطعاً نه! درحالی که با انگشتانم گردن را ماساژ می دادم به دنبال ردی از اعلام زمان در فضای تاریک اتوبوس بودم. ساعت ۵ و ده دقیقه صبح بود. پس هنوز چند ساعتی تا تهران باقی مانده است. دوباره نیمه صورتم را به شیشه می چسبانم و سرمایش را به جان می خرم، اما این سرما هم ذره‌ای از آتشی که به جانم افتاده بود را کم نمی کرد. چه شد که اینطور خسته شدم. چشمانم از بی خوابی می سوزد اما تا پلک بر هم می نهیم، دوباره آن تصاویر پیش رویم مجسم می شود و من دلم می خواهد زمان بایستد تا دوباره تکرار نشوند آن همه درد...

دستی بر شانهام می نشیند، برمی گردم صدای شاگرد راننده بلند می شود

- هوی پسر کجایی؟ زودی بپر پایین می خوام برم جایگاه.

پس رسیدیم. کوله‌ی سنگینم را روی دوش می اندازم. لبه‌های هودی را پایین می کشم از پله‌های اتوبوس پایین میام، لرزی بر تنم می نشیند. اما مهم نیست. پیاده به سمت مترو می روم. ازدحام ایستگاه رو که می بینم. کلاه هودی را تا چشمانم می کشم تا هیچ کس را حتی به اجبار نبینم. من شبیه این آدم‌ها نیستم خودم می دانم! اما دانستن من کجا و فریادهای تیارا کجا؟!!

سوار مترو میشم و کنار در تکیه می دهم و به کتونی خاکی شده‌ام خیره می شوم. تیارا گفت: من مایه ننگ او هستم؟! گفت: مامان رو خسته کردی؟! گفت: من و مامان حق زندگی داریم بدون وصله ناجوری مثل تو؟!!

من را می گفت وصله ناجور، نه؟! خشم چشمانش وقتی آن طور بر تخت سینه‌ام کوبید که از این خونه گم شو! نشان می داد لابد منظورش من بودم. یا آن زمان که با غیظ کوله‌ام رو از کتاب و لباس و لوازم دانشگاهم پر می کرد و من در چارچوب اتاق نظاره‌گرش بودم، فریاد زد

-تیااام بفهم سهرابی امشب میاد خواستگاری مامان و تو حق نداری اینجا باشی

و بعد با درماندگی کوله رو روی زمین کوبید و گفت

- حالم ازت به هم می خوره. دیگه خواهری به اسم تیاام نمی خوام.

-برو ... به بهانه درس‌هاات برو و بزار من و مامان روی آرامش رو ببینیم. برو تیاام

پوزخندی زد و ادامه داد

- بیا وسیله‌هاات رو بردار و با اولین اتوبوس گم شو. مطمئن باش هیچ کس سراغت رو نمی‌گیره چون همه اخلاق گند و یک‌دندگی‌ات رو می‌دونند.

با تنه‌ی مسافران چشم از کتونی‌هاام برداشتم. میدان انقلاب بود. تصمیمی نداشتم خوابگاه برم. مستقیم راهم رو سمت دانشگاه پیش گرفتم امروز باید حداقل کاری برای حال ناشناخته درونم می‌کردم و راهی جز این به نظرم نمی‌رسید. راهی که مرا به لابی دانشکده‌ی روانشناسی رسانده است. با گنگی دوروبرم رو نگاه می‌کنم نمی‌دانم کجا بروم و چی بگویم. بی هدف از پله‌ها بالا می‌روم که صدای دختری برای بار چندم بلند می‌شود

-ببخشید جناب...

نمی‌ایستم فقط سرعتم را کم می‌کنم.

- نمی‌دونین اتاق استاد شریفی کدوم طبقه است؟

شانه‌ای بالا می‌اندازم، دوباره به حرف می‌آید

- می‌گن یکی از بهترین استاد‌های روانشناسی هستن....

حرف‌هایش را نشنیده می‌گیرم و از پله بالا می‌روم. حواسم هست که هم‌چنان همراهم می‌آید

-شما دانشجوی ترم چندین؟

سکونم رو که می‌بیند، ادامه می‌دهد

-من فوبیای آسانسور دارم و فقط تو راه‌پله‌ها شما رو پیدا کردم. اول صبحی دانشکده خلوته. زود اومدم که بشه بینمش...آها این طبقه است.

و ناگهان می‌چرخد و روبه‌رویم قرار می‌گیرد

-بینمت آقای دانشجوی مرموز

سرم رو بالا می‌گیرم، اما به چشمانش نگاه نمی‌کنم و طبق حدسم با چند ثانیه مکث راهش را جدا می‌کند. می‌ایستم، با گوشه چشم مسیرش را دنبال می‌کنم و متوجه اتاقی می‌شوم که جلوی آن همه‌مهم‌ای است. همان‌جا تکیه دیوار می‌زنم و باز خیره کتونی‌هام می‌شوم. از خودم می‌پرسم من اینجا چکار می‌کنم؟

آها لابه‌لای جیغ‌های عصبی تیارا شنیدم

- تو مشکل روانی داری. خودت نمی‌خوای قبول کنی. مامان اسمش رو میزازه منزوی و گوشه‌گیر، آروم و توی حال خودش! اما من میزارم دیوونه. اخه کدوم دختری سروشکل تو رو داره؟ تو نه دختری و نه شبیه پسری که قیافه نداشته‌ات رو شبیه‌اشون کردی. وای تیام تو دیوونه‌ای و موهای سرش رو می‌کشید.

جمعیتی از مقابلم می‌گذشت که به خودم اومدم تکیه‌ام رو از دیوار گرفتم. صدای دانشجوها بود که می‌گفتن فقط چند دقیقه دیگه! چشم چرخاندم و استاد معروف آن دختر راه‌پله را دیدم که لبخند به لب داشت. لبخند! همان‌که من با آن غریبه‌ام؟ جمعیت که دور می‌شود، پاهایم را روی کف‌پوش سالن می‌کشم و روبه‌روی اتاق دربسته روی زمین می‌نشینم. باید به استاد لبخند به لب چه می‌گفتم... از کجا شروع می‌کردم؟ سرم را تکیه دیوار می‌زنم و پلک‌هایم را روی هم می‌گذارم غافل ازینکه خواب مرا می‌رباید.

در میان تصویراشک‌های مامان صدایی می‌آید که می‌گفت:

- اینجا کاری داری؟

چشمانم رو باز کردم و میخ مرد روبه‌رویم شدم. که بود؟ انگار جایی دیده بودمش. آها! همان استاد شریفی بود

-کمکی ازم برمیاد؟

دهانم را باز کردم اما آواها را فراموش کرده بودم، چند وقته صحبت نکردم؟ استاد شریفی ایستاد و قصد رفتن با اتاقش را کرد. نطقم باز شد و چیزی گفتم، شاید شبیه می‌خواهم حرف بزنم. با تعجب برگشت سمتم و با دست اتاقش را نشان داد:

-تایم ناهاره و دانشجو رو نمی‌پذیرم، اما کسی که ۵ ساعت تو راهرو منتظر بوده رو همیشه کاری کرد.

مگه چقدر خوابیدم؟ وارد اتاق می‌شوم و روی اولین صندلی نشستم

- میتونی خلاصه‌اش کنی؟

نگاهش کردم. چطور ۲۰ سال رو خلاصه کنم؟ با لکنت لب باز کردم:

-من ... گم ... شدم.

سرش را به نشانه فهمیدن تکانی داد و منتظر ماند.

- بابا تصادف کرد من کنارش بودم. بابا رفت و من چند ماه کما بودم.

سکوت کردم تا همین جا رو آماده کرده بودم. داشتم باز می‌گشتم به خاطرات که چیزی گفت.

نفهمیدم! سوالی نگاهش کردم که تکرار کرد: -چند سالت بود؟

-۱۴ سال...

و بازهم سکوت.... صدای تیارا در گوشم صوت کشید:

-بین تيام، مامان رو پیچوندم که نباشه. می‌خوام چند کلمه منطقی باهات حرف بزنم. این دو

سه ساله که رفتی دانشگاه و نیستی، تازه زندگی به ما رو کرده هرزگاهی که برمی‌گردد باز ضد

حال می‌زنی با اون ...

سرش رو با تأسف تکون میده و ادامه میده

چی مصرف می‌کنی. توهم می‌زنی که یه پسر محکم و قوی هستی! بابا اگه پسر صدات می‌کرد از روی علاقه و عادت بود، اگر دستت رو می‌گرفت و با خودش سالن و محیط‌های مردونه می‌برد چون تو هیچ وقت نمی‌خواستی همراه من و مامان بشی. اما، بفهم! بابا خیلی وقته دیگه نیست. درسته به کسی کار نداری و نیاز به چیزی نداری. اما تا وقتی که با ما زندگی می‌کنی سعی کن مثل آدم رفتار کنی

وقتی میبینی ماتم برده و نگاهم مات حرف‌های خارج شده از لب‌هاش شده، محبتی در لحنش میریزه:

- دوستت داشتیم. همون اندازه که تو از اون تصادف لعنتی رنج کشیدی، ما هم کشیدیم. حتی بیش‌تر! تو روی تخت بیمارستان خواب بودی، اما من و مامان، پشت در اتاق آی سی یو به بابا التماس می‌کردیم که زنده بمونه. تو فقط یه سنگ قبر دیدی، اما من و مامان خاکش کردیم. تیام عزیزم! من و مامان گیج بودیم، وقتی تو با ۱۴ سال سنت گفتی زندگی ادامه داره، فکر کردیم تو که اینقدر وابسته بابا بودی، بهتر از ما خودت رو جمع کردی. لعنتی! ما نمی‌دونستیم راهی که تو انتخاب کردی، بیراهه است. به خودمون که اومدیم، تو رو در شکل و شمایل پسرונה دیدیم و در حال تظاهر به خلق و خوی مثلاً مردانه! وقتی از ۱۶ سالگی از در اومدی تو و گفتی کار پیدا کردی، گفتیم اشکال نداره میری تو اجتماع و کم‌کم درست میشه. آخه فکر می‌کردیم این دوران میگذره اما نگذشت! دوباره عصبی میشه و فریاد میزنه

- شورش در اومده دیگه! آخه دیوونه توهمی اگه مانعت نمی‌شدم الان تو خوابگاه پسران بودی و به روی خودت نمی‌آوردی. باز خوبه از اون رستوران کذایی بیرون زدی و هوس تجربه‌اش تو تهران به سرت نزد و درگیر کار برای اون استاد مزخرفت شدی و الا خودم رسماً می‌کشتمت. تیام! این رو تو یه کله‌پوکت فروکن که تو یه دختری! ولی این قدر توی تاثیر که راه انداختی فرورفتی، فکر می‌کنی یه پسری...

نگاهش روی بدنم به گردش درمیاد و میگه

-اصلاً برو تغییر جنسیت بده. هم ما رو راحت کن هم خودت روا هرچند که تو آینده‌ای نداری چه دختر بمونی چه پسر.

با صدای در به خودم میام. استاد از جایش بلند می‌شود، نکنه فرصت تموم شد؟ سراسیمه می‌گویم -من... من ... کمکم کنین.

استاد بی‌توجه به من سمت در رفت و تشکری کرد، برگشت ظرف غذا رو روی میز گذاشت و گفت: -ناهار امروز متفاوت شد... خب مسئله چیه؟

زمزمه وار می‌گویم: - تیارا می‌گه معلوم نیس کی هستی؟ تو نه دختری نه پسر!

دکتر شریفی لبخندی زد: واقعاً کمک می‌خوای؟ شمارهات رو بنویس. حتی اگه خودم نتونم به کسی معرفی‌ات می‌کنم. مشکلی نداری که؟

با یادآوری چهره تیارا محکم خودکار رو روی کاغذ می‌فشارم و شماره‌ام را می‌نویسم و مشکل من فقط خودم هستم!



آراد

کنار آسانسور برج می ایستم و بی توجه به نگاه‌های خیره‌ی چند خانم، کیف چرمم را در دستم جابجا می‌کنم. گوشه‌ی کت توسی رنگم را کنار می‌زنم و دست در جیب شروع به شمردن می‌کنم. هزار و یک، هزار و دو و اولین صدا

-ببخشین با کدوم دفتر کار دارین؟

هزار و سه، هزار و چهار و دوباره همان صدا

- من چند سال توی این برج هستم تمام رفت و آمدها دستمه ندیدم شما رو...

آسانسور می ایستد. بدون توجه به آن‌ها وارد اتاق می‌شوم. طبقه ۱۱ رو می‌فشارم. با ورودم به دفتر، منشی پشت میز چشم به من می‌دوزد

-امرتون؟

-با مهندس آرمان مقدم قرار داشتیم.

اتاقی رو به هم نشان می‌دهد

-یه جلسه کوتاه دارند. چند لحظه صبر کنید.

در سالن بزرگ و مجلل قدم می‌زنم و بی‌خیال نظرهای خریدانه منشی جوان می‌شوم. با صدای در برمی‌گردم. مردی تشکر می‌کند و به سمت در خروجی می‌رود. بعد قامت آرمان در چارچوب ظاهر می‌شود. با شوق نگاهم می‌کند

-چطوری پسر؟ کی رسیدی؟

دست روی شانهام می‌گذارد و به سمت اتاق هدایتیم می‌کند و می‌گوید -دو تا چای لطفاً!

جعبه شکلات رو از کیفم خارج می‌کنم و روی میزش می‌گذارم.

-کی میره این همه راه رو.

- سفارش مامان بود و الا من رو که می شناسی. تو قیدوبند اینطور چیزا نیستم.

-میدونم داداش کوچیکه ... تو فقط درس و ورزش و کور کردن چشم خاطرخواهات

و نگاهش را روی من می چرخاند. با خونسردی می گویم

-فعلاً که تو اولی موندم. این رساله‌ی لعنتی هم سرانجام نمیرسه. گمونم باید رایزنی کنم و

دوباره پروپوزال دفاع کنم!

-چی میگی آراد؟! تو همه کارهات رو کردی. دایی منتظره اشاره تو اِ. پست داک تو بهترین

دانشگاه خارج...

میون حرفش می آیم

-بی خیالِ وضعیتِ من... تو بگو! چه ضربتی جمع کردین دفتر مهندسی رو؟ یه هفته نبودم

فقط... تو که اهل پشت میزنشینی نبودی دلت به همون نرم افزارها، حساب و کتابا خوش بود.

-اره ولی پروژه‌های راه دور دیگه امکانش نیست. خیلی وقته به فکرشیم. اما وضعیت رؤیا باعث

شد، زودتر عملی‌اش کنیم. تازه اینجا که نیستم و به قول تو پشت میزنشین! گاهی اینجام و

بقیه‌اش کارخونه پادوی جناب رئیس!

من هنوز در جمله وضعیت رؤیا گیر کرده بودم که فنجون‌های چای روی میز قرار گرفت به

آرمان نگاهی کردم

-وضعیت رؤیا چشه؟

برقی به چشمان آرمان دوید:

-داری عمو میشی پسر!

از جایم بلند شدم و مردانه آرمان رو در آغوش گرفتم. مشتت به بازوم کوبید و گفت:

-پسرجان از تو بعیده این ابراز احساسات. تو همون زبون نداشته‌ات رو که قراره باهش بیماریات

رو درمان کنی بکار بگیری بسه.

با یادآوری بچه‌ی رؤیا و آرمان دوباره در آغوش کشیدمش و گفتم: مبارکه داداش. این بار او هم همراهی کرد و چند ضربه به پشتم زد و گفت:

-خودمونیم این هیکل دل منم آب کرد عجب بغلی داری تو! حق دارن خاطرخواهات.

-کی؟

-چی کی آرادخان؟

-کی به دنیا میاد؟

-اووه کو تا اون زمان عموجون، هنوز اولشه ولی... خب رؤیا اذیته.

-میرم پیشش.

-بشین. کجا؟ خونه جناب رئیسه! نمیبینی بنده اینجا در امپراتوری‌اش تنهام؟ چون ایشون در جوار تک دخترشون باشند.

تلفن دفتر به صدا دراومد. با سر اشاره به فنجون چای کرد و گفت -سرد شد! احتمالاً از کارخونه است.

ساعت رو نگاهی انداختم تایم ناهار بود، الان موقع خوبی برای تماس با رؤیا نیست. آرمان به فرد پشت خط دستوراتی می‌داد که تلفن همراهم زنگ خورد. استاد شریفی! باید از تصمیمم با خبرش می‌کردم. دکمه سبز رنگ رو فشردم و با صدای بمی گفتم

-جانم استاد...

-سلام پسرم!

-سلام استاد. اتفاقاً امروز و فردا می‌خواس...

-صبر کن من بگم! یه کیس متناسب با پیشینه پروپوزالت امروز اتاقم آمد.

از جا پریدم:

-جدی میگین؟

-هول نشو... اول باید چند جلسه باهاش گفت و گو کنی تا خودت موقعیتش رو ارزیابی کنی. فقط مقدم پناه! من نگفتم که قراره کیس پژوهشی یک رساله بشه. اگه به نتیجه رسیدی، خودت باهاش مطرح کن.

-استاد

چند لحظه سکوت و تمام حس قدردانی را در صدایم ریختم و گفتم -ممنونم.

-فعلاً گفت و سریع تماس رو قطع کرد. آرمان درحالی که برگه‌های روی میز را در کیفش می گذاشت گفت -امروز چیکاره ای؟ من باید یه سر برم کارخونه. سالاری بزرگ هم که نیست باید زودتر برم.

چیزی از جمله اش متوجه نشدم که دوباره گفت

- خدای ژست! کجایی؟

-آرمان جور شد ... کیس برای رساله ... استاد شریفی بود...

با خوشحالی گفت

- عالیه داداش! ببین کوچولوم نرسیده اول از همه برا عموش شانس آورد. فداش بشه باباش.

لبخندی زدم و همراهش از دفتر خارج می شدم. که پیامک دکتر شریفی آمد

-یک زمان و آدرس لطفاً.

ایستادم: - آرمان! کجا ببینمش حالا طرف رو؟ مطب دکتر شریفی که نمیشه!

-دفتر مهندسی ام خوبه؟ هنوز از قراردادش دو ماهی مونده، برو اونجا. حالا هم بیا که بدجور

گرسنه ام

## تیام

وارد پانسیون شدم که مثل همیشه صدای انتظامات در آمد: - مجد تویی؟ برنگشتم و فقط سرم رو تکون دادم که زیر لب غر زد

-نه زبون داره، نه سر و ریخت. مجنون که میگن اینه.

از پله‌ها بالا رفتم. وارد اتاق تک نفره‌ای شدم که به لطف ترجمه‌هام اجاره دو برابری‌اش رو می‌دادم. کوله سنگین رو روی زمین ولو کردم و خودم رو روی تخت انداختم. به سقف زل زدم و دوباره صحنه‌های عجز و ناله تیارا. الان سرشون شلوغه حتماً. لابد خواستگار مادر ۳۸ ساله‌ام جواب مثبتش را گرفته و خواهر ۱۹ ساله عاشق‌پیشه‌ام خوشحاله! کاش می‌توانستم این موهای سه سانتی را انقدر بکشم که تمام محتویات ذهنم باهاش خارج بشه و بتوانم یه نفس عمیق بدون فکر بکشم.

اینطور نمی‌شد برای من این حجم از فکر و بلا تکلیفی نادر بود. چشمم مارک میکاسا را شکار کرد. از تخت پایین پریدم و توپ رو گرفتم و بیرون دویدم. باید خودم رو خالی می‌کردم. هر طور شده. گوشیم کجاست؟ از جیب شلوار کتونم بیرون کشیدمش، خاموش بود. تیارا خاموش کرده بود و به دستم داده بود

-تا شب ندونه کجایی بهتره. بعدم که مراسم تموم شه، خودم میگم یهویی رفتی.

روشنش کردم. خبری نبود. هیچ خبری! شاید حق با تیاراست. تا امروز تلاشی نکردم که کسی من را بخواهد و نگرانم بشه. نه دوباره تیارا و حرف‌هایش! سرم را به شدت تکان دادم و پس از آن، نت گوشی رو روشن کردم و در پیام‌های گروه دنبال ساعت تمرینی که امروز عصر بود، گشتم. آهنگ پیامک گوشی بلند شد. شماره‌ی ناشناس! یک آدرس ... اینجا کجاست؟ بلافاصله همون شماره: - فردا ساعت ۱۰. این کی بود؟ آها همان که می‌خواهد کمکم کند. گوشی را در جیب سراندم و پیاده ادامه دادم که به باشگاه برسم.

## آراد

رو به روی رؤیا نشستام و به چهره‌ی خندان‌ش نگاه می‌کنم که در حال تلفنی صحبت کردن با مامان است. رویا برای مادر و پدرم مثل دختر نداشته‌اشان است.

تلفنش تمام شده، رو به من می‌خندد

-چی شده که دایی دخترش رو میخاد بفرسته ور دل آرادخان؟ خبریه؟

و به آرمان چشمکی می‌زند، حالا نوبت آرمان است که شوخی‌اش رو ادامه دهد

-خبر که هست! این برادرِ من خودش نمیدونه چه هلوپی هستش! اما همه، من جمله آنا و

دایی میثم خوب میدونن! اما خیالت تخت خانوم این جیگر که به کسی پا نمیده

-بینیم و تعریف کنیم. خلاصه که داداش اراد، بپا آنا که اومد شاه ماهی رو تور نکنه.

-چی میگین شماها، دایی به مامان گفته بره شهرستان پیش اون‌ها.

رؤیا از جا بلند شد اما بلافاصله اخمی کرد و کمرش رو گرفت. آرمان پشت دستش رو نوازش

کرد و گفت -دوباره؟ برو عزیزدلَم رو تخت دراز بکش.

برای راحتی بیش‌تر آن‌ها از روی مبل بلند شدم و گفتم

-میرم سوئیت

چند قدم به سمت در برداشتم که آرمان گفت: -آراد! و کلیدها رو پرتاب کرد - دفتر تحویل

تو...

وارد آپارتمان ۴۰ متری‌ام شدم. که در آخرین طبقه‌ی ساختمان بود. یادش بخیر، با آرمان کلی

اینجا وقت می‌گذراندیم. آرمان هم‌زمان با تحصیل مشغول به کار بود که من هم به او ملحق

شدم و هم خانهاش شدم و بعد هم که دختر کارخانه دار بزرگ، عاشق هم کلاسی رتبه برتر

خود که از قضا برادر من بود، شد! اشک‌های رویا برای نرم شدن دل آرمان را فراموش نمی‌کنم.

وقتهایی که از من می‌خواست واسطه شوم، اما آرمان از فاصله طبقاتی می‌ترسید. تا اینکه سالاری، پدر رؤیا، احضارش کرد و نمی‌دانم چه گفت و شنید.

روی همین کاناپه قرمز نشسته بودم که آرمان اعتراف کرد دلش برای رویایش رفته و پدرش هم موافق است. همان زمان بود که با کمک بابا آپارتمانی در همین مجتمع خرید و بعد مراسم ساده‌ای! البته به نسبت تمکن خانواده رؤیا، زندگی خواهر و برادرم شروع شد. نگاهی به ساعت می‌اندازم هنوز وقت هست. به آشپزخانه می‌روم که فنجان قهوه‌ای آماده کنم و بدون خستگی مشغول مطالعه شوم.

تیام

آنقدر اسپک را محکم میزدم که دیگه صدای مربی دراومد

-بسه! آرومتر! نفس عمیق بکش.

کنار رفتم و روی نیمکت سالن نشستم. سمتم آمد

-چته تیام؟ خیلی خشن و بی اعصابی. روحیه بچه‌ها رو به هم ریختی. بطری آب معدنی رو

فشردم و سکوت کردم. کنارم نشست

-هیچ وقت اجازه ندادی و نمیدی بیش‌تر راجع بهت بدونم. الان هم با این سر و وضع، فقط

حدس می‌زنم خرابی!

گویا از سکوت و سکونم اجازه‌ای پیدا کرد که ادامه داد:

-با کسی هم نیستی که از روی اون سلیقه ات رو دربیارم یا اخلاقت رو. متین و سارا هم مثل

تو می‌پوشند و هیکل تو رو دارن ولی هر چند ماه روی ی دختر کراش دارند، یا با رلشون میان

اینجا. اما تو خیلی تک میپری دیگه! حواس نگین و شبنم به توا، اما ندیدم حتی نیم‌نگاهی

بهشون بکنی.

بطری رو به سمت دهانم بردم که اضافه آب از کنارش روی زمین ریخت.

- درست بخور! گند زدی به سالن... و از کنارم بلند شد و رفت.

-دختر دو دسته شین سه ست مسابقه میدیم. تیام تو بسه! می‌تونی بری

اما من همونجا نشستم و به حرکت توپ روی تور خیره شدم. نفهمیدم چقدر موندم اما وقتی

بیرون زدم، هوا تاریک بود. با وجود خستگی، دوباره پیاده گز کردم و به خوابگاه رسیدم. این

تنها راه بود که امشب کمی خواب به سراغم بیاید.

با صدای اذان پلک‌هایم را باز کردم. از جا بلند شدم و حوله را برداشتم و راهی حمام انتهای

سالن شدم. این موقع آب پرفشارتر از هر زمانی بود و داغ!



از حمام کوچک بخار گرفته خارج شدم که لرزی بر تنم نشست. به سرعت سمت اتاق دویدم. روی زمین نشستم و در حینی که کوله‌ام را باز می‌کردم برنامه امروز رو برای خودم مرور می‌کردم

-کلاس ساعت ۸ رو میرم و زودتر می‌زنم بیرون که به اون آدرس برسم و بعد کلاس بعدی ...  
آنقدر تیارا وسایل را به زور چپانده بود که چند دست هودی‌ام حسابی مچاله بود و چروک. البته برایم اهمیتی نداشت! آن‌ها را روی تخت گذاشتم و شلوار گت دار کتان را از کمد بیرون کشیدم و پا کردم. در کوله‌ای کوچکتر کتاب و جزوه‌ها رو جا دادم. آماده که شدم کلاه طوسی نایک رو روی سر گذاشتم و کلاه هودی را رویش انداختم و راهی دانشگاه شدم.

از ورودی آقایان عبور کردم و به سمت دانشکده زبان‌ها و ادبیات خارجی رفتم. مثل همیشه از در عقب کلاس وارد شدم و روی نزدیکترین صندلی نشستم، با اختلاف چند ردیف با بقیه دانشجویها! هیچ‌کس با من کاری نداشت، حتی اساتید هم نگاهی به من نمی‌انداختند. مگر بعد از اعلام نمرات! گاهی می‌پرسیدند -تیام مجد کیه؟

و با اشاره بچه‌ها به سمتم! لبخند از چهره‌اشان میرفت. واضح بود، تمایلی نداشتند نمره تاپ کلاس از آن من باشد. استاد کیهان وارد کلاس شد، تنها استادی که نمی‌دانم چطور از دو رشته‌ای بودنم مطلع شد و پیشنهاد کار کردن برای خودش را به من داد.

-مجد بیا ...

از جا برخاستم، همه دانشجویان رو با پیشوند خانم یا آقا صدا می‌زد اما من را فقط مجد خالی. فلش رو دستم داد و گفت:

-حجمش زیاد بود ایمیل نشد. برآورد زمانی کن و خبرش رو بده.

سری تکان دادم و برگشتم. عینکم را به چشم زدم و مشغول جزوه نویسی شدم. ساعت ۹ و ربع بود که از کلاس بیرون زدم. اسنپی گرفتم و تا رسیدن به آدرس، غلط‌گیری ترجمه اخیر را انجام می‌دادم. ددلاین‌اش فردا بود و باید ایمیل می‌شد. به ساختمان ۴ طبقه قدیمی رسیدم.

پیام را چک کردم. طبقه ۳! به راهنمای طبقات توجهی نکردم و وارد ساختمان شدم. راهپله رو پیش گرفتم، ۹ و ۵۹ دقیقه بود که وارد دفتر شدم، روی صندلی نشستم و ذهنم بی اجازه آماج حرفهای تیارا شد.

آراد

آرمان پشت خط می گفت: -با آقای مستوفی هماهنگ کردم. میدونه اونجایی. چیزی لازم بود ازش بگیر.

با گفتن باشه قطع کردم. ساعت ۱۰ شد! و خبری نشده بود. به سمت در اتاق رفتم و اولین برداشت را از کیس مورد نظر در ذهنم حک کردم: تاخیر و بی اهمیت بودن...! اما تا در را باز کردم موجودی سیاه پوش با کتونی های خاکی و یک کلاه لبه دار طوسی روی صندلی یافتم. منتظر نگاهش کردم اما اصلاً متوجه من نشد. پس کیسِ شبه ترنس ما ایشون هستن. گلویی صاف کردم. نگاهی بالا آورد اما می دانم چیزی جز کفش هایم ندید. گفتم -بفرمایید داخل.

از جا بلند شد و وارد اتاق شد و روی صندلی فرود آمد. پشت میز نشستم و من دوباره فقط کلاه لبه دار طوسی را دیدم نه چیز دیگری! گفتم

-دکتر شریفی راجع به من چیزی گفتن؟

واکنشی نشان نداد.

-خب من آراد مقدم پناه هستم. دانشجوی دکتری روانشناسی بالینی.

اما او حتی نگاهم نکرد.

-شما رو چی صدا بزمن؟

جوابی نداد، با خودکار چند بار به میز کوبیدم اما بازهم سکون و سکوت. این بار بلندتر گفتم

-شما؟

این بار متوجه شد، ادامه دادم

-میشه به من نگاه کنین.

سرش را بالا آورد. وای خدای من!! چهره ای پوشیده از جوش های ریز و سفید و پر از لکه های قهوه ای تیره. برای من که حتی یک جوش هم در دوران بلوغ ندم این چهره واقعا حال به

همزن بود. در لاک بی تفاوتی خودم فرو رفتم، هرچند او اصلا در باغ نبود که واکنش من برایش مهم باشد. سعی کردم زاویه‌ی نگاهم را روی کلاهش تنظیم کنم. و نگاه او هم تقریباً روی یقه‌ی پیراهن من حس میشد. سکوتش ادامه داشت. گفتم

-عرض کردم مقدم پناه هستم.

با تغییر اندک زاویه نگاهش فهمیدم حضور هوشیارتری دارد

-و شما؟

-من؟ چی؟

صدایش همانند کسی که از خواب عمیق برخاسته، خش‌دار و بم بود.

-اسمتون؟

-تیام.

همین؟! اسم دختر هست یا پسر؟! از روی اندام‌هایش هم نمی‌توان حدسی زد انقدر که لباسش آزاد است. بگذار خودش به حرف بیاید. ریکورد را روشن کردم تا در اولین فرصت صحبت‌هایش را پیاده کنم.

دو ساعت بعد! دستم روی شماره دکتر شریفی لغزید... صدای پرانرژی‌اش در گوشی پیچید.

-چه خبر پسر؟

با عجز صدایش کردم: -استاد.

خندید و گفت -می‌تونم حدس بزنم هیچی عایدت نشده. باز حداقل پیش من دو تا جمله گفت...

انرژی به صدایم برگشت، میون حرفش آمدم: خب؟

-از مرگ پدرش تو سن ۱۴ سالگی شوکه میشه و گویا موقع تصادف پیشش بوده و خودش هم  
میره کما. و اینکه یکی که حدس من اینه از اعضای خانوادشه بهش گفته تو نه دختری نه پسر!  
-خب واقعاً معلوم نیست!!

استاد قهقهه‌ای میزند -در انتخاب موضوع اشتباه کردی. تو اهلش نیستی گمونم! و تماس رو  
قطع میکنه.

به تماس قطع شده نگاه می‌کنم. اینطور همیشه باید استاد رو از نزدیک ببینم. از پشت میز به  
سرعت بلند میشم. در را که باز می‌کنم چشمم به چند برگه پخش شده روی زمین، می‌خورد.  
حدس اینکه برای اون سیاه پوش مجهول باشد سخت نیست، زمانی که، یک ربع با زیپ  
کوله‌اش بازی کرد و آخر بلند شد از در بیرون برود که گفتم

-متاسفم با سکوت شما کاری از من برنمیاد

کوله از دستش سر خورد و وسایلش روی زمین ریخت. تا به خود بجنبم چنگی به آن‌ها زد و از  
دفتر بیرون زد. برگه‌ها رو برداشتم، به زبان انگلیسی بود! گوشه کاغذ تاریخ امروز درج شده و  
نوشته بود کیهان ۸-۱۰. پس دانشجو بود و لابد زبان انگلیسی. به سرعت در گوشی‌ام سرچ  
کردم "کیهان زبان انگلیسی".

"دانشگاه تهران دانشکده ادبیات و زبان خارجی دکتر منصور کیهان". اولین نتیجه جست و جو  
بود. خودش.

برگه‌ها را در کیفم گذاشتم و راهی دانشگاه شدم.

## تیام

پیاده راه را گز می کردم، کلاس بعدی ام یک ساعت دیگر شروع می شد. من کجا رفته بودم؟ چرا؟ حتی کلمات در ذهنم حال و حوصله ادا شدن نداشتند چه برسد بخواهد به کلام تبدیل شود. چرا هیچ چیز از اون فرد به خاطر ندارم؟ البته چرا! شنیدم که گفت - پناه! اسمش بود یا فامیلیش؟ مهم نیست! وقتی نمی خواهد کمکم کند. من هم نیاز به کمک کسی ندارم. تا دیروز من بودم و مامان و تیارا حالا ازین به بعد آنها نیستند. سخت می شود؟ باز هم مهم نیست. نت گوشی را روشن کردم متین نوشته بود ساعت ۸ بیا باشگاه ... یار کم داریم. پس امشب هم می توانم بخوابم. چیزی تایپ نکردم و گوشی را در جیبم سراندم.

آراد

تایم ناهار و استراحت اساتید بود و من هم چنان منتظر استاد کیهان که شاید به سر نخي برسم. مردی با موهای بور از آخر سالن به این سمت می‌آمد شک نداشتم خودش است. به سمتش رفتم.

-دکتر کیهان...

به سر تا پایم نیم‌نگاهی انداخت. گفت

-دانشجوی من نیستی؟

-نه استاد! عرضی داشتم!

با دست اتاقش را نشان داد و بعد به ساعتش نگاهی انداخت:

-جاست فایو مینتز.

-درباره یکی از دانشجوهای تونه.

کنجکاو و اندکی متعجب نگاهم کرد! برگه‌ها را از کیفم درآوردم و گفتم: -اینها مال ایشونه. برگه را گرفت و زیر لب گفت دستخط ... و دوباره مشکوک مرا نگاه کرد. فهمیدم به این شکل نمی‌توان از او اماری گرفت. بی‌خیال گفتم من ایشون رو نمیشناسم. فقط نام شما گوشه صفحه درج شده. گفتم شاید برایش مهم باشه این نوشته‌ها! از جا برخاستم که گفت

-باور کنم برای همین دو صفحه اومدی اینجا؟

میخواست مثلاً مچ مرا بگیرد.

-خب از دور دیدمش! مرموز به نظر میرسه.

برقی به چشمانش دوید، فهمیدم او هم با این نظر موافقه اما خودش را از تک و تا نینداخت گفت خب؟

-هیچی! امروز بحثمون شد و کوله از دستش افتاد و این برگه‌ها دست من موند.

-با تعجب گفت مجد و بحث!

پس فامیلیش مجد بود! معلوم بود کم و بیش با خلق و خویش‌اشناست.

-بحث که نه! بی‌توجهی می‌کرد. چیزی گفتم که خوشش نیومد و موقع دور شدن کوله‌اش رو

زمین افتاد و خب این برگه‌ها جا موند!

خودش گفت فایو مینتز و حالا مرا رها نمی‌کرد. مشکوک نگاهی به سر و پای من کرد و گفت

-چیکارش داری؟

در حال تحلیل نگاهش بودم که ادامه داد

- ۵ ترمه توی این دانشکده است

هم‌زمان دستش را به سمت در گرفت که با هم از اتاق بیرون رفتیم، در اتاقش را قفل کرد و با

لحنی تهدیدگونه گفت:

-دور و برش نرو!

و برگه‌ها را در سطل زباله راهرو انداخت. از کلامش تعجب کردم حضور کسی اطراف او چه

ضرری برای کیهان می‌تونه داشته باشه؟

-رنک دانشکده است و دو رشته‌ایه، وقت سر خاروندن و انجام کاری هم نداره. برو سراغ یکی

دیگه.

و بعد سوار آسانسور شد و از دیدم محو شد.

اطلاعاتی رو که بدست آوردم یادداشت کردم و تصمیم گرفتم از دانشکده خارج شوم که یهو

چشمم به اتاق انجمن علمی، در لابی افتاد. در باز آن وسوسه‌ام کرد. داخل رفتم. گویا کنفرانس

یکی از اعضا بود. روی دورترین صندلی نشستم و جوانی بعد چند دقیقه کنارم نشست. نگاهی

به من انداخت و آرام پیچ کرد: جدیدالورودی؟ پی اچ دی؟

مثل خودش زمزمه کردم

-نه دنبال کسی ام! براش سفارش ترجمه دارم!

-از بچه‌هاست؟



شانه بالا انداختم که نمی‌دونم. روی کاغذ نوشتم مجد. کمی فکر کرد و گفت

- نمیشناسم. ورودی چه سالیه؟

نوشتم ترم ۵ کارشناسی! گفت صبر کن و روی کاغذ چیزی نوشت و با واسطه به دست دختری در دو ردیف جلوتر رسوند! دختر نگاهی به او انداخت و کاغذ را باز کرد و دوباره با تعجب نگاهش کرد. که پسر چشمک ریزی زد و به من اشاره کرد. صدای گوش‌اش بلند شد و سخاوتمندانه صفحه‌اش را در دید من قرار داد.

-چیکارش داره؟

-سفارش ترجمه است.

-چیزی نمی‌دونم راجع بهش!

همین؟ تمام تلاش پسر همین بود؟ نگاهش کردم که چشمکی زد و نوشت:

-خانومی من

گویا رگ خوابش بود که دختر دوباره ایز تایپینگ شد.

-خب حالا ... دیدم که با کیهان کار می‌کنه. کار که نه! بیگاری میکشه ازش! ولی تو باغ نیس مثل اینکه.

پس همین بود که کیهان به تقلا افتاده بود که دست از سرش بردار. پسر دوباره نوشت

-بقیه‌اش؟

-نمی‌دونم دیگه.

و دیدم که دختر گوش‌اش را در کیف گذاشت. نگاهی به ساعت کردم کلاس فوق‌العاده‌ای که

به خاطر غیبت دو جلسه‌ایم تشکیل دادم نزدیک بود. پیامی به دکتر می‌فرستم:

-شماره همراهش لطفاً!

از جا بلند شدم و دستی بر شانه پسر برای تشکر زدم.

تیام

ترجمه ویرایش شده را برای کیهان ایمیل می‌کنم. و مقالات جدیدی که فرستاده رو نگاه می‌کنم تخمینی برای ددلاینش می‌زنم و تاریخ را برایش تایپ می‌کنم. لپ تاپ را روی پایم می‌گذارم و شروع به ترجمه می‌کنم. صدای معده‌ام بلند می‌شود از صبح غذا نخوردم. به ساعت نگاهی می‌اندازم. وقت هست قبل رفتن به سالن ساندویچی بخرم و بخورم.

ساک ورزشی‌ام را باز می‌کنم، بوی عرق زیر بینی‌ام میزند، همه لباس‌هایم بوگرفته‌اند. صدای مامان در ذهنم انعکاس می‌یابد - تیام جان! لباس‌ها داخل کمد و شسته شده. با تکان دادن سرم، صدا را دور می‌کنم و با خود تکرار می‌کنم: اون‌ها من رو نمی‌خوان. در کمد را باز می‌کنم. یکی از ست‌های ورزشی گذشته را برمی‌دارم و محتویات ساک را همان‌جا روی زمین خالی می‌کنم. کفش‌های ورزشی‌ام را در کیف می‌چپانم و یادآور می‌شوم بطری آب‌معدنی هم سر راه بگیرم.

\*\*\*

از سالن بیرون میام. توپ را روی انگشتم می‌چرخانم. ذهنم آزاد شده است. یکی از بچه‌ها دستی بلند می‌کند به نشانه رفتن و من واکنشی نشان نمی‌دهم. دیر شده! باید زودتر به خوابگاه برسم. وقت پیاده‌روی نیست گوشه‌ای را برمی‌دارم. پیامکی از شماره‌ای ناشناس! دارم، بی‌توجه به آن نت را روشن می‌کنم. تا ۵ دقیقه دیگر باید اینجا بایستم. آبی از بطری می‌خورم و در تاریکی دیوار مخفی می‌شوم تا در دید نباشم. پیامک را باز می‌کنم:

-امروز رو فراموش کنیم. فردا دانشگاهی؟ چه زمانی میتونی بیای دانشکده روان‌شناسی؟  
من امروز فقط یک نفر را دیدم، اما چرا فکر می‌کند من حاضرم دوباره با او مواجه شوم. ماشین روبه‌رو می‌ایستد. سوار می‌شوم بوی سیگار در فضا پیچیده، حالت تهوعی سراغم می‌آید.  
نمی‌دانم چرا؟!!

گوشه‌ای زنگ می‌خورد. تیاراست. تماس را متصل می‌کنم و مثل همیشه حرفی نمی‌زنم. صدای پرنرزی‌اش در گوشه می‌پیچد که می‌گوید  
-پدرام! جون تیارا آروم تر... و بعد صدای پدرام  
-خرجش ...

صدای بوسه‌ای به گوش می‌رسد و خنده‌های ریز تیارا. در ادامه تیارا غر می‌زند  
-این چرا زنگ نمیخوره ... و چند ثانیه بعد با تعجب می‌گوید -ااع هستی؟ تیام خوبی؟ و باز هم  
سکوت می‌کنم

- آره ما هم خوبیم! فقط مامان نگرانته.

این یعنی دارد جلوی پدرام فیلم بازی می‌کند.

- تماس نگرفته باهات؟

نچی می‌کنم، که نفس اسوده‌ای می‌کشد و بعد صدای آهسته‌اش به گوش می‌رسد -گند نرنی  
به همه چی. و بعد کمی بلندتر

-عزیزم! پس فردا عقدشون هست با جناب سهرابی...

صدایی بلند می‌شود و او خطاب به پدرام می‌گوید -خب حالا! محمد آقا!

حالت تهوعم بیش‌تر می‌شود. با حرصی در صدایش می‌گوید:

-مامان دلش راضی نیست! می‌گه باید تیام جونش رضایت بده. باهات تماس می‌گیره. خلاصه که  
مراقب خودت ... و آهسته و اخطارگونه می‌گوید کارهات باش.

تماس را قطع می‌کند و پشت‌بندش صدای پیامش می‌آید:

-میدونی که مامان نفس‌هات رو هم تفسیر می‌کنه. یک‌بار با دلش راه بیا. فقط یک کلمه بگو  
راضی‌ام! بزار با هم خوشبخت بشن.

تیارا همین بود! دوستِ مادر و غمخوارش! همیشه برای هم درد و دل می‌کردند. الان هم به  
خاطر نگرانی‌های اوست که حاضر شده شماره‌ام را بگیرد و از اوقات خوشش کنار عشق  
چندساله‌اش که چند ماهی است به یکدیگر محرم شدن بگذرد. البته این محرم شدن را هم تازه  
فهمیدم! وقتی در فریادهایش گفت: ما برای تو هیچی نبودیم. کجا بودی وقتی خانواده پدرام  
برام نشون آوردند؟ و پدرش قبل صیغه محرمیت با تعجب گفت دختر بزرگتون نیستند!! کاش  
نباشی تیام! همین‌طور که ما برای تو نیستیم تو هم برای ما مهم نباش!

با صدای ترمز ماشین گوش‌ام به پایین‌صندلی سر خورد و فریاد راننده و غری که می‌زد: مست  
میکنن و میزنن خیابون.

حالت تهوعم بیش تر می شود و صدای ترمز نفسم را تنگ می کند! چرا نمی توانم بدنم را تکان دهم؟ گوشی ام زنگ می خورد اما در ذهن من هم صدای سوت کشیدن می آمد. سوتی ممتد و بی پایان!

دوباره صدایی تکرار شد ... گوش هایم دقت کردند که گفت

- برو پایین دیگه! مگه همین جا نیست؟

دوباره می شنیدم؟ پس لابد می توانستم حرکت کنم. در را باز کردم و پیاده شدم. همان جا ایستاده بودم و به مسیر ماشین نگاه می کردم ذهنم خالی بود! ماشینی جلوی پایم توقف کرد و راننده اش گفت

- خوب شد زنگ خورد ... چیزی را به طرفم گرفت، گوشی ام بود در حال زنگ خوردن! ماما بود. انقدر به صفحه خیره شدم که خاموش شد. وارد اتاق شدم. بوی بدی از لباس های پخش شده در اتاق پیچیده بود. بی توجه به آن خودم را روی تخت انداختم. گوشی را سایلنت می کنم و می خوابم.

آراد

استاد شریفی دوباره تأکید کرد:

-مشاهدات دقیق باشه. حالا که صحبت نمیکنه گزارش رفتار و واکنش هاش میتونه کمک کنه. به رفتارهاش جهت نده و در ذهن خودت تفسیر نکن فقط مستند بشن عین واقعیت! سری تکان دادم که گفت: حالا از کجا میدونی میبینیش و همراهت میشه؟ منتظر جوابم همیشه و میگه: -چند تا مقاله می فرستم به جمع آوری و تحلیل داده‌ها کمک می‌کنه.

تشکری می‌کنم و با هم به سمت کلاس‌ها حرکت می‌کنیم.

\*\*\*

بعد کلاس، چند دانشجو همراهم شدن و شروع به سوال پرسیدن کردند. گوشی‌ام را چک کردم خبری ازش نبود. به سمت انتهای سالن می‌رفتم که سیاه پوشی روی پله‌ها نظرم را جلب کرد. بدون اینکه به دخترانِ پرتلاش کلاس‌م که برای جلب توجه سوال‌های علمی می‌پرسیدند رو کنم گفتم: باشه برای بعد! و عقبگرد کردم و به سمت پله‌ها راه افتادم. دوباره متوجه حضور من نشد. به اطراف نظری انداختم، جای دنجی بود و احتمال رفت و آمد کم. کنارش روی پله نشستم و روبه‌رو چشم دوختم، اینطور بهتر بود، اینکه مجبور نباشم به چهره‌اش نگاه کنم. خیلی بهتر بود! گفتم: -خوبه که اینجا دیدمت. فکر کردم پیامم رو ندیدی.

صدایم را شنید، اما بازهم سکوت کرد. صفحه گوشی‌اش روی راه‌پله روشن خاموش میشد اما او حتی نگاهش نمی‌کرد. وقتی قطع شد، گوشی‌اش را به دست گرفت و گزارشات تماس را باز کرد و با تردید به سمتم گرفت، ۱۰ میس کال که به نام لاتین مام سیو شده و قبل تر از آن تماس برای شخصی به نام تیارا که میس کال نبود و با او صحبت کرده بود. گوشی را به دستش دادم

-علت اینکه اومدی اینجا، این‌ها هستند؟ برات مهم اند؟

شانه‌ای به معنای ندانستن بالا می‌اندازد. برای شروع خوب بود همین واکنش!

-می‌تونم بگم که این تماس‌ها نشون میده که تو براشون مهمی؟

سکوت می‌کند و خیره می‌شود به گوشی‌اش!

-من بفهمم چی شده شاید بتونم کمکت کنم.

سراغ پیام‌هایش در گوشی می‌رود و به دستم می‌دهد. اولین پیام تبلیغات است. بعدی از شخصی به نام تیارا! آن را باز می‌کنم، پیامش را می‌خوانم. بر می‌گردم سمتش سرش پایین است. - تیارا ازت خواسته با دلش راه بیای، این یعنی خود مادرت راضی هست و فکراش رو کرده. تو راضی نیستی؟

بالاخره لب به سخن باز می‌کند با همان تُن صدای اندکی بم و خش‌دارش  
-نمی‌دونم

و بعد از مکث کوتاهی

-فرقی نمی‌کنه برام.

-خب مثل اینکه برای اون‌ها رضایت تو مهمه! بگو راضی‌ام.

اعتراضی نمی‌کند، باید اندکی تحریکش کنم. گوشی‌اش را در زاویه‌ی نگاهش می‌گیرم. شماره مادرش را می‌گیرم و او فقط نگاه می‌کند. بعد دومین بوق صدای زنی در فضا می‌پیچد. - تیام‌جان تویی؟ کجا بودی مامان، دلم هزار راه رفت. تیارا گفت باشگاه بودی و بعد خوابت برده لابد. صبحم حتماً کلاس داشتی.

تند حرف می‌زند و منتظر جواب هم نیست. گویا می‌داند این سمت صدایی نخواهد بود.

-مامان جان اون شب هم که یهوایی رفتی و بعدش گوشی‌ات خاموش بود. تیارا می‌گفت که استادت ازت خواسته برگردی. اشکالی نداره.

به مخاطب دیگری می‌گوید: -محمد تیامه، چند لحظه صبر کن.

دستش به سمت گوشی می‌آید. نمی‌تونم واکنشش رو حدس بزنم، می‌خواهد تماس را قطع کند یا... سرم را نزدیک گوشش می‌برم و می‌گویم

-گفت با دلش راه بیا.

دستش را پس می‌کشد. پس حرف تیارا برایش مهم است و الا می‌خواست تماس ادامه پیدا نکند. صدای زن پشت خط آهسته می‌شود.

-تیارا گفت از همه چی خبر داری! با من که حرف نمی‌زنی مامان، ولی این بار یه چی بگو آروم بشم و از فکر ت دربیام. حرفی نداری؟

هر دو طرف سکوت می‌کنند. نفس‌هایش کشدار شده. گوشی را دور می‌کنم که به قول تیارا نفس‌هایش تفسیر نشود.

-مخالفتی نداری؟ و باز خطاب به شخص دیگر -اره محمد جان ...

به سمتم خم می‌شود برای گرفتن و قطع کردن گوشی. به نام آن مرد حساس است. موبایل را محکم نگه داشته‌ام که او با زور بیشتری می‌کشد ناخودآگاه نچی از دهانم خارج می‌شود و گوشی را رها می‌کنم. صدای گریه زن بلند می‌شود

-درست شنیدم تیام گفتی نه! یعنی مخالف نیستی. فدای دل مهربونت بشم. همین که خودت برای اولین بار تماس گرفتی خودش برام نشونه بود.

او شوکه شده، گوشی را رها می‌کند که روی کوله‌اش فرود می‌آید. این بار من تماس را قطع می‌کنم. یک معذرت خواهی بهش بدهکارم. بلند می‌شود که برود. دوباره آن صدای خش دار -محمد اسم بابام ... بود.

بی توجه به من راه خروج در پیش می‌گیرد. اگر برود دیگر نمی‌توانم پیدایش کنم. باید حالا که حرف زد، ادامه بدهد.

وقتی از دانشکده خارج می‌شود، با فاصله پشت سرش راه می‌روم. به رفتارش دقت می‌کنم. از مسیرهای کم رفت و آمد می‌رود، به هیچ صدا و نگاهی توجه نشان نمی‌دهد. وقتی به جاهای شلوغ نزدیک می‌شود لبه‌های کلاهش را پایین تر می‌کشد. حالا که کمی از دانشگاه دور شدیم. کنارش راه می‌روم. ولی متوجه‌ام نیست. به حرف می‌آیم.

-شاید باور نکنی همه تصور می‌کنند روانشناس‌ها پر حرفند و شاید برون‌گرا! اما من درون‌گرم. نهایت صحبت‌م یک یا دو جمله میشه.

هم چنان سکوت کرده و راه می‌رود. دوباره به حرف می‌آیم

- در برابر تو که سکوتی! پس من باید بعد یک تنفس، دوباره جمله بگم و این برای من کار سختیه.

بطری را از کوله‌اش در می‌آورد و ریزش قطرات آب روی زمین نشان می‌دهد آن را سرکشیده است. باید وارد مذاکره شوم، این طور یک جانبه که نمی‌شود پیش رفت! یاد کتاب اخیر روانشناس و فیلسوف سرشناس امریکایی افتادم که چند وقت پیش خلاصه‌اش را دیدم و برایم جذاب و متفاوت بود. مجبور بودم چیزی ببافم. با چاشنی دروغ!

- کتابی برای ترجمه دارم. اون روز که دانشکده ادبیات و زبان اومدم دیدمت! کیهان رو می‌شناسی؟ گام برداشتنت آهسته شد و این یعنی شاید کنجکاو شده.

- می‌خوام بگم باهام همکاری کنه برای ترجمه کتاب. می‌گن تموم کارهاش رو یه دانشجو انجام میده ولی هیچ جا اسمی‌اش ندیدم. از رویه‌اش خوشم نیومد. تلاش بقیه و اسم اون!

- تو ترجمه ات چطوره؟ میتونی کارم رو راه بندازی؟

سکوت کرد. یعنی اهل تملق و تعریف از خود هم نیست. حالا باید تحت فشار قرارش می‌دادم. خودم می‌دانستم کنایه می‌زنم به کمکی که از من خواسته

- حالا که این مشکل با خانواده ات حل شد ... وقت آزادتره و ذهن مشغولی ات هم کمتره. نه؟

- تایم‌های خالی‌ات رو بگو، بیای دانشکده و کتاب رو ترجمه کنیم. برا رزومه ات هم خوبه و البته هزینه‌اش هم محفوظ!

نه! انگاری برایش مهم نبود هیچ کدام این‌ها. به راه خودش ادامه داد.

تیرم به سنگ خورد اما من سمج تر از این حرفا بودم. دنبالش راه افتادم جوری که متوجه شود همراهش هستم. اما او به سکوتش ادامه داد و همچنان بی‌توجه به من! ده دقیقه‌ی دیگر همراهش بودم اما سرش پایین و با سرعت حرکت می‌کرد معلوم بود به این پیاده‌روی‌ها عادت دارد باید هر طور می‌شد ارتباطم را با او حفظ می‌کردم برای همین دوباره به حرف آمدم و گفتم

- ببین امشب یه عکس از فهرست کتاب را برایت می‌فرستم لطفاً ببین می‌تونی از پشش بریبای یا نه!

تلفن همراهم زنگ خورد آرمان بود.

- سلام



-سلام داداش کوچیکه ... امروز پایه ای؟ میرسی عصری بریم بیرون؟

-آره، خبریه؟

-رؤیا رو به راهه، گفتم بریم دور دور ... تو هم باشی.

نگاهی به ساعت می اندازم و میگم -قبل ۵ اونجام.

- منتظریم. دخترکشووون داریم امروز!

طول مدت مکالمه ام سرعت گام هایم رو کمتر کردم اما او تغییری ایجاد نکرد. در کوچهای

پیچید. بعد قطع تماس به سرعت خودم را به سر کوچه رساندم. از دری داخل شد. این دیگر

چه موجودی است؟ این قدر بی تفاوت! رو به روی در ایستادم. یه ساختمان چند طبقه قدیمی.

صدای مردی آمد

- با کی کار دارین؟ بی اختیار گفتم:- خوابگاه دخترانه؟

-اره. امرتون؟

سر کوچه رسیدم و با اولین تاکسی به دانشگاه برگشتم.

تیام

مشغول ترجمه و تایپ بودم. چشمانم میسوخت. همیشه این مواقع تیارا که من را می‌دید لب تاپ را می‌بست و می‌گفت: -چشمات کاسه‌ی خون شدن. ده دقیقه استراحت بده.

و عینکم را برمی‌داشت. با سماجت افکارم را پس زدم و ادامه دادم. چرا اینطور شدم؟ قبلا خاطرات بی اجازه وارد ذهنم نمی‌شد. نمی‌دانم. این روزها با واژه ندانستن مانوس شدم. قبل ترها هم نمی‌دانستم اما الآن متوجه شدم که نمی‌دانم.

موقع خواب بود. بیسکوییتی در دهان گذاشتم و پاکت شیر را باز کردم و خرمایی را همضمیمه‌اش. عجب وعده غذایی مفصلی! توان جسمی را لازم داشتم برای اسودگی روحم که این مدت دچار نوسان و تنش شده بود. روال یکنواخت زندگی چند ساله‌ام به هم ریخته بود. روی تخت دراز کشیدم و گوشی را بدست گرفتم. که پیامی از یک شماره رسید. سین زدم.

-این فهرست کتاب! ببین موضوعش را دوست داری؟ خودم کنارت هستم برای ترجمه کم‌کم راه می‌فتی!

با من بود؟! کی به او قول ترجمه دادم؟ گوشی را کناری گذاشتم. ذهنم خالی بود اما خوابم نمی‌برد. از سر بیکاری دوباره صفحه‌اش را باز کردم. عنوان کتاب: "سایه‌هایی در من که از آن گریز نیست" یعنی چه؟! حدس اینکه کتاب کمی فلسفی است! سخت نیست. چیزی که حوصله‌اش را ندارم و اذیت کننده خواهد بود. بازهم از سر بیکاری ادامه دادم. چپتر اول در مورد شناخت سایه بود همان‌طور که ریز عناوین فصل‌ها را می‌خواندم ناگهان پیامکی از تیارا به دستم رسید: -مامان خیلی خوشحاله. و این حال خوشش را مدیون توام.

و بلافاصله پیامکی دیگر

-برای جبران حس خوبی که به مامان دادی هرکاری که بخوای انجام میدم. من چه کاری کرده بودم مگر؟! از ابتدا هم مخالف نبودم. نه با پدرام! نه با دایی ۴۲ ساله مجردش! که حالا در کنار مامان قرار گرفته. دوباره پیامک را خواندم. مدیون! جبران! برای کاری که من نکردم. واژه‌ها را دوباره مرتب کردم حس خوش مامان به خاطر کاریه که من کردم. اما من نکردم و اون چی بود اسمش؟ آها! پناه انجام داد. یعنی من الآن به اون مدیونم؟! باید جبران کنم.

چه کار سختی! ولی بنظر درست می‌آید. مثل بقیه فکرهای تیارا! باید میپذیرفتم که کار ترجمه را انجام می‌دهم. اینطور جبران می‌شود نه؟

صفحه تلگرام را دوباره باز کردم که تعداد صفحات کتاب را از روی عکس فهرست دربیآورم. که همان لحظه پیامی رسید

- چی شد؟ از پشش برمیای؟

پیام سین خورد. بلافاصله نوشت - هستی؟

با اینکه چشمانم خسته بود اما خوابم نمی‌برد. روی تخت غلطی زدم و به صفحه‌اش چشم دوختم.

- فردا کلاس ۵۰۲، تدریس دارم تا نزدیکی‌های ۴. یه ساعتی آزادم بعدش.

برنامه فردا را در ذهنم مرور کردم. فردا از ۸ تا ۲ پشت سر هم کلاس دارم. ۲ تا ۴ کتابخانه مرکزی بروم. پس ...

باز در حال تایپ بود ک دیگر نت را قطع کردم و چشمانم را بستم.

## آراد

دوست داشتم گوشه‌ی را پرتاب کنم. این همه پیام دریغ از یک واکنش. این دیگر چه موجود نچسبی است! حیف که سوژه‌ی مطابق مطالعه‌ام هستی و الا...

این بار خواهش در جمله‌ام ریختم برایش نوشتم: فردا منتظرت هستم.

پیام رو دریافت نکرد. یعنی نت را قطع کرد؟ با حرص گوشه‌ی را روی کاناپه کوباندم. من باید هرطور شده این رساله رو تا ۵ ماه دیگر به اتمام برسونم. و الا یکسال از برنامه‌هایم عقب می‌وفتم. صدای ریز در زدن می‌آید. این وقت شب کیه؟ از چشمی در آرمان را می‌بینم که بالشت به دست است، در را باز می‌کنم، به موهای به هم ریخته و پیژامه‌اش نگاهی می‌کنم و به یاد می‌آورم که او الآن معاون مدیرعامل یک کارخونه است. از این قیاس طرح لبخندی بر لبم می‌آید. آرمان در آنی پلک نیمه بسته‌اش را کاملاً باز می‌کند. و با شیفتگی نگاه می‌کند.

-جوون خدای جذابیت این جدیده؟ چرا من ژست‌های تو رو یاد نمی‌گیرم.

سوالی صدایش می‌زنم -آرمان؟ و با چشم به بالشت اشاره می‌کنم. با دست هولم می‌دهد و وارد سالن می‌شود

-زیاد سوال می‌پرسی.

در را می‌بندم. که می‌گوید

- تخت من هنوز هست؟

سر تکان می‌دهم. خیلی وقت است که برای خواب سوئیت نیامده. لامپ‌ها رو خاموش می‌کنم و به سمت اتاق خواب می‌روم. روی تخت در تاریکی می‌نشینم و به او که زیر پتو مچاله می‌شود نگاه می‌کنم. می‌گوید

- بخواب! نگاه نکن.

روی تخت به پهلو دراز می‌کشم و طبق عادت همیشگی بالشتی را زیر زانویم قرار می‌دهم و یکی دیگر را در آغوش می‌گیرم.

سرش را از زیر پتو در می‌آورد و با خودش غر می‌زند.

- بو میدی ... وبار دارم. وبار دیگه چه کوفتیه!

با تعجب بهش نگاه می‌کنم که بحث را عوض می‌کند:

-تو هنوز نتونستی جایگزینی برا این بالشتک‌ها پیدا کنی؟

نگاهم را ازش می‌گیرم که می‌گوید

- مامان امروز زنگ زد از احوالات رؤیا میپرسید دیدم اه میکشه. نگرانته آراد. میگه دو روز دیگه

بخواد بره باید یکی باشه بتونه از لحاظ روحی و هم جسمی...

میخندد: -یعنی مامان رو میبینی همه جانبه فکر میکنه. خلاصه‌اش اینه که قبل رفتن یکی رو

نشون کن تا خاطرش آروم بشه. هرچی میگم منم زود ازدواج نکردم که! میگه تو فرق داشتی.

تو خودت نمیریختی.

چشمانم را میبندم و نگرانی‌های مامان تمومی ندارد، آرمان هم ساکت می‌شود.

\*\*\*

اواسط کلاس بود که چند دقیقه‌ای استراحت دادم. گوشی را برداشتم هنوز پیام را ندیده بود.

باید فکری بر می‌داشتم، دنبال کیس دیگه؟ آخر از کجا؟! با برش دکتر شریفی با اکثر مراکز

مشاوره و روان درمانی و بهزیستی مکاتبه کردیم. اما! اکثریت پرونده‌ها مربوط به تغییر جنسیت

بود و روال قانونی‌اش برای مراجعه به روانکاو. کاش این‌قدر در جلسه دفاع پروپوزال تأکید

نمی‌کردند که نمونه مورد نظر باید قبل از تصمیم یا اقدام قطعی در اعلان جنسیت باشد و سن

بالای ۱۹ سال را شرط نمی‌کردند. چقدر رؤیا خندید که یه چی میدونستن که سن رو بعد

نوجوانی گفتند والا یه سر بری به مدارس دخترانه و پسرانه کلی کیس ریخته.

صدای دانشجوی پسری بلند شد

- چی شد استاد؟ جوابتون رو نداده؟ همشون همین اند، ناز دارن آخه.

و همه خندیدند. در کلاس جدی بودم اما این نسل خطوط قرمز اخلاقی و کلامی‌اش فرق

می‌کرد. برای همین همیشه مراقب رفتارها و نگاه‌هایم در کلاس بودم. حرف پسر را نشنیده

گرفتم و برای ادامه‌ی تدریس برخاستم.

با خسته نباشیدم. کلاس را تموم کردم و جمعیت متفرق شد و باز دختران با حربه‌های

همیشگی دور میز جمع شدند. هنوز ۱۵ دقیقه به ساعت ۴ مانده بود. چشمم را از ناخن‌های

کاشته شده دختر به متنی که روی کتاب اشاره میکرد سوق دادم. در حال خواندن متن بودم

که دیدم دستش رو میز قرار گرفت و روی مچش نام آراد را تتو کرده بود. قبل از انکه متوجه نگاهم شود کتاب را به دستش دادم و گفتم: این مباحث در امتحان نمیاد و منتظر به بقیه نگاه کردم. معلوم بود سیاهه لشکران همین دختر عاشق پیشه اند. بدون اینکه به چهره‌هاشون نگاه کنم از روی صندلی بلند شدم و به در کلاس اشاره کردم و مشغول مرتب کردن برگه‌ها روی میز شدم. سرم را کمی بلند کردم و دیدم در حال خروج از کلاسند. برگه‌ها را در کیف جا دادم. و از سکو پایین آمدم. از در وارد شد و دیدمش که به سمت انتهای کلاس می‌رود. بازهمان سیاه‌های همیشگی را بر تن داشت. روزنه‌ی امیدی در من ایجاد شد. به سمتش حرکت کردم و درحالی که با یک صندلی فاصله کنارش جا می‌گرفتم گفتم: فکر کردم نمیای! انگار حرفی نزده‌ام. یک کتاب دیکشنری تخصصی روان‌شناسی از کوله‌اش بیرون کشید و دستش را دراز کرد. انگشتانش کشیده بود اما ناخن‌هایش مثل کودکی که ناخن می‌جود به گوشت چسبیده بود. از کیفم کتاب را خارج کردم و به دستش دادم. به سرعت ورق می‌زد و چیزهایی یادداشت می‌کرد. چکار می‌کرد؟ دستم را روی کتاب گذاشتم به سمتش برگشتم و باز چشمم به آن صورت افتاد. عینک قاب مستطیلی که اصلاً به چهره‌اش نمی‌آمد. موهایش ۳ سانت می‌شد. از موهای من کوتاهتر! خط نگاهم را روی همان مو نگه داشتم و گفتم: صبر کن چیکار می‌کنی؟ هنوز می‌خواستم ادامه بدهم که گوشی‌اش را به سمتم گرفت پیام تیارا بود. گوشی را گرفتم و خواندم خب ابراز خوشحالی کرده بود.

دیدم کتاب رو ورق زد و باز چیزی نوشت. دوباره پیامک‌ها را خواندم. من چرا چیزی نمی‌فهمم. و باز برای خودم مرور کردم این بار با صدای زیر لب و آهسته. خوشحالی. حس خوش. جبران! دستش از حرکت ایستاد. پس همین بود برای جبران آمده است. گفتم: نه! خودکار از دستش رها شد. کتاب را از میان دستانش گرفتم. این یه پیشنهاد کاری بود که میتونی قبول کنی یا نه! خیلی هم زمان برام مهم نیست که بخوای خودت رو اذیت کنی. اما برای جبران که میگی باشه! سرش را به سمتم کج می‌کند و منتظر می‌ماند.

-با من وقت بگذرون.

گفتن این جمله خودم را متعجب می‌کند، اما هیچ تغییری در او ایجاد نمیشه. توجیه می‌آورم.

-خب ... خب من و تو یک کار مشترک داریم و کتاب را برمی دارم. میشه در هفته چند بار هم رو ببینیم و با هم انجامش بدیم. منظورم اینه باهم ترجمه را پیش ببریم. عینکش را بر می دارد و به پشتی صندلی تکیه می دهد. منتظر نگاهش می کنم که بعد از چند دقیقه در سکوت روی برگه ای از دفترچه اش چیزهایی یادداشت می کند. در حالیکه کوله را روی دوش خود می اندازد برگه را به دستم می دهد. نگاهش می کنم. فری تایمز... سرم را بالا می اورم. از کلاس خارج می شود. نفس اسوده ای می کشم خان اول گذشت و دوباره به دستخط لاتینش که زمان های خالی هفته اش را نوشته نگاه می کنم.

\*\*\*

دکتر شریفی سه روز بعد از ارسال فایل شواهد و مستندات یک ماهه ام از کیس مورد مطالعه پیام داد امروز اینجا باشم. و حالا نگاهم می کند، می گوید: -فقط همین؟! میگویم: -بله از دو روز در هفته و هر بار دو ساعت هم نشینی و چند بار همراهی تا مسیری همین!

-تحلیل اولیه ات چیه؟

-خیلی بهش فکر کردم ... فرار از خود و اجتماع و فرو رفتن در قالب یک موجود خنثی بدون هیچ تصویر ذهنی درباره خودش و دیگران. کسی که الفبای مراودات اجتماعی رو نمی دونه.

-خب چه راهی به نظرت میرسه برای خروج از این خودبیگانگی؟

شاید شناساندن حس های درونی، واکاوی باورهای اخلاقی، رسیدن به یک تعریف از خود و علاقه مندی ها، ایجاد یک تصویر ذهنی از یک الگو یا مدل یا سبک زندگی، تعریف و لزوم روابط انسانی

-خوبه! فراموش نکن محور اصلی مطالعه باید هویت جنسیتی باشه نه هویت کلی فرد. یعنی تو باید دنبال برداشت شخصی فرد از خود به عنوان مرد، زن، بین مرد و زن، یا خارج از دسته بندی مرد-زن بگردی. درسته که تیام از بیان جنسیتی مردانه کمک گرفته یعنی در رفتار، نگرش ها و ظاهر، خودش رو اندکی مطابق نقش خاص جنسیتی مردان بیان کرده اما این عبارت لزوماً منعکس کننده هویت جنسیتی اش نیست. کارت کمی سخت میشه چون با

اوصافی که گفתי باید سعی کنی نگاه تحلیلی به کل مراحل شکل گیری هویت رو در نظر داشته باشی و بعد داده‌ها رو مقوله بندی کنی و روی هویت جنسیتی‌اش تمرکز کنی. سعی کن فازدرمانی مواجهه با خودش را آروم پیش ببری و مناسبات اجتماعی رو هرچند تئوری برایش تشریح کنی تا برای مواجهه با جامعه آماده بشه.

تلفنش زنگ می‌خورد. برگه‌ها را بر می‌دارم و دست به اشاره خداحافظی بلند می‌کنم که سری تکان می‌دهد.

برایش پیامکی می‌زنم

-امروز ساعت ۱۷ سردر ورودی دانشگاه منتظرم!

شاید بتوانم به بهانه قرارداد با انتشارات کمی در جامعه زیر نظر بگیرم.

\*\*\*

نیم ساعت تاخیر اصلاً پذیرفته نیست. گوشی‌اش هم که خاموش است. نگران نیستم فقط عصبی‌ام ازینکه به خواسته‌ام نرسیدم.

در مسیر خانه چندبار دیگر شماره‌اش را می‌گیرم که بازهم دستگاه مشترک مورد نظر خاموش می‌باشد.

وارد پارکینگ می‌شوم، ۲۰۷ مشکی رنگی در پارکینگ دیده میشه. طبق عادت، اول یه سری به خونه رؤیا می‌زنم. کسی نیست. لابد باز خونه جناب رئیس رفتند. آسانسور در یک طبقه مانده به اجبار از پله‌ها بالا می‌روم و تلگرام برایش پیام می‌دهم

-اگه روشن شد اون گوشی ات خبری بده.

البته که نگران بودم اما نه نگران اون، نگران داده‌های ناتمام رساله‌ام. وارد سوئیت که می‌شوم کفش‌هایم را با صندل روفرشی عوض می‌کنم کیفم را روی کمد ورودی می‌گذارم. برق را که می‌زنم صدای جیغ هیجانی رؤیا بلند می‌شود: -تولد تولد تولد مبارک داداش! و آرمان که کمرش را دربرمی‌گیرد و میگه: آرومتر خانومم و اشاره‌ای به شکم نچندان تغییر کرده‌اش می‌زند.



مامان و بابا پیش می‌ایند. بالاخره از بهشت کوچک‌اشان از شهرستان دل‌کنند و آمدند. پدر دست می‌دهد و مادر دستی بر پشتم میزند و موهایم را به هم می‌زد و می‌گوید ۲۷ سال زود گذشت پسرم. در آغوش می‌گیرمش که صدای آرمان درمیاد - دلم خواست و نزدیک می‌شود. کمی به سمتش میروم که چشمکی میزند و مادر را در آغوش می‌گیرد و صورتش را غرق بوسه می‌کند. رابطه عاطفی آرمان و مادر خیلی قوی بود. رؤیا باز احساساتش رقیق شده همین که میفهمد متوجه‌اش شدم. نگاه عاشقانه‌اش را از ابراز محبت آرمان می‌گیرد و به آشپزخانه می‌رود. کیک را می‌آورد و تک شمع کنار آن را روشن می‌کند. می‌گوید: ارزو کن آراد.

- نه رؤیا جون امسال خودم برات ارزو می‌کنم الهی تا عید سامون بگیره.

رؤیا میگه - مگه ممکنه اینقده فورس ماژور عاشق شد؟

- منم ارزو می‌کنم باباجان زودتر اکسپت دانشگاه المان رو بگیره.

- اووه چه ارزوهایی! منم ارزو می‌کنم برادرزاده‌اش یه دخمل تپلی بشه که عاشق عموش بشه.

همه به جمله آرمان می‌خندند. رؤیا با احساس نگاهم می‌کند ولی چیزی نمی‌گوید. آرمان پرسشی نگاهش می‌کند که با شوخ طبعی می‌گوید: - خصوصی بود ارزوم خب. و من شمع را فوت می‌کنم.

پدر سوئیچ را به سمتم می‌گیرد:

- مبارکت باشه. تو پارکینگ گذاشتمش.

نکند همان ماشین مشکی رنگ تازه وارد را می‌گوید؟

- بابا این همیشه. هزینه‌اش زیاد میشه.

- چرا باباجون نشه؟ خب... ماشینت رو که سفر قبلی تعمیرگاه گذاشتی و با عجله برگشتی می‌فروشم. ما به تفاوتش هم تولدته دیگه.

رؤیا ادکلن گران قیمت همیشگی ام را خریده و آرمان هم یک ایکس باکس! که رؤیا می خندد و می گوید برای خودش گرفته نه تو!!

همه به خانه رؤیا می روند تا شام را از بیرون سفارش بدهند. به بهانه تعویض لباس و دوش گرفتن در سوئیت می مانم. تلگرام را باز می کنم هنوز پیام را ندیده. گوشی را روی تخت رهاش می کنم و خودم را زیر دوش آب گرم! لباس می پوشم و از ادکلن تازه خریده رؤیا می زنم رایحه خنک و تلخ اش بویایی ام را تحریک می کند. گوشی را برمی دارم دوباره صفحه را روشن می کنم و در همان لحظه تیک دریافت پیام را می بینم. بدون فکر شماره اش را می گیرم. اما فقط صدای بوق می شنوم و کسی پاسخگو نیست. پیامی ازش می رسد

-فردا.

همین؟! پتانسیل این را دارم که خفه اش کنم با این مختصرگویی و سکوتش!

## تیام

حوصله‌اش را ندارم. یک کلمه تایپ می‌کنم که دست از سرم بردارد. پتو را دور خودم می‌پیچم و به شوفاژ می‌چسبم. از دیشب که فهمیدم انفولانزای پاییزی‌ام در راه است. یاد سال‌های گذشته افتادم همیشه با اولین علامت راهی خونه می‌شدم و بعد چند ساعت تحت مراقبت‌های ماما بودم. اما این بار باید از پشش بریبایم به تنهایی! ابریزش بینی‌ام یکسره شده و انگار تمام سرم از بینی‌ام خارج می‌شود. می‌لرزم و به آخرین استامینوفن کدیین در ورکش نگاه می‌کنم. قرص را بدون آب می‌خورم. در گلویم گیر می‌کند و به سرفه می‌افتم. فلاکس چای را بر میدارم و اندکی سر می‌کشم. استخوان‌هایم درد می‌کنن، گرسنه‌ام اما اشتها ندارم، دارم گیج می‌شوم.

با سرفه‌های خلط دار از خواب بلند می‌شوم. باید خودم را به درمانگاه برسانم. حالم خیلی خراب است. کاپشن کوتاهم را روی هودی‌ام تن می‌زنم و راهی درمانگاه می‌شوم سرم گیج می‌رود. درمانگاه نزدیک است روی صندلی که می‌نشینم رنوم می‌رود. منشی صدایم می‌زند اما وقتی با چشمان نیمه بازم نگاهش می‌کنم. به سرعت بلند می‌شود و دکتر دکتر گویان به سمت اتاق پزشک می‌رود و من دیگر هوشیار نیستم.

چشمانم را باز می‌کنم از بوی الکل می‌فهمم در اتاق تزریقات هستم. پرستاری می‌آید و می‌گوید:

-تبت خیلی بالا بود. عفونت تمام سینوس‌ها رو گرفته. انفولانزای شدید داری.

جلو می‌آید و بدون نگاه ماسکی روی صورت‌م می‌گذارد می‌دانم مانند همه حالش از چهره‌ام به هم خورده.

از چند سال پیش به تدریج این جوش‌ها زیاد شدند تا جایی که تیارا بهم توپید: -صورتت دیگه چندان و غیرقابل تحمل شده

اشاره به ماسک می‌کند: -بزن روی صورتت، ویروسیه. بقیه چه گناهی دارند.

پزشک وارد میشه و تبم را چک می‌کند:

-هنوز تبت بالاست. باید چند ساعت دیگه بمونی. زنگ بزن یکی بیاد بره داروهات رو بگیره.

سکوت می‌کنم که آهسته به پرستار می‌گویم از تلفن درمانگاه تماس بگیره و با هم از اتاق خارج می‌شوند.

زانوام را خم می‌کنم و از جیب شلوارم گوشی خاموش را در می‌آورم. روشنش می‌کنم. وارد تماس‌ها می‌شوم. می‌خواهم با آخرین شماره‌ام تماس بگیرم اما پشیمان می‌شوم. بلند می‌شوم تا روی تخت بنشینم، سرم گیج می‌رود، اعتنا نمی‌کنم. سرم به دستم فشار می‌آورد. پرستار با تلفن بی‌سیم می‌آید و با تعجب به حالت من نگاه می‌کند. دوباره روی تخت هلم می‌دهد و سرم را تنظیم می‌کند و زیر لب غر می‌زند. حالم را نمی‌فهمم و ذهنم کار نمی‌کند. احساس ضعف بر جسم و روحم غلبه کرده. به گوشی در دستم نگاه می‌کنم این بار بدون فکر انگشتم را روی شماره‌اش نگه می‌دارم بوق می‌خورد ... دوباره بوق و من بدنم داغ تر از معمول شده. صدایش می‌آید که می‌گوید: یه لحظه... و به شخص همراهش می‌گوید

-چشم. تو جاده مراقب باشین.

صدای خانومی می‌آید: -خدا به همراهت مادر. تصویر مامان در ذهنم نقش می‌بندد و حالم ناشناخته تر میشه. چیزی سنگین در گلویم می‌نشیند و درد گلویم بیش تر می‌شود. سرفه‌های خلطی شروع می‌شود. که صدایش می‌آید: -چی شده؟ کجایی؟

سرفه‌ام قطع نمی‌شود. پرستار وارد اتاق می‌شود و لیوان یه بار مصرف را از شیر اتاق پر آب می‌کند و دستم می‌دهد. چشمش به گوشی‌ام می‌افتد. از دستم می‌گیرد.

-سلام، بله، درمانگاه ... خیابون ...

آب را که می‌نوشم، سرفه‌ام آرام می‌شود ولی رمقی در بدنم نمی‌ماند، خوابم می‌آید.

## آراد

یک ساعت تا شروع همایش مانده. موقع برگشت بابا و مامان به شهرستان بود که شماره‌اش روی گوشی‌ام افتاد به اندازه کافی از رفتارهایش خسته بودم. اما مجبور بودم پاسخ بدم.

چطور به درمانگاه رسیدم، خاطرم نیست. گفتم همانی‌ام که آدرس اینجا رو دادین. منشی درمانگاه خیره نگاهم کرد و چشمک نامحسوسی زد، که اخمی ما بین ابروهایم نشاندم و نگاهم را سمت دیگر سراندم. پرستار مسنی به سمتم می‌آید:

-من با شما صحبت کردم و نسخه‌ای را به سمتم می‌گیرد و بدون اینکه بپرسم خودش کجاست، به سمت داروخانه می‌روم. یک ربع بعد با داروها از پله‌های درمانگاه پایین می‌روم. چند امپول و سرم را بر می‌دارد و به تزریقات می‌رود. منشی هم که از جا برخاسته و برای نشان دادن هیکلش با کرشمه دنبال پرستار رفت، حالا برمی‌گردد و می‌گوید:

-سرمش رو عوض کردند، فعلاً خوابه. دوستونه؟

پرستار از تزریقات خارج میشه، چند گام به سمتش می‌روم

-دو ساعت دیگه سرمش تمومه.

عقب گرد می‌کنم و درحالی‌که به ساعت نگاه می‌کنم، با خود زمزمه می‌کنم باید به همایش برسم ده دقیقه دیگه شروع می‌شه. پرستار میان فکرم می‌آید

-حالش اصلاً خوب نبود. ضعف شدید جسمی داشت. دکتر تا نیم ساعت خودش بالای سرش بود از شدت تب و ضعف از حال رفته بود. انتی بیوتیک‌ها قوی هستن ولی باید درست تغذیه بشه.

درحالی‌که از پله‌های درمانگاه بالا می‌رفتم کیسه‌ی بقیه داروهایش را در کیف چرمم گذاشتم و راهی دانشگاه شدم. ارائه‌ی سوم با من بود. بعد اتمام ارائه‌ها، اولین نفر از سالن خارج شدم. دومین دور برگردان را باید دور میزدم و ساعت ماشین نشان می‌داد دیر کرده‌ام. سیاه پوشی آن سوی بلوار توجه‌ام را جلب کرد. منتظر نمانده بود؟ اولین دور برگردان به سمتش رفتم چند

بوق زدم که متوجه نبود. پیاده شدم و به سمتش دویدم و رو به رویش ایستادم. سرش را بالا آورد متوجه ماسک روی چهره‌اش شدم. اینبار با راحتی نگاهم را به چشمانش سوق دادم چشمانی که که نگاهشان همان گوشه پلیورم ثابت مانده بود. لبه‌های کاپشنش را به هم نزدیک کرد و حالا متوجه لرزش خفیف بدنش شدم. گفتم: -بیا داروهات رو بدم. بی اعتراض پشت سرم راه افتاد. در را برایش باز کردم. سرچایش ایستاد. کمی هلش دادم -بشین. میرسونمت.

نشست و در را بستم، بخاری ماشین را تنظیم کردم. اما لرزشش بیشتر شده بود. ایستادم از سوپری آب‌معدنی گرفتم و دو قرص از روکش‌هاش جدا کردم. همیشه ساکت بود اما الان ساکت و ضعیف. ترحم برانگیز بود. از رستوران سوپ گرفتم و برای خودم غذایی دیگر! و به سمت سوئیت رفتم.

-پیاده شو.

وارد خونه شدیم. کفش‌هایش را درآورد. و بی تعارف من روی کاناپه دراز کشید. سوپ را در بشقابی ریختم و به سمتش بردم. متوجه شد و نشست و دست به سمت ماسکش برد که نگاه ازش گرفتم. شروع به خوردن کرد. می‌فهمیدم برای بازیابی نیروی جسمانی‌اش تلاش می‌کند. بشقاب دوم را که به دستش دادم اعتراضی نکرد. به آشپزخانه رفتم و مشغول خوردن غذایم شدم. صدای سرفه‌هایش سکوت خانه را شکست. لیوانی از آب پر کردم و روی میز گذاشتم و بشقاب خالی از سوپ را برداشتم.

دو کلاس پشت سر هم داشتم. در آپارتمان رو به هم زدم و او را خوابیده روی کاناپه رها کردم.

\*\*\*

گوشی‌ام زنگ خورد. رؤیا بود قبل برقراری تماس پایان کلاس را اعلام کردم.

-جانم

به آرومی گفتم: -جونت سلامت...! حواسم رو پرت کردی...واستا ببینم این کیه آراد؟ چیزی زده؟

-از سوئیت برو بیرون.

-اونجا نیستم. بگو دیگه

-نمونه مورد مطالعه رساله‌ام.

-آع اون دختره است؟ اسمش چی بود؟

-رؤیا دور و برش نری‌ها. آنفولانزا داره!

-آها...خب من...

یکی از اساتید صدایم می‌زند، در حالی که به سمتش می‌روم می‌گویم

-رؤیا فعلاً

\*\*\*

خسته از ترافیکِ مسیر پاکت میوه‌ها را برمی‌دارم و وارد آسانسور می‌شوم. کلید می‌اندازم. اثری از کفش‌هایش نیست. رفته؟! تمام خستگی‌ام تبدیل به خشم می‌شود. از پله‌ها پایین می‌روم و زنگ واحد را می‌زنم، شاید رؤیا متوجه رفتنش شده باشد، صدای رؤیا که در را باز می‌کند

- چند لحظه آراد

و من کمی پشت در باز شده صبر می‌کنم. همان طور شماره‌اش را می‌گیرم و صدایی که از درون خانه می‌آید. سرم را داخل می‌برم. گوشی روی میز در حال زنگ خوردن است و او پتو پیچ در حال خوردن محتویات یک لیوان! خشمم بیش‌تر شده به سمتش می‌روم. که با صدای -اومدی داداش به سمت رؤیا برمی‌گردم. می‌خواهم چیزی بگویم که به ماسک روی صورت خودش اشاره می‌کند

- با حداکثر مراقبت‌های بهداشتی آوردمش اینجا.

نمی‌توانم حضورش را در خانه آرمان تحمل کنم. رؤیا به سمت آشپزخانه می‌رود و من به سمت مبلی که او نشسته

- باید بریم، زودتر.

رؤیا صدایم می‌زند

-بیا آرادجان.

به آشپزخانه می‌روم که ظرف سوپ را از یخچال برمی‌دارد

-روی کانتر ره‌اش کرده بودی. بر‌اش گرم کنم؟

صدای در می‌آید برمی‌گردم. رفت! ظرف سوپ و پاکت‌های میوه رها شده کنار در را برمی‌دارم و به سمت پارکینگ می‌روم.

\*\*\*

روبه‌روی کوچ‌هی خوابگاهش پارک می‌کنم. می‌خواهد پیاده شود که غذا و میوه‌ها و داروها را به دستش می‌دهم. چیزی نمی‌گوید و می‌رود.

اول سراغ رؤیا می‌روم. آرمان هنوز نیامده است. خودش را مظلوم می‌کند از آن‌ها که دل آرمان زودی نرم می‌شود:

-پتو را داخل لباسشویی انداختم و میز و مبل رو ضد عفونی کردم. به آرمان نگوو. خب؟! من خوبم.

-آراد صبر کن! کجا میری؟

در آن یه ساعتی که پیش رویا ماندم، او از زیبایی چشمانش گفت، اینکه دوست دارد چشمان کودکش به آن درخشندگی باشد. می‌گفت خیلی آرام و مهربان است. اینکه از پرسش‌های بسیارش فقط فهمیده هیچ وقت دوستی نداشته و ورزشکار است. اما نفهمیده چه رشته ورزشی! می‌گفت به او گفتم که داداش من خیلی کارش رو بلده و قابل اعتماد. فقط اون میتونه کمکت کنه.

هرچند از حرف گوش نکنی رؤیا دلگیر بودم اما همان چند جمله و ارتباط با رؤیا دلگرم کننده بود.

\*\*\*

دو روز آخر هفته خبری ازش نبود و امروز در تعجب من و زیر نگاه کنجکاوانه‌ی دانشجویانم اواسط کلاس آمد و در انتهای ترین صندلی جا خوش کرد. بعد کلاس به سمتش رفتم. فلشی را به سمتم گرفت و صدای گرفته‌اش بلند شد:

-ویرایش فصل اول تمومه

سرفه خشکی کرد. خدای من حرف زد! آن هم چند کلمه. از آستین هودی‌اش می‌گیرم و میگم -پا شو همین الان بریم انتشارات.



اینکه خودش به سمتم آمد نشان می‌دهد حضور من را پذیرفته است. در انتشارات رفتارهایش را به عنوان داده در ذهنم ثبت می‌کردم. اینکه بدون خواندن متن قرارداد قصد امضایش را داشت یعنی هم چنان نسبت به وقایع بی تفاوت است. آهسته گفتم -با زمانش مشکلی نداری؟ میرسی با توجه به حجم درس‌ها؟ خودم امکانش را نداشتم. باید وقت می‌خریدم. -امتحان‌های پایان ترم هم هست دوباره برگه را در دست گرفت. گفتم: -۲ ماه دیگه هم اضافه کنم؟ با انگشتانش یک را نشان داد.

تیام

از انتشارات که خارج شدیم. لب‌هایم تمایل به لبخند داشت و حسی که در دلم می‌جوشید،  
برایم ناشناخته بود. صدایش آمد

-خوشحالی؟

شانه بالا انداختم!

-اصولا باید خوشحال باشی چون از توانایی‌ها استفاده کردی و تلاشت به نتیجه رسیده و از  
همه مهم تر اثری به اسم تو برای اولین بار چاپ میشه.

پس نام این حالت ناشناخته، خوشحالی بود. قطعاً قبلاً تجربه‌اش کرده‌ام اما خیلی دور، انقدر که  
فراموش کردم. این بار سرم را تکان می‌دهم در تایید حرفش. به سمت ماشینش اشاره می‌کند:  
-مسیرمون یکیه.

در ماشین او که در ذهنم با نام پناه ثبت شده، نشستم. من را مخاطب قرار می‌دهد

-بین ما در جامعه زندگی می‌کنیم، میون انسان‌ها. اینکه سرت رو پایین بندازی و بی‌خیالشون  
بشی یعنی میخوای از روابط اجتماعی فرار کنی. تا بحال سعی کردی با کسی ارتباط بگیری؟  
در دل گفتم نه! و خواستم بگویم مهم نیست. که گفت

-نگو برام اهمیت نداره! همین‌طور که نیاز به غذا داری بخشی از نیازهای روحی هم در این  
جامعه مرتفع میشه، با ارتباط با دیگران.

سعی می‌کنم به حرف‌هایش دقت کنم و بفهمم. آن دختر پر انرژی که در آن لحظات ضعف و  
بیماری باعث شد برای چند ساعت توده سنگین شده در حلقم ناپدید شود. گفت: به او اعتماد  
کن و به حرف‌هایش گوش کن.

-چه چیزهایی رو دوست داری؟

حالا علی رغم میل باطنی‌ام به سکوت، می‌گویم؟

-دوست؟!

-اره منظورم علاقه مندی به یه کار یا یه حس! اینکه دلت بخواد دوباره تکرار بشه.

ذهنم خالی است...

-از امروز باید فکر کنی و روی خودت و حس‌هات دقیق بشی! الانم کمی سرت رو بالا بگیر و آدم‌ها را نگاه کن تو بین این‌ها زندگی می‌کنی و فراری در کار نیست.

پشت چراغ قرمز می‌ایستد و زیر لب می‌گوید: -دست بردار هم نیستند. سرم را می‌چرخانم دو دختر آرایش شده زوم شده اند روی پناه و صدای بلند موسیقی ماشین‌اشان شنیده می‌شود، نگاهم را می‌گیرم. چراغ سبز می‌شود و این بار متوجه حرکات نمایشی ماشین‌اشان می‌شوم.

-درک حس بقیه و دیدن رفتارشان به معنای تایید یا ردشون نیست بلکه به تعامل بهتر اجتماعی کمک می‌کنه.

وارد پارکینگ دانشگاه می‌شود

-یه چیز دیگه! من ازینکه پیام‌ها و تماس‌ها بی جواب بمونه، کلافه میشم و گمونم تو هم تمایلی به جواب دادن نداری. خب چیکار کنیم برای شروع یک تعامل که نظر هر دو تامین بشه؟

نفس عمیقی می‌کشم. چقدر سخت است تغییر! می‌فهمد ایده‌ای ندارم.

-حالا یه فکری براش می‌کنیم. بیا اینم نسخه قرارداد، پیش تو بمونه مترجم جوان!  
دوباره همان حس خوشحالی در وجودم جوانه می‌زند و به امضای حک شده‌ام روی کاغذ خیره می‌شوم.

\*\*\*

نمی‌دانم دقیقا چقدر گذشته از روزی که تصمیم گرفتم به او اعتماد کنم و شروع به شناخت خودم کردم. اوایل نمی‌دانستم دقیقا باید به چه چیز در خودم توجه کنم. بلد نبودم فکر کنم. هرشب پادکست‌های صوتی که برایم می‌فرستاد را گوش می‌کردم. دیگر دانشکده روان‌شناسی پاتوق‌ام شده بود. ما بین هر کلاس وقت اضافه‌ای داشتیم در کلاس‌هایی که گفته بود شرکت می‌کردم. اما هم چنان نتوانسته‌ام در بیانم تغییر بدهم اما خودم می‌فهمم در درونم تغییراتی رخ

داده! معناها را می‌یابم و البته گاهی در میان حس‌هایی که دارم سرگردان می‌شوم و عاجز! مثل آن روز که تیارا دقیقه‌ای از جشن ازدواج مامان را استوری کرده بود. حال خودم را نمی‌فهمیدم. نفس‌های عمیق می‌کشیدم تا بتوانم درک کنم چه حسی دارم اما نه! نمیشناختم. انقدر فیلم را دیدم که آخر گوشی را پرت کردم و تا چند ساعت در گوشه‌ای نشستم. یادم

نمی‌آید چه در ذهنم آمد و رفت که گوشی را برداشتم و برای پناه نوشتم: -سردرگم. و او با فاصله‌ی نمی‌دانم چقدر؟! تماس گرفت و گفت: باید از چیزی که شده حرف بزنم.

و منتظر ماند... من با وقفه طولانی بین کلمات توانستم به او بفهمانم چه دیدم. از من پرسید: - خشمگین هستم یا دلگیر یا توقع رفتاری از آن‌ها داشته‌ام یا ...

و جواب همه‌اش یک نمی‌دانم شد. با خونسردی خشم را توضیح داد و بعد دلگیری و ... اما هیچ کدامشان حال من نبود. نمی‌دانم از کدام مرحله چشمانم پر آب شده بود و زمانی که گفت اگر

تصویرشون رو ببینی یا خودشون رو چکار می‌کنی؟

قطره اول از چشمم چکید و گفتم: -شاید گریه ...

خندید و گفت: -تو دلتنگ شدی فقط همین!

از هفته گذشته از من خواسته رفتارهایی که می‌شناسم یا می‌بینم در دو دسته زنانه و مردانه قرار دهم. می‌گفت حاصل فکر خودم باشد و سعی کنم برای هر کدام دلیل داشته باشم و من هنوز چیزی ننوشته‌ام.

امروز را زودتر در کلاسش حاضر شدم اما حوصله‌اش را نداشتم. چند شب است که نتوانسته‌ام درست بخوابم، بی دلیل عصبی هستم. از کلاس بیرون زدم و پشت در کلاس رژه می‌روم و سعی می‌کنم آرام شوم، اما نمی‌توانم. کلاس تمام می‌شود. در یک لحظه اراده می‌کنم که وارد کلاس شوم و کوله‌ام را بردارم و بروم. بند کوله را می‌کشم گیر کرده! اینبار محکم تر می‌کشم و صدای ناهنجار افتادن صندلی در کلاس می‌پیچد. بدون اینکه صندلی را بردارم کوله را آزاد می‌کنم و از کلاس بیرون می‌زنم. صدای پناه می‌آید

-صبر کن...

و من به سمت خروجی دانشگاه پا تند می‌کنم.

حالا روی نیمکت پارک نشسته‌ام و او در فاصله‌ای کنارم هست. در جواب اینکه از چه چیز عصبی‌ام؟ نمی‌دانم می‌گویم و تأکید می‌کنم هیچ اتفاقی نیفتاده!

-من درمانگرم دیگه و میدونی مطرح شدن بعضی مسائل هرچند خصوصی لازمه.

منتظرم بقیه حرفش را بزند

-در چه سنی اتفاق افتاد و روالش چگونه؟

متوجه منظورش نمی شوم.

-مرتب هرماه اتفاق میفته یا نه؟

تازه شاخک های ذهنی ام حدس هایی را مخابره می کنند. حسی زیر پوستم می جهد که انگار دلم نمی خواهد و نباید در موردش با او صحبت کنم. اما دوباره می گوید  
-لازمه بدونم. بگو.

-۱۴ سالگی. قبل از ...

سکوت می کنم و یادم می افتد که مامان از بابا مخفی کرد و من هم دلم می خواست کسی متوجه نشود.  
-خب...

-بعد تصادف تا چند سال هیچی و بعدش هم سالی دو یا سه بار.

سرش را تکان می دهد و من به طور ناگهانی خیلی غمگین می شوم اما نمی دانم از چی؟ در زمین بازی با فاصله ی زیاد چند پسر والیبال بازی می کنند و حالا می دانم یکی از علاقه های همیشگی ام این توپ و تور بوده، به پشتم میزند  
-با من بیا!

بلند می شود و به سرعت سمت همان چند پسر می رود و بعد برمی گردد با دست اشاره می کند که نزدیک تر بروم. با آن پسرها صحبت می کند و آن ها هم سری تکان می دهند. بعد از چند دقیقه بازی با سرویس من شروع می شود.

## آراد

بازی‌اش بی نقص بود، پرتکنیک و قوی! برای منی که چند ماهی فاصله گرفته بودم و درگیر درس و رساله بودم نفس گیر بود اما انرژی او هر لحظه بیش‌تر می‌شد. اما میشد فهمید توانایی بروز هیجان‌اتش را ندارد. بعد از یک جای خالی که امتیاز شد. دست‌هایم را به سمتش بردم که با کمی مکث محکم کف دستانش را بر آنها کوباند. حالا شد! و بعد از هر امتیاز، تیم دو نفره ما شادی‌اش این‌طور بود و تیم چهار نفره مقابل هم تشویق می‌کردند. آخر لباس و کفش رسمی‌ام کار دستم داد و در حال عقب‌گرد سکندری خوردم و پخش زمین شدم، درد بدی در مچ پایم پیچید. لنگ لنگان از زمین دور شدم. او مبهوت ایستاده بود. بعد از چند دقیقه کنارم رو صندلی نشست اما حرفی نزد. به شوخی گفتم

-ممنون خوبم. یه کم درد داره ولی خوب میشه. این قدر نگرانم شده بودی گفتم سخته زدی!

سکوت بود که ادامه دادم

-ممنون از هم دردی ات!

-بلد نیستم. ازین کارا بلد نیستم.

به لحن کلافه‌اش توجهی نکردم و بی‌خیال ادامه دادم...

-معلومه ورزشکاری! پس دیدن این صحنه‌ها برات طبیعیه! کمک به هم تیمی، نگرانی برای وضعیتش نه؟

-تابحال برای هیچ‌کس نگران نشدم و از کسی هم نخواستم.

-درست میشه! و بحث را عوض کردم.

-عجب بازی‌ای داری تو...

- تو هم!

و من به اولین دقتش در شخصی غیر از خودش لبخند زدم.

\*\*\*

دکتر شریفی عینکش را از چشمانش برداشت و گفت: -به نظر میرسه هویت جنسیتی‌اش در همان مراحل ابتدایی مونده. هنوز بین مرد و زن تمایزی قائل نیست! حتی علائم ظاهری

جنسیتش هم به واسطه فعالیت ورزشی و اونچه که گفتی بسیار کم‌رنگ شده و احتمالاً دلیل این پوشش و ظاهر فقط راحتی و آزادی‌اش بوده

-و البته بی تفاوتی‌اش!

-گزینه‌ی جنسیت برچسب نخورده هم قابل طرحه اما فعلاً باید منتظر بمونیم و ببینیم در ساخت و شکل‌گیری هویت جنسیتی خودش چه می‌کنه ... زمان طولانی نیاز هست!  
با تردید ادامه می‌ده

-شاید اگر یک محرک جنسیتی بود که درگیرش کنه! تمایل جنسی‌اش رو ناخودآگاه بروز می‌داد و اون وقت با درک واقعیت موجود، جستجو و رشد هویتی‌اش رو تسهیل می‌کردیم اما الان باید با مقایسه هویت‌ها و آگاهی و کاوش درخودش ببینه پذیرای کدوم یک هست و در مرحله بعدی ایا می‌تونه برای خودش اون جنسیت رو درونی سازی کنه یا نه؟

تیام

از وقتی از پارک بیرون زدم، درد زیر دلم امانم را بریده و نتوانستم مثل همیشه پیاده تا خوابگاه بروم. به اتاق رسیدم و حین تعویض لباس‌هایم متوجه شدم اتفاقِ نادر دخترانه‌ام رخ داده. پس برای همین پناه آن سوال‌ها را می‌پرسید. از کجا فهمید؟ دوباره همان حسی که فهمیدم شرم و خجالت است، لحظه‌ای سراغم می‌آید. باید در اولین فرصت به داروخانه برسم و همراه بسته بهداشتی چند قرص مسکن بخرم. خوب است به آخر هفته خورده‌ام و می‌توانم در خوابگاه بمانم.



آراد

دایی به مامان خبر داده، آنا امشب می‌رسد و من مامور شده‌ام او را از فرودگاه به شهرستان برسانم که چند روز آخر هفته را آنجا باشیم. به آرمان خبر دادم و رؤیا فهمیده و گفته من هم دلم سفر می‌خواهد و حالا همه در فرودگاه منتظر رسیدن آنا هستیم. رؤیا زیر گوش آرمان چیزی می‌گوید و از من دور می‌شوند. هواپیما نشست و منتظر خروج مسافرانییم. با دقت به مسافرین نگاه می‌کنم از ۵ سال پیش که دایی و خانواده‌اش به ایران آمده‌اند و آنا آن زمان تازه وارد کالج شده بود، دیگر ندیده بودمش!

سالن تقریباً خالی شده و من پیدایش نکردم، آرمان و رؤیا هم هنوز برنگشته‌اند. صدایی به گوش می‌رسد؟

Du bist Arad?-

سر تکان می‌دهم. که از گردنم اویزان می‌شود و مرا می‌بوسد

Hallo Cousine-

هنوز دستانش از دور گردن من باز نشده که رؤیا با چشمان درشت شده‌اش به این صحنه نگاه می‌کند. آنا نگاهم را دنبال می‌کند و آرمان را می‌شناسد. مرا رها می‌کند و به سمت آرمان می‌رود. حالا می‌توانم براندازش کنم. صندل‌های ۷ سانتی قرمز رنگی پا دارد و شلوارلی سفید و کت کوتاه قرمز و شالی سفید بر سرش انداخته، خیلی تغییر کرده که نشناختمش. می‌خواست آرمان را در آغوش بگیرد که رؤیا زودتر پیش آمد، به حسودی‌اش لبخند زدم و چمدان رها شده آنا را دنبال خودم کشیدم.

خیلی راحت در ماشین خوابش برد و گفت پروازش طولانی و خسته کننده بوده. رؤیا از بین دو صندلی جلو آمد

-چشمم روشن فاصله اسلامی چی شد یهو تو فرودگاه؟

- تغییر کرده، خب نشناختمش...خودش جلو اومد و من...

-خوبه خوبه، منم باور کردم. اونقدی محکم بغلش کرده بودی که گفتم لابد ما به خطبه عقد نرسیدیم.

آرمان می‌خندد که رؤیا به او هم می‌توپد

-تو هم نخند از دستت شکارم. چرا نگفتی این شکلیه.

آرمان از اینه نگاه آنا میکند میگه -چه شکلی؟

رؤیا محکم به بازویش میکوبه -تو حق نداری نگاش کنی گفته باشم و نگاهی به آنا می اندازد. همه چیزش خوشگله و خاص. اصلاً انگاری یه مدله! راه رفتنش و نگاه کردنش ... خندیدنش ... اوووه انگار سفارشی خلق شده ...گفتی زندایی ات ایتالیایی بوده؟ این حس رؤیا تحسین برانگیز بود، اینکه همیشه در همه چیز و همه کس زیبایی پیدا می کرد و همان را می دید. من و آرمان شیفته این اخلاقش بودیم. اما این بار عجیب با او موافق بودم.

\*\*\*

وقت نهار بود آرمان و رؤیا در باغ قدم می زدند و آنا هنوز در خواب بود. بابا در حال چک کردن کانال های خبری بود و من هم در حال مطالعه چند مقاله ی جدید! مامان سینی چای و برش های کیک شکلاتی را روی میز گذاشت و گفت برم آرمان و رؤیا را صدا کنم دور هم باشیم. بابا گوشی را کنار گذاشت و درحالی که بشقابی برای من می گذاشت، ظرف کیک را به سمتم گرفت. -آ بابا چرا شما؟ خودم برمی دارم.

پدر لبخندی زد و گفت

- آقای دکتر منی تو! و با لحنی دلجویانه ادامه داد

-بابا با اینکه آخرای درستی هست اما من هنوز ناراحتم ک اجازه ندادم علاقه ات رو دنبال کنی! شاید الآن یک مدیر موفق بودی طبق خواسته خودت!

-نه پدر من! درک می کنم خب با اون رتبه شاید منطقی نبود از این رشته و دانشگاه بگذرم! در ضمن گذشته رو رها کنین بابا! اگر بتونم پست داک رو براحتی بگذرونم و طرح پژوهشی بگیرم براحتی جذب هیئت علمی میشم. خود دکتر شریفی یه قول هایی داده.

- تو خیلی با استعدادی پسرم و ...

صدای آرمان می آید

-آ باز من نبودم کوچیکه شده نور چشمی ها!

کنارم میشینه و بابا به رؤیا اشاره می کند که بیاید کنارش! و درحالی که لیوانی چای به دست رؤیا می دهد، میگه: فندق چطوره؟ رؤیا صورت پدر را می بوسد و می گوید: عالی! آرمان اشاره ای به برگه ها و لپ تاپ میزند

-ببینم دکترات تموم شه اونوقت باید چی صدات کنیم؟ پس از دکتر آراد؟؟!

رؤیا می خندد. آرمان از جا بلند می شود و به آشپزخانه می رود و با صدای بلند می گوید:

-بسته‌ی گزهات کجاست مامان جون؟ بچه‌ام هوس گز کرده. رؤیا بلند میخندد و می گوید

-به اسم بچه و به کام باباش. مامان از جا بلند می شود و می گوید: -هر دو عزیزدل اند، الان میام

همان زمان صدای آنا می آید که از پله‌ها پایین می آید و بلند می گوید

-سلام. ساری ساعت خوابم به هم ریخته.

مامان دستش را می گیرد و می گوید

- طبیعیه عسل عمه. صبحت بخیر بیا یه قهوه بریزم برات کم کم ناهار حاضر میشه.

قهوه را که به دستش می دهد می نشیند

- چه خبر از اونجا؟ میثم خوبه؟

برخلاف روی گشاده مامان، او با حرص و صدای گرفته می گوید:

-اره. با فرستادن من به اینجا بهتر هم شده!

بین رؤیا و آرمان نگاهی رد و بدل می شود و حدس اینکه آنا راضی به این سفر نبوده سخت نیست. اما مامان که گویا از ماجرا خبر دارد می گوید

- خیلی هم خوب شد اومدی. دلم یه ذره شده بود. کی وقت شد این همه ماه بشی تو! و او را می بوسد.

سر میز دایمی با مامان تماس می گیرد و کمی طولانی می شود. بابا صدایش میزند: -خانم از دهن افتاد. مامان درحالی که فکرش مشغول است می نشیند. حواسم هست بیشتر با غذایش بازی می کند. در اولین تماس چشمی لب می زنم: -چی شده؟! و او هم آهسته می گوید: -هیچی و به آنا نگاه می کند.

برای استراحت به اتاق بالا می روم که از اتاق مهمان صدای مشاجره می شنوم.

-عمه! من اینجا نمیومم. میرم تهران هتل. اون حق نداره من رو اینجا نگه داره.

-خب عمه جون برو تهران، خودم بهت سر می زنم. اما هتل نه! اپارتمان نقلی آراد که هست اونجا بمون.

-تا کی گفته بمونم؟

-نمی‌دونم عمه جون... اما ایران اونقدرها هم بد نیست. میتونیم با هم بریم بگردیم.  
صدای ملودی موبایل و بعد لهجه المانی آنا میاید. مامان از اتاق بیرون می‌آید تلاشی برای  
پنهان کردن خودم نمیکنم.

-یعنی چی مامان؟ بیاد تو اون سوئیت چیکار؟  
-نمی‌دونم مامان جان. فکر می‌کردم سفرش چند هفته‌ای هست اما الان میثم می‌گه تا  
کریسمس بمونه!

تِیام

دیروز را به خاطر اثر مسکن‌ها کلا خواب بودم و امروز کمی بهتر شدم. اما گرسنه هستم. دو تخم مرغ از یخچال برمی‌دارم و روغن و تابه را هم؛ به آشپزخانه وسط راهرو می‌روم. این تایم همیشه خلوت بود! ولی این بار دو دانشجو صندلی آورده و آنجا بساط درس و خوراکی راه انداخته‌اند. روغن به جِلز و ولز می‌افتد که تخم مرغ‌ها را میشکنم.

-خبر مرگشون! ترم اولی این زبان چی بود تو انتخاب واحد گذاشتند؟

-کم غر بزن. یه مقاله است دیگه، دو نفری ترجمه‌اش می‌کنیم!

-آها اونوقت توی انیشتین یا من که زبان کنکور رو سفید دادم؟

-یه راهی پیدا می‌کنیم

-هیچ راهی نیست ندا! باید تا فردا تحویل بدیم چه گلی به سر بگیریم... ای خدا.

-جاویدی به قیافش نمیخوره. حالا فردا میریم عجز و لابه مهلتش رو تمدید کنه

کمی نمک روی تخم مرغ‌ها می‌پاشم و دلم می‌خواهد با شنیدن نام جاویدی چیزی بگویم:

-جاویدی حرفش دو تا نمیشه.

از جا بلند می‌شوند، چهره‌اشان را نمی‌بینم.

-باهاش درس داشتی؟ میندازه؟

سکوت می‌کنم. یکی از اون‌ها می‌شینه و با دست بر سرش میکوبه:

-اینم از شانس منِ گاو!

نیمرو را برمی‌دارم و به اتاق می‌روم. روزنامه‌ای پهن می‌کنم و مشغول خوردن میشم. در اتاق را

میزنم. چه صدای غریبی برای من! یکی از همان ترمک‌ها سرش را داخل می‌آورد و با نگاهی به

دور و بر اتاق عقب می‌رود:

-دیدید گفتم زبان میخونه اوناهاش کتاباش!

اینبار سر هردو داخل می‌آید. نمی‌دانم چطور نگاهشان کردم که همزمان می‌گویند

-سلام. اع چیزه...خب خب ...

-تو بگو ندا...

-من! چرا من؟

حدس کاری که دارند سخت نیست. به برگه‌های دستشون اشاره می‌کنم ک یهو هر دو وارد اتاق می‌شوند و یکی از آنها می‌گوید

-دستت مرسی. هر کار که بگی ندا انجام میده. جوراب تمیز میشوره.

نگاهی به اطراف میکنه: -قول میدیم دسته گل تحویل بدیم. بیا ندا

از اتاق بیرون می‌روند و بلافاصله با جارو و دستمالی به دست وارد اتاق می‌شوند. خدای من اینها چه اعجوبه‌هایی هستند، من که هنوز حرفی نزدم.

آراد

مامان دوباره پتو را روی شانه‌های آنا مرتب کرد و گفت:

-عمه فدات شه هوا سرده، و رو به پدر می‌کند:

-مسعود جان نمی‌شد امشب هوس چای و سیب زمینی اتیشی نداشته باشی؟

بابا که هیزم‌ها را جابجا می‌کرد:

-حیفه خانوم ... مگه به خاطر همین آب و هوا نیست که بچه‌ها رو رها کردی توی اون شهر  
پر دود.

رؤیا نفس عمیقی می‌کشد و بیش‌تر در آغوش آرمان فرو می‌رود

-همه چی عالیه مامان. وای عجب بوی دودی! و دوباره نفس می‌کشد.

آرمان می‌گوید: - هرچی دوده و دم که این بچه می‌خواد، اون روزم دلش قلیون رو می‌خواست.

-بدجنس! قرار بود به کسی نگی.

مامان با عشق نگاهش می‌کند:

-یه دونه عروس خودمی. غصه نخور مامان جان، دیگه دست خودت که نیست

آرمان روی موهای بیرون زده از شال رؤیا را می‌بوسد.

رؤیا چشمکی می‌زند: بانوی دلفریب چشه؟ به آنا نگاه می‌کنم که در خودش فرو رفته و به آتش  
نگاه می‌کند. شانه‌ای بالا می‌اندازم. پدر بی مقدمه با صدای زیبایش زیر آواز می‌زند و رؤیا و  
آرمان با خنده همراهی‌اش می‌کنند.

\*\*\*

-دیگه سفارش نکنم آراد جان. یکی از تخت‌ها رو ببر پذیرایی! بزار آنا راحت باشه تو اتاق.  
سخته اما میگذره بزار خیال من و دایی ات هم اروم شه.

هرچند ساعات زیادی خونه نیستم، اما دلم نمی‌خواهد همان نظم اندک اینطور به هم بریزد.  
ناگزیر سر تکان می‌دهم و کنار آرمان روی صندلی می‌نشینم و رو به رؤیا می‌گویم:

-کاش میومدی اینجا! منم عقب یه کم می‌خوابیدم.

-تو همونجا بخواب من تازه می‌خوام با آناجون صحبت کنم.



## تیام

بوی شامپو فرش زیر بینی‌ام میزند. چقدر همه چیز تمیز و مرتب شده است. یاد حرکاتشون موقع تمیز کردن موکت اتاق میفتم چقدر بلند بلند می‌خندیدند و با دیدن سکوت من لب می‌گزیدند. حالا بعد چند ساعت رفته‌اند که من در آرامش! مقاله چند صفحه ای‌اشان را ترجمه کنم. رشته‌اشان علوم تربیتی است و متن مقاله روان است.

دو صفحه دیگر مانده است که در اتاق را میزنند و هردو بدون اجازه وارد می‌شوند. نگاهی سرتاسری با اتاق میندازند و دستانشان را به هم میکوبند: -چه کردیم. و به سمت من می‌آیند. یکی از آن‌ها با دیدن حجم ترجمه شده از پشت در آغوشم می‌گیرد و می‌گوید: -والی باورم نمیشه داره تموم میشه؟

حسی ناشناخته از این آغوش در من جوانه می‌زند، هیچ واکنشی نشان نمی‌دهم. این محبت و رفتار را دوست دارم. او هنوز مرا محکم در آغوش گرفته که نفر دیگر می‌آید و دستانم را می‌گیرد:

-صبا راست میگه ما خیلی خوش شانسیم که با تو آشنا شدیم و دستانم را می‌فشارد. وجودم گرم می‌شود. ناگهان صبا از پشت سر جدا میشود و می‌گوید: -وای ندا سوخت. با دودن اتاق را ترک می‌کنند و من به گرمایی که هنوز در بدنم مانده فکر می‌کنم.

\*\*\*

ترجمه تمام شده را روی میز می‌گذارم و عینک را از چشمانم بر می‌دارم و پلک‌هایم را روی هم می‌گذارند.

-ما اومدیم

به سمت در می‌چرخم. دیگر در هم نمی‌زنند. زیراندازی می‌اندازند و سفره‌ای پهن. کشک بادمجان را روی سفره می‌گذارند و دستم را می‌گیرند

- بیا بشین یه کم بادمجونش سرخ تر شد فقط! و هردو میخندند و دوباره می گویند فقط یه کم.

ترجمه را برمی دارند و موقع خروج از اتاق صبا که ندا او را احساساتی دیوونه صدا میزند. ناگهان گونه‌ام را می بوسد و می گوید: خیلی خوبی.

دست روی گونه‌ام میگذارم و با لمس صورتم از خودم میپرسم چرا مثل تیارا بدشان نیامد وکنایه‌ای نزدند. این دو دختر امروز با من چه کردند.

## آرآد

تماس فوری دکتر شریفی که می‌خواست مرا حضوری ببیند، مرا به اینجا کشاند و اکنون از اتفاق ناگواری که برای خواهر و همسرش افتاده و اینکه باید خودش را به آن‌ها برساند می‌گوید و از بلیط دو روز آینده‌اش به لندن و نگرانی‌اش برای کلاس‌ها و کارهایش برای اینکه نمی‌داند دقیقاً کی می‌تواند باز گردد.

مدیریت کلاس‌هایش را به عهده می‌گیرم و می‌گویم خیالش راحت باشد. حالا که از آموزش بیرون آمده‌ام و پرینت برگه‌های پیش رو را می‌بینم، متوجه می‌شوم مسئولیت سنگینی را پذیرفته‌ام و با این برنامه باید یا در دانشگاه باشم یا در خانه در حال مطالعه!

با ذهنی مشغول به سمت کلاس می‌روم. اواسط کلاس می‌آید و لحظه‌ای فکر می‌کنم اسمش را هم هنوز به ذهن نسپرده‌ام. بعد کلاس به سمتش می‌روم که برگه‌ای را به سمتم می‌گیرد چند سوال از درس امروز ... یعنی این قدر دقیق گوش می‌دهد؟ به رو به رو نگاه می‌کنم

-خوبه که علاقه مند شدی و گوش میدی...

و طبق قانون نانوشته این ارتباط او نیز بدون نگاه کردن می‌پرسد

-چیزی شده؟

ذهنم درگیر همایش سه روزه‌ای می‌شود که دکتر در اون ارائه داشت و سوالش را بی جواب می‌گذارم.

- شاید... نمی‌دونم ولی ... شاید بتونم کمکی کنم.

لبخندی می‌زنم نه به حرفش بلکه به پیشرفتی که اتفاق افتاده در کلام و رفتار و تلاشش برای تعامل و ارتباط. آرام زمزمه می‌کنم:

- نه! کمی سرم شلوغ شده همین!

اما او هنوز منتظر است. کتاب را از کیفم در می‌آورم تا ترجمه را شروع کنیم، از دستم می‌گیرد و می‌گوید: -این با من!

و از جا بلند می‌شود: -فقط همین از من برمیاد

از کلاس بیرون می‌رود و من لبخند به لب رفتنش را تماشا می‌کنم. کودک نوپای همدلی و همراهی اش اولین گام‌ها را برمی‌دارد هرچند کوتاه و لرزان.

\*\*\*

به اصرار رؤیا امشب با آنا به واحدشون آمدیم. بعد از شام دور هم نشسته ایم که تلفن آنا زنگ می‌خورد و به سمت تراس می‌رود. رؤیا با خودش غر می‌زند:

-عجیبه یه هفته است اومده فقط توی خونه مونده، خسته نمیشه؟

و رو به من می‌کند: -آراد افسرده نیست؟

فرصتی برای تحلیل آنا نداشته‌ام. جز چند برخورد کوتاه کاری با هم نداشتیم. شانه‌ام را به معنای ندانستن بالا می‌اندازم، که می‌گوید

-چند روز پیش اومدم خبری بگیرم ازش، در واحد رو که باز کردم دیدم صدای جیغ و گریه میاد. راستش چیزی از زبونش نمی‌فهمیدم فقط میونش یکی دو بار فارسی گفت بابا!

-اومدنش از روی اجبار بوده و دایی گفته تا چند ماه دیگه هم بمونه. مامان ترسید بهش بگه چقدر! شاید دایی خودش بهش گفته که به هم ریخته. رؤیا دلش می‌سوزد و در فکر فرو می‌رود.

\*\*\*

دانشگاه هستم که تلفن همراهم زنگ می‌خورد و شماره ناشناس می‌افتد. صدای زنانه دلنشینی در گوشم می‌پیچد.

-آنا هستم... من الان دانشگاهتم کجا پیام؟



نگاه چند دانشجو که نمیشناسم به سمتمان برمی‌گردد. منتظر میمانم که به من برسد از دست رؤیا کفری‌ام و از آنجا بپوشم. با حرص می‌گویم: با من بیا. قبل ورود به کلاس نگاهش می‌کنم - نمی‌دونم امروز میاد یا نه ولی اگر بیاد روی صندلی ردیف آخر میشینه.

اوکی می‌گوید و دور می‌شود. چه در سر دارد نمی‌دانم؟؟

\*\*\*

نگاه از تخته می‌گیرم و زیر چشمی به ردیف آخر نگاه می‌کنم. آنجا کنارش نشسته و هرز گاهی زیر گوشش چیزی می‌گوید. کلاس هنوز تمام نشده آنجا تق تق کنان جوری که توجه همه جلبش شده است از کلاس خارج می‌شود.

بعد از کلاس زودتر از بقیه از کلاس خارج می‌شوم و شماره آنرا می‌گیرم. جواب نمی‌دهد.

## تیام

دختر زیبارویی که خودش را از نزدیکان پناه معرفی کرده بود. امروز پیام داد که برای کاری مرا ببیند و آدرس کافی شاپی نزدیک دانشگاه را فرستاد. نزدیک دو هفته است که با پناه هم کلام نشدم فقط در هفته چند بار به پرسش نامه‌هایی که می‌فرستد پاسخ می‌دهم و بعد چند مسئله! که باید به آن‌ها فکر کنم. دیدار امروز که به او ارتباطی ندارد، نه؟ شاید می‌خواهد از این طریق روابط اجتماعی‌ام را بسنجد؟ پس نیازی نیست به او اطلاع بدهم، خودش خبر دارد.

\*\*\*

پشت میز نشسته ایم و او روبه‌رویم. به چهره‌ام زل زده است. با زبان انگلیسی که به نظرم نزدیک به لهجه جرمن‌ها بود خودش را آنا معرفی کرد و گفت برای چند ماهی فرصت مطالعاتی به ایران آمده و چون نمی‌تواند به خوبی فارسی صحبت کند به کمک من نیاز دارد. گفت ماه دیگر کارش شروع می‌شود و در قبل آن می‌خواهد بیش‌تر با من آشنا شود. مثل همیشه موقع صحبت نگاهم روی چهره‌اش نبود اما او با ترفندهای مختلف مثل گرفتن دست‌هایم یا بشکن زدن یا ... مرا متوجه چهره‌اش می‌کرد.

چند روز است او را می‌بینم و امروز با من به خوابگاه هم آمده است در این مدت فهمیدم که دختر دایی پناه هست البته وقتی از او پرسیدم با پناه چه نسبتی دارد؟ با تعجب گفت پناه!! و خیلی خندید و گفت: تو او را به فامیلی صدا می‌زنی؟ و از آن زمان او هم در صحبت‌هایش او را پناه می‌خواند و لبخند می‌زند.

گفت اگر ممکن است روی تخت من بخوابد و من مشغول ترجمه کتاب شدم. وقتی رویم را برگرداندم به ناگاه متعجب شدم. در این هوای سرد او با تاپ نیم تنه و دامنی کوتاه که بالا رفته بود روی تخت خوابیده بود. سرما نمی‌خورد؟ بی تفاوت شانه‌ای بالا انداختم و قصد دور شدن از تخت را کردم که دستم کشیده شد، روی او افتادم و او که حالا چشمان آرایش شده اش باز است، با شیفتگی خیره مردمک‌هایم شده، حواس من را با زیر دندان گرفتن متوجه لبانش کرد. از کارهایش تعجب کردم و حس خوبی نداشتم. از جا برخاستم و از اتاق بیرون زدم. وقتی برگشتم با همان لباس‌ها نشسته بود و مرا نگاه می‌کرد. بی‌توجه لیوانی برداشتم و از فلاسک

برای خودم چای ریختم. بلند شد روبه‌رویم ایستاد و لیوان را از دستم گرفت. لیوانی دیگر را پر از چای کردم و روی تخت نشسته ام. روی صندلی روبه‌رویم نشست و با عشوہ پا روی پا انداخت:

-من خوشگل نیستم؟

نگاهش نکردم اما سر تکان دادم. حالا بلند می‌شود و چرخ می‌زند، لابد دامن کوتاهش بالا رفته و بدنش را به نمایش گذاشته اما من ترغیب نمی‌شوم نیم‌نگاهی سویی بیندازم

-اندامم زیبا نیست؟

سکوت می‌کنم، عصبی می‌شود و تعداد واژه‌های المانی که به کار می‌برد بیش‌تر می‌شود:

-تو منو نمی‌خوای؟

با تعجب نگاهش می‌کنم. ذهنم خالی است و حرف‌هایش را نمی‌فهمم زیر لب می‌گویم

-حالت خوب نیست؟

کوتاه نمی‌آید، پیش‌تر می‌آید و می‌گوید: -دلت نمی‌خواود مرا ببوسی؟

مبهوت نگاهش می‌کنم. که فاصله را کم می‌کند و لبانش را بر روی لبانم فشار می‌دهد. حس تهوع به من دست می‌دهد و غلیان حس‌های دیگر که نمی‌شناسم و فقط نتیجه‌اش این می‌شود که با تمام قوا هلش دهم. نقش زمین می‌شود. خشمی درونی در من شعله می‌کشد و بی‌اختیار فریاد می‌زنم:

-داری چیکار می‌کنی؟ تو هموسکشوالی؟

اول با تعجب نگاه می‌کند و بعد بلند می‌خندد. یکی یکی لباس‌هایش را در آرامش می‌پوشد و آخر شال را آزادانه بر روی موهایش می‌گذارد، خم می‌شود و اینبار با لبخندی روی لب‌هایش در حالی که خیره مردمک‌هایم هست پچ می‌زند:

-اوکی! من بی شک یک دخترم و اگر قرار به هموسکشوال بودنم باشه پس



بر تخت سینه‌ام می‌کوبد و من به عقب متمایل می‌شوم و او شمرده شمرده می‌گوید:

-پس تو هم یه دختری!

در هجوم احساسات مختلف در وجودم انرژی‌ام تحلیل می‌رود و از پشت روی تخت می‌افتم و حتی با شنیدن صدای برهم کوبیدن در بازهم قادر به باز نگه داشتن چشمانم نمی‌شوم.

آراد

بعد از چند روز بی جواب ماندن سوال‌هایم از آنا، امشب از آرمان خواستم رؤیا را بیاورد تا با روبه‌رو کردن او و آنا بفهمم چه اتفاقی افتاده که من از آن بی‌خبرم.

-رؤیا دقیقا بگو بهش چی گفتی؟

-خب هرچی که میدونستم. آراد من کار اشتباهی نکردم.

-تو نه! ولی آنا چرا باید بیاد دانشگاه و بره سراغ اون؟

رؤیا رو به آنا می‌کند

-جدی رفتی دیدنش؟ نکنه... آنا اون فقط یه شوخی بود. تو نباید...

-چی شده رؤیا؟ بگو منم بدونم.

و او ناباورانه و شرمزده به من نگاه می‌کند. آرمان کنار رؤیا میشینه و دستش را می‌فشارد: - عزیزدلم. هر چی هست مهم نیس!

آنا بلند می‌شود که برود. خشمگین از اینکه از موضوع سر درنیاوردم، با صدای بلند می‌توپم: - بشین سرجات ...

رو به رویم می‌ایستد و با فریاد به المانی چیزی می‌گوید و به اتاق می‌رود. روی مبل وا می‌روم و اشک چشمان رؤیا می‌نشیند:

-خب ... آراد میدونی. آخه تو خونه افسرده شده بود، تو هم گفتم دایی گفته باید حالاها بمونه. فقط خواستم بهش امیدی بدم که گفتم شاید ... دایی بزاره با آراد برگردی! اون بعد رساله برای کارهای پست داکش میره.

منتظر نگاهش می‌کنم و نفسی می‌گیرم:

-خب بعدش یه روز اومد و گفت رساله‌اش کی تمومه؟ گفتم فعلاً که معلوم نیست، پاپیچم شد که چرا؟ و من موضوع رو براش توضیح دادم. آراد باور کن فقط برای اینکه چندساعتی حواسش پرت بشه براش حرف زدم.

تا اینجا که مشکلی نبود، هرچند من به رؤیا اعتماد داشتم که از این موضوع حرف زدم.

-نگو که برای کنجکاوی و دیدنش اومد تا دانشگاه؟

سرش را بالا می‌اندازد و نگران به آرمان نگاه می‌کند:

-من... من... بهش گفتم که استاد راهنمات گفته شاید... یه محرک جنسی بتونه زودتر اون رو با خود واقعی‌اش روبه‌رو کنه و خب...

-وای رؤیا چیکار کردی؟ اون به من اعتماد کرده بود!

آرمان اشاره‌ای به وضعیت رؤیا می‌کند. خشمم را کنترل می‌کنم و با تردید می‌گم

-کاریه که شده خودم درستش می‌کنم.

-آراد! آنا کاری کرده؟ ... یعنی

کلافه در حالی که سعی بر کنترل عصبانیتم دارم:

-نمی‌دونم رؤیا نمی‌دونم!

\*\*\*

مدتی بعد از رفتن رویا و ارمان به اتاق رفتم و بدون در زدن وارد شدم. او ریلکس روی تخت نشسته بود و هدفون روی گوشش گذاشته بود و چشمانش را بسته بود. هدفون را از روی گوشش کشیدم و غریدم:

-چیکار کردی؟ بهش چی گفتی؟

طلبکارانه نگاه می‌کرد و آخر گفت:

- بهش گفتم تو اون رو به من معرفی کردی برای انجام یک پژوهش دروغین! فکر میکنه فارسی بلد نیستم و از اون کمک می‌خواهم.

منتظر نگاهش می‌کنم که چهره‌اش را جمع می‌کند: تو عمرم این قدر با دیدن یکی عق نزده بودم. اااه انگار که ...

فریاد می‌زنم: دیگه چی؟ همش رو بگو آنا

-یه کم راجع به خودم گفتم و اینکه نسبت من و تو رو میدونه و ...

-و چی آنا؟

-اووم

-آنا... بگو... من باید بدونم تو چیکار کردی!

-هیچی! منظورت چیه؟ برو از خودش بپرس. من کاری نکردم. خواستم باهاش دوست بشم، همین!

مستاصل از اتاق بیرون می‌ایم. باید حساب شده با او صحبت کنم. ذهنم اشفته است و الآن نمی‌شود.

تیام

هرچه بیش تر فکر می کردم. کمتر می فهمیدم که امروز در این اتاق چه اتفاقی افتاد. صدای پیامک گوشی و شماره نااشنا و متن انگلیسی اش نشان می داد علت اتفاق امروز حرفی دارد. پیامکش را باز می کنم.

-من متاسفم. حالم دست خودم نبود..

چه چیزی می توانست او را به آن وضع در بیاورد. لابد بیمار بود؟ نه؟

-میشه پناه چیزی از این مسئله متوجه نشه؟

-

- میتونم بازهم روی کمک تو حساب کنم؟

گوشی ام زنگ می خورد ولی جواب نمی دهم! پیام میرسه

-خواهش می کنم جواب بده. حالم بده

دوباره تماس می گیرد با تردید آیکن سبز را لمس می کنم، صدای گریه ای آن سوی خط می آید و زمزمه ای آرام:

-خواهش می کنم امروز رو فراموش کن. من تو حال طبیعی نبودم. بعدا برایت توضیح میدم.

نمی دانم چطور قصدم را متوجه شد، که گفت

-قطع نکن خواهش می کنم. پناه چیزی نفهمه باشه؟ ازت خواهش می کنم. این اشتباه دیگه تکرار نمیشه. نمیخوام خانواده عمه ام چیزی بفهمن. تو خیلی خوب و قابل اعتمادی.

تماس را قطع می کنم. احساس سردرگمی می کنم ... حال غریبی دارم. امشب حتی شنیدن پادکست های روانشناسی حالم را بهتر نمی کند.

آراد

بعد از آن شب، دیگر نه من و نه آنا با هم حرفی نمی‌زدیم. و وقتی دیدم تیام مثل همیشه کلاس‌ها را می‌آید و نت برداری می‌کند و فایل‌های صوتی هر روزه را دریافت می‌کند. خیالم اسوده تر شد که اتفاق خاصی نیفتاده است.

رؤیا تماس گرفته که امشب زودتر بیا شام دور هم باشیم، با خنده گفته مراسم‌اشتی کنون!

در واحد را که می‌زنم سری داخل می‌برم: -آنا اینجاست؟

صدای رویا می‌پیچد: -آره بیا تو

-میرم یه دوش بگیرم.

اسوده وارد سوئیت می‌شوم، زندگی اشتراکی با کسی هم محدودیت‌هایی دارد بس سخت! از حمام بیرون می‌آیم. در حال تعویض لباس هستم که گوشی‌ام زنگ می‌خورد. دکتر شریفی است، روی اسپیکر می‌زنم و در همان حال حوله را روی موهایم می‌کشم. -جانم استاد.

-سلام پسرم.

-سلام، چه خبر؟ بهتر شدن؟

- خدا رو شکر. فردا مرخص میشن. خطر رفع شد اما هنوز روال درمان ادامه داره ... من تازه گزارش داده‌هات رو خوندم پیشرفت خوبی داره. حالا که مقایسه جنسیت در ذهنش استارت خورده. برای چندمین بار تأکید می‌کنم. مراقب وابستگی‌اش به خودت باش. تو برایش اولین تجربه اجتماعی و دوستی هستی و اگر ذهنش در این هویت یابی به سمت تو سوق پیدا کنه...

با خنده ادامه میده: کافیه سوق پیدا کنه... تو هم که جوان جذاب و ...

میان کلامش می‌آیم

-حواسم هست استاد! اون فقط من رو یک درمانگر و راهنما میبینه که وظیفه‌اش رو انجام میده.

خوبه! فرم رضایت برای همکاری در رساله ات امضا شد؟ میدونی که اگر موافق نباشه هرچه تلاش کردی بی ثمره و حق استفاده از داده‌ها رو نداری.

صدای همهمه‌ای آن سوی خط می‌آید و استاد می‌گوید: -من باید برم

تماس قطع شده، اما فکر من درگیر امضا می‌شود، باید اینکار رو زودتر انجام می‌دادم و خودم می‌دانم قدرت پذیرش ریسکش را نداشتم. برگه رضایت را از کیفم در می‌آورم و به خطوط پر نشده‌اش می‌نگرم. نفسم را به شدت بیرون می‌دهم، دیر یا زود باید می‌فهمید چاره‌ای نیست.

صدای زمزمه‌ی آرمان می‌آید. وسایلم را با عجله جمع می‌کنم که اتاق برای آنا مرتب باشد. از در اتاق بیرون می‌روم که آرمان خطاب به آنا که نزدیک در اتاق ایستاده می‌گوید: یک ربع ه اومدی دنبالش خودت موندگار شدی؟

و رو به من می‌کند - تو هم عجله کن دیگه!

تیام

در رختکن باشگاه لباس‌هایم را عوض می‌کنم. صدای -خداحافظ تیام تک تک بچه‌ها را می‌شنوم و سر تکان می‌دهم. روابط اجتماعی‌ام بهتر شده اما هنوز دیگران پیش قدم می‌شوند و من نقش فعالی ندارم، فقط مثل قبل آن‌ها را پس نمی‌زنم. کیف ورزشی و توپ محبوبم را که یادگار باباست، بر میدارم و راهی خوابگاه می‌شوم. دوباره صدای انتظامات بلند می‌شود.

-مجد

می‌ایستم

-اون خانوم کارت داره.

نگاهم را به جایی که اشاره کرد می‌چرخانم، همان دختر آنا نام است. در حال گوش دادن به موسیقی است و چشمانش را بسته. با من چکار دارد؟ من که او را در ذهنم حذف و تمام آن حس‌های ناخوشایندی که به من داد را هم در کنج درونم خاک کردم، نزدیکش می‌شوم. هذفرفی‌اش را در می‌آورد و سلامی می‌گوید که سر می‌جنبانم.

-چند دقیقه وقتت رو بگیرم؟

بدون توجه به من وارد راه‌پله می‌شود. رو به روی در اتاق منتظر ایستاده؛ کلید را می‌اندازم و وارد می‌شویم. صدایش را می‌شنوم:

- چرا تا حالا حدس نزده بودم که ورزشکاری!

منتظر نگاهش می‌کنم که به اطراف نگاهی می‌اندازد چشمش روی فلاسک می‌ماند آن را بر می‌دارد و می‌گوید

-تا تو یه دوش بگیری من هم چای آماده می‌کنم و به طرف در می‌رود و می‌گوید آشپزخونه کدوم طرفه؟



زیر دوش آب داغ ایستاده‌ام اما فشار خیلی کم است ... آنقدر که مجبور می‌شوم مدت زمان  
بیش‌تری در حمام بمانم. دستگیره اتاق را می‌کشم، قفل است. چند بار در می‌زنم درحالی‌که با  
تلفن صحبت می‌کند در را باز می‌کند. برای لحظه‌ای به لهجه المانی الاصلش! توجه می‌کنم. او  
نمی‌دانست رشته دوم من زبان آلمانی است. تمایلی به گوش کردن ندارم اما صدای او واضح‌تر  
از آن است که تلاشم برای نشنیدن به نتیجه برسد.

-من مجبورم گری! بفهم. من رو با جون تو تهدید کرده.

-می‌دونم اما...

-خوبم. دلم گرفت ... کاش می‌موند

زیر چشمی می‌بینم که دستی روی شکمش می‌کشد.

-معلومه! باعث شد بابا بفهمه ولی من دوستش داشتم.

-کاش بودی گری

صدای فین فین‌اش بلند می‌شود. به سمت فلاسک می‌روم و او هم چنان بدون توجه به حضور  
من ادامه می‌دهد.

-نه همیشه! منم بیکار ننشسته‌ام. نقشه دارم برایش

-اووه بله اگر تو گری هستی! من هم آنام

تلفن را قطع کرده، اما هنوز طرح لبخند روی لب‌هایش است. لیوان را به دستش می‌دهم که  
چشم از گوشی‌اش می‌گیرد. می‌گوییم:

-خب

کلمات را گم کرده کمی آ آ می‌کند و بعد از جا برمی‌خیزد:

-آها .. من دارم می‌رم.

با تعجب نگاهش می‌کنم

-پیش عمه‌ام می‌رم و خب مشکل تحقیقم و غربت رو به طریقی حل می‌کنم. اومدم ازت تشکر کنم برای رازداری ات و البته بگم جبران می‌کنم

درحالی که روبه‌رویم می‌ایستد، چشمکی می‌زند: -منتظر یه خبر از جانب من باش.

دستش را پیش می‌آورد اما تمایلی به لمس دستانش ندارم و او اتاق را ترک می‌کند. نیشخندی از واکنشم می‌زند و قبل خروج از اتاق دوباره زمزمه می‌کند: -حتما منتظر باش.

آراد

در اتاق آنا را می‌زنم. خواب الوده با لباس خواب گشاد و عروسکی‌اش در را باز می‌کند و می‌غرد: -چیه؟

-معذرت می‌خوام! دنبال کاغذی هستم که آخرین بار اینجا بوده.

کنار می‌رود و من وارد می‌شوم بوی عطر شیرینش اتاق را گرفته. هر جا را می‌گردم پیدا نمی‌شود. امروز باید هرطور شده قبل از ورود به فاز نهایی ابزارهای تشخیصی و تهیه پرسشنامه، رضایت نامه رو ازش بگیرم.

آنا که با ورود من راهی آشپزخانه شد، حالا با فنجان قهوه وارد اتاق می‌شود. روی تخت می‌نشینم و درمانده زمزمه می‌کنم: -نیست

آنا دست از شانه کشیدن موهای لختش برمی‌دارد و به سمت کمد می‌رود و برگه‌ای را از کیفش خارج می‌کند و با عشوهِ چشمکی روانه‌ام می‌کند و برگه را مقابل چشمانم نگه می‌دارد. همان فرم است اما تکمیل شده!! امضای او هم انتهای آن است! برگه را از دستش می‌گیرم و بهت زده لب می‌زنم:

- تو چکار کردی؟

با ناز گردنش را خم می‌کند

-کمک به تو!

دوباره فرم را نگاه می‌کنم امضای خودش است، یادم هست وقتی قرارداد انتشارات را امضا می‌کرد.

ناباور به آنا می‌نگرم که می‌گوید:

-گفتم که باهات دوست شدم، برای این بود، باهات در میون گذاشتم و راضی شد که

زمزمه می‌کنم: -یعنی خودش؟

-آره دیگه...اووه راستی دیگه سوالی نپرس نه از من! نه از اون! چون شاید اووم یاداوریش اذیتش کنه و دیگه اینکه

و فنجان قهوه‌اش را مزه می‌کند و لبخندی بر من مات مانده می‌زند

-فکر کنم دیرت شده‌ها.

لحن شیرینش بر دلم می‌نشیند و یک لحظه حس می‌کنم دوست دارم در آغوشش بگیرم. از حسم متعجب می‌شوم و به این ربطش می‌دهم که آنا بار سنگینی از دوشم برداشت.

\*\*\*

بازگشت دکتر شریفی مسئولیت‌هایم را بسیار کمتر کرد. فرم را به دکتر دادم و او ابراز امیدواری کرد که می‌توانم زودتر به نتیجه برسم. در انتها از من خواست، اگر امکانش باشه امروز خودش هم دیداری با کیس مطالعه داشته باشه. سرم را تکان می‌دهم و برای او پیامکی می‌فرستم.

بعد از کلاس، از راهرو که عبور می‌کنم متوجه خروج او از اتاق استاد می‌شوم. متوجه من نیست، ترجیح می‌دهم از خود استاد جويا شوم، در می‌زنم و وارد می‌شوم.

-چی شد استاد؟

متوجه حضور خانومی در اتاق استاد می‌شوم. سری به نشانه ادب خم می‌کنم:

-عذرخواهم مزاحم شدم.

استاد که برق رضایت در چشمانش نشسته و می‌گوید:

-بیا اینجا! خواهرم ماهرخ و ایشون هم صاحب این رساله.

خوشبختم زمزمه می‌کنم و استاد می‌گوید

-درسته هنوز نتونسته هویت جنسیتی‌اش را به طور کامل پیدا کنه اما گرایش جنسی‌اش سمت و سو پیدا کرده و این نشانه خوبیه. ازین جا به بعد اگر بتونی موانع و مشکلات برای

بازیابی و شکل گیری هویت جنسیتی‌اش رو پیدا کنی کفایت می‌کنه و چیز بیش‌تری نمی‌خوایم. لزوماً نیاز نیست تا آخرین مرحله درمان همراهش باشی. اما اخلاقی خود دانی! راستی مقاله‌ها ت چی شد؟

خب دو تایی آخر که اکسپت گرفتم ولی گمونم بعد تحلیل داده‌ها بشه با رایزنی چند تا دیگه رو در مدت زمان کوتاهی اکسپت چکیده بگیرم.

تیام

امشب دوباره دو دختر سرزنده صبا و ندا خودشان را مهمان اتاقم کردند و در سکوت من با هم سر و کله زدند و خندیدند. صبا با هیجان از توجه جلب شده‌اش به پسر اصفهانی کلاششان در روز اول معارفه دانشجویی گفت و اینکه حس می‌کند حالا به او علاقه‌مند شده:

-خب دست خودم نیست از وقتی شنیدم شهاب همزمان با درس داره کار می‌کنه مهرش به دلم افتاده. اما میدونی چی شد؟ استاد بزغاله! ندا رو برای ارائه، همگروهی‌اش کرد و الا تا الان مخش رو زده بودم.

رو می‌کند به سمت ندا

-چه خبر از عشقم؟

-هیچی! و باز صبا من را مخاطب قرار می‌دهد

-نمی‌دونی چقدر خوشتیپه! قدش ۱۷۵ ه! و چشماش مشکی و ابروهای مردانه مرتبی داره و یه ته ریش! وای فداش شم. چقدر لباساش اسپرت و شیکه!

ندا نمایشی عق می‌زند و صبا می‌غرد:

-الهی سینگل بمونی و هیچ وقت نفهمی عشق چیه!

دوباره به سمت من رو می‌کند

-تو که میدونی!؟

سرم را به نشانه نه بالا می‌برم که بر سرش می‌زند.

-خاک بر سر من با این دوستانم. چققد شماها یخی ان خب.

گلپوش را صاف می‌کند و بعد با صدای تغییر داده‌اش می‌گوید:

-و آن هنگام که محبوب، موضوعیت و اهمیت ویژه‌ای می‌یابد و تنها آن فرد خاص، می‌تواند نیمه گمشده فرد باشد و به او کمال خاص را ببخشد. عشق آغاز می‌شود و در این میان جسمانیت تحقیر می‌شود و مطلوب اصلی، امری ماورای حس است. نوعی دلدادگی است که درد او درد تو می‌شود و ...

- بسه صبا! خب فهمیدم چیه! نمیخواد هرچی حفظ کردی رو بلغور کنی

صبا زبانش را درمی‌آورد:

-و آن هنگام که حاضری آب رادیاتور ژیان بخوری اما محتاج تایید رفیق نامردی چون ندا نشوی!

\*\*\*

موقع جمع کردن سفره چند ظرف از دست صبا رها شد و به دنبالش جیغی کشید

-ندا!!! ناخنم شکست.

به انگشتان و ناخن‌های بلند لاک خورده‌اش نگاه می‌کنم. ندا می‌گوید

-اشکالی نداره. فردا شهاب خان رو میبینی فراموشت میشه.

اما صبا ناراحت زل زده به انگشتانش! ندا می‌خواهد حواسش را پرت کند

-بین صبایی ناخن‌های منم کوتاه است اصلاً ناخن‌های من هیچی ... و دست مرا می‌گیرد: - اینا رو ببین.

صبا حال و هوایش عوض می‌شود دستانم را می‌گیرد و پشت دستم را نوازش می‌کند و می‌گوید

-چقدر انگشتات کشیده و زیبا هستند و با محبت نگاهم می‌کند.

\*\*\*

شب روی تخت دراز کشیدم و منتظرم فایل صوتی مورد نظرم دانلود شود. پیامی می‌رسد. شماره‌اش اشناست، با این تایپ انگلیسی‌اش.

-یادته گفتم منتظر خبرم باش. الان وقتشه. می‌خواهم چیزی رو بهت بگم.

کنجکاو می‌شوم که می‌نویسد

-تا بحال به آراد فکر کردی؟

آراد دیگه کیه؟ این دختر اصلاً نرمال نیست. دلم نمی‌خواهد دیگه پیام‌هایش را بخوانم. نوتیفیکشن پیامش روی صفحه گوشی ظاهر می‌شود.

-نشناختی؟ نه؟ منظورم پناه است و شکلک خنده‌ای گذاشته است.

پیام قبلی را دوباره می‌خوانم. او پرسیده من تا بحال به پناه فکر نکردم؟ کلافه می‌شوم و در جایم می‌نشینم و می‌نویسم

- منظورت چیه؟

طول می‌کشد تا پیامی برسد

-خودت رو به خواب زدی؟ آراد درگیر تو شده برای همین بی چشم داشت همراهته!

پیامش را هضم نمی‌کنم. ذهنم توانایی پردازش آنچه شنیده را ندارد، گویا واژگان معنا ندارند و من در فضای بی معنی قرار گرفته‌ام. چرا این دختر حالم را خراب می‌کند. من توانایی مواجهه با او و حرف‌ها و حرکاتش را ندارم. شماره‌اش را بلاک می‌کنم و پیام‌هایش را پاک! اما چرا هنوز همان واژه‌ها در سرم می‌چرخند. جنین وار در خودم جمع می‌شوم من نمی‌خواهم بفهمم. نه خودم رو و نه دیگران رو! اگر فهمیدن این قدر سختی دارد. دیگه نمی‌خواهم!



## آراد

آخرین فرم‌های پرسشنامه را آماده می‌کنم و برای او می‌فرستم. لحظه‌ای به خاطر می‌آورم این هفته در هیچ کلاسی ندیدمش. تلفن همراهم زنگ می‌خورد. دایی میثم! می‌گویند خبرهای خوشی دارد و از راینی‌هایش برای پذیرش در دانشگاه هومبولت برلین می‌گوید. اینکه احتمالاً از ترم آینده بتوانم شروع به تحصیل کنم.

دایی می‌گوید: - باعث افتخاری آراد.

تشکری می‌کنم و او می‌پرسد

-آنا کجاست؟ موبایلش چند وقت خاموشه!

به آشپزخانه نگاه می‌کنم، او در حال تهیه پاستای مورد علاقه‌اش است، مانند همیشه موسیقی گوش می‌دهد. نزدیکش می‌شوم گوشی را به دستش می‌دهم درحالی‌که هندفون بیسیمش را از گوش در می‌آورد، می‌گوید چی شده؟ -دایی میثم ه و به موبایلم اشاره می‌کنم. گوشی را روی گوشش می‌گذارد و منتظر من را نگاه می‌کند که یعنی برو! لب می‌زنم: -میرم دوش بگیرم. سر تکان می‌دهد.

زیر قطرات آب به این فکر می‌کنم تا بعد از تعطیلات سال میلادی این سختی‌ها را پشت سر گذاشته‌ام. چند سال دست و پنجه نرم کردن با چیزی که گمان می‌کنی علاقه ات نیست و فقط کار درست است، سخت است. همان ترم‌های آخر کارشناسی بود که به دکتر شریفی گفتم من علاقه‌ای به این رشته ندارم و او مرا شگفت‌انگیز خواند: -رنک یک دانشکده و این حرفها. او بود که گفت مسیرت را عوض کن اگر کار درمانی را نمی‌پسندی تو میتونی در تحقیق و تدریس بهترین باشی! و اکنون من به ثمره تلاشم برای به انجام یک کار درست نزدیک می‌شوم.

## تیام

یک هفته هست که چشمانم از بیدار خوابی درد می‌گیرد، در هر تایم خالی باشگاه می‌روم و خودم را خسته می‌کنم و وقتی برمی‌گردم تا پاسی از شب مشغول ترجمه می‌شوم. باید زودتر این کتاب را تمام کنم و آن وقت بهانه‌ای نیست برای دیدار دوباره. من از آن شب نتوانسته‌ام حال خود را بشناسم و هنوز هم برایم گنگ است. اما هرچه هست از آن فرار می‌کنم. پیامی می‌رسد، بی‌اختیار گوشی را روی تخت پرتاب می‌کنم. من می‌فهمم که راه گریز نیست اما ... نفس عمیقی می‌کشم و به کتاب چشم می‌دوزم، من باید هنوز بیدار بمانم.

ذهنم خسته شده، روی تخت دراز می‌کشم و ساعت گوشی را برای صبح تنظیم می‌کنم. که اعلان‌های تلگرام می‌آید. تیارا پیام داده:

-بیش‌تر از سه ماهه که از حالت بی‌خبریم ولی این برای همه بهتره! خواستم بگم ما هم خوبیم! مامان هم اوایل بهانه ات رو می‌گرفت اما وقتی گفتم خودش خواسته و اینطور راحت، سعی کرد عادت کنه!

عکس پروفایلش را عوض کرده در آغوش پدرام است و نوشته آرامش من اینجاست. دستی بر صورت خندانش می‌کشم. می‌دانم دلم تنگ شده و بغض می‌کنم. یاد تیارا باعث می‌شود به چند ماه قبل برگردم وقتی حالم آنقدر خراب بود و در خود گم بودم. پناه مرا پناه داد و من الآن حالم بهتر است اما چرا از پناه فرار می‌کنم؟ او واقعاً برای حال فعلی من وقت گذاشته بود.

دو پیام در تلگرام داده و انگشتم روی صفحه نمی‌نشیند ک بازش کند. از خودم عصبی می‌شوم ک قادر به حل افکار در هم پیچیده‌ام نیستم. نفسم را حبس می‌کنم و پیام را باز می‌کنم پرسشنامه‌ای هست و بعد گفته راجع بهش فردا بعد کلاس توضیح می‌دهد. نفسم آزاد می‌شود، با خود می‌گویم: - دیدی همه چیز مثل قبله؟ اون یه روانشناسه و وظیفه انسانی‌اش رو انجام داده، اما بلافاصله از خودم می‌پرسم: در قبال هیچی؟؟

و باز پیام دختر مو صورتی زیبا یادم می‌آید. واژه‌ها در ذهنم رژه می‌روند و هربار روی " درگیر  
تو شده " می‌ایستد. بر سر این افکار فریادی می‌کشم و من برای انکار و از بین بردن این افکار  
فردا به کلاس می‌روم و پرسش نامه را هم پر می‌کنم.

## آراد

امروز خسته بودم، حتی کلاس‌ها را یکی در میان زود تعطیل کردم. در آسانسور فکر می‌کنم حس خستگی‌ام از چیست؟ آسانسور می‌ایستد و همزمان با باز شدن در آن، صدای جیغ‌های عصبی! می‌شنوم. با سرعت کلید را قفل می‌چرخانم. چشمان قرمز واشکبار آن و موهایی ک محکم می‌کشید و صفحه تلفنش که خاموش میشد، صحنه‌ای است که مقابلم قرار داشت. گوشی را محکم به دیوار کوبید و گفت هیچ غلطی نمیتونه بکنه، من نقشه‌اش رو به هم می‌زنم. آره من میرم و بعد گفت - کجا، کجا برم؟ ناگهان از جا برخاست و گفت: - من خودم رو می‌کشم، اره خودم را می‌کشم.

و من تازه فهمیدم که باید به دنبالش بروم. آنا دچار جنون آنی شده بود. دستش را از پشت کشیدم و او دوباره جیغ زد و مشت کوبید. وقتی دید حرکتی نمی‌کنم دست از من برداشت و خودش را می‌زد. نیاز به آرام بخش داشت. قرصی را از غلافش در آوردم و به او که بی رمق روی زمین افتاده بود خوراندم.

\*\*\*

هنوز آنا از خواب بیدار نشده بود که مامان و بابا رسیدند. خوب شد که رؤیا این هفته را پیش مادرش بود و پدرش و آرمان برای سرکشی به دفاتر فروش شهرستان رفته بودند. مامان دست نوازش بر صورت آنا کشید و گفت:

-من هنوز دلیل کارهای میثم رو نمی‌فهمم. باید همون زمان که گفت چند ماه اینجا بمونه! پیگیر می‌شدم. اما هربار می‌گفت برای روحیه‌اش خوبه! مامان جان تو که روان شناسی بگو افسردگی یا بیماری داره؟

-نه! من چیز مشکوکی در اون ندیدم، فقط حس می‌کردم گاهی خیلی دلتنگ میشه و عصبی! که طبیعیه!

و در دل می‌گویم من اصلاً فرصت کردم او را ببینم و با او هم کلام شوم؟ تلفن مامان زنگ می‌خورد و دایی میثم است. چه عجیبی می‌گوید و ادامه می‌دهد در طول مسیر اصلاً تماس

برقرار نمی‌شد حالا خودش زنگ زده! مامان از اتاق خارج می‌شود و بابا رو به من می‌گوید تو خوبی بابا؟ همه چی رو ب راهه؟ خسته سری تکان میدهم که دست پشت کمرم می‌گذارد و لامپ را خاموش می‌کند، از اتاق خارج می‌شویم. مامان از تراس پا به داخل سالن می‌گذارد.

-چی شد مامان؟ خبریه؟

-چه بدونم! درست حرف نمیزنه. میگه یه خواستگار سمج داره که شرایطش خوبه. گویا گفته جدی بهش فکر کنه!

-نمیتونه این باشه.

اما این جمله در میان سرفه‌های مامان گم می‌شود ... بابا می‌دود و اسپری‌اش را می‌آورد و می‌گوید: -چرا رفتی روی تراس خانوم، هوای این شهر برات سمه.

\*\*\*

چند روزی هست که آنا در لاک خودش فرو رفته. رؤیا با دیدنش خیلی متعجب شده! از من می‌خواهد ماجرا را تعریف کنم و من سرباز می‌زنم. گوش‌اش را برمیدارد و می‌گوید -تو نگو! مامان که میگه...

به آشپزخانه می‌روم قهوه ساز را روشن می‌کنم و دو فنجان برای رؤیا که تلفنش تمام شده و در اتاق پیش آناست می‌برم و آن‌ها را با هم تنها می‌گذارم. در اتاق را می‌بندم و پشت لپ‌تاپ می‌نشینم. کیس مطالعه تا حد زیادی توانسته خودش و روحیاتش را بشناسد، او بطور قطع یک دختر است اما هنوز در مرحله درونی سازی است و تا اشکارسازی اجتماعی نیاز به زمان بیش تری دارد. اما برای رساله ی من دیگه نیازی به داده‌هایی از جانب او نیست و فقط تحلیل و ارائه نتیجه باقی می‌ماند.

## تیام

امروز هم در کلاسش مانند چند جلسه قبل نشستهام. دهانش باز می‌شود اما من چیزی نمی‌شنوم. گویا همه چیز روی حالت سکوت قرار گرفته! مثل آن روز که برای اولین بار، به او دقیق شدم و فقط چشمانش، بینی و لب و ظاهر مردانه‌اش را دیدم، البته فقط دیدم بدون هیچ ارزیابی! و بار دیگر متوجه نگاه گرفتنش از دختران کلاس و صبوری‌اش و شیوه نشست و برخاستش! می‌شوم.

من به او فکر می‌کنم حتی وقتی که نیست! و آنچه را در آن سکوت محض دیده‌ام به ذهن می‌آورم و جلسه بعد دوباره چیزهای جدیدی از او می‌بینم. کیف چرمش! ساعت مچی مردانه‌اش! و در دیدار بعد متوجه دست‌ها و انگشت‌های مردانه‌اش و پوست گندمگون و سینه ستبرش می‌شوم. و من هنوز منتظرم برای چیزهای جدید!

مثل امروز که صدایش را شنیدم و نحوه ادای کلمات و عباراتی که بکار می‌برد. نتیجه‌ای از این دقت‌ها نمی‌گیرم و به خود می‌گویم من کمی کنجکاو شده‌ام همین! و دلم نمی‌خواهد ربطش دهم به پیامک آن دختر زیبای آلمانی. ذهنم شلوغ شده است و گاهی می‌بینم یک ساعت به کتاب زل زده‌ام و هیچ‌چیز نفهمیدم. وقت کم دارم، ترم در حال اتمام است و کارهایم عقب‌مانده است.

## آراد

آنا رو به راه است و انگار حس زندگی در او دمیده شده است. تازگی‌ها نگاهش را غافلگیر می‌کنم و او لبخندی دلنشین می‌زند. حالا که کلاس‌هایم تمام شده و آخرین کارهای مقاله‌هام رو انجام میدم. بیش تر در سوویت میمانم و آنا برخلاف قبل درهال می‌چرخد. آشپزی می‌کند از من می‌خواهد با هم فیلم ببینیم یا به قدم زدن برویم. اوایل برای بهتر شدن روحیه‌اش انجام می‌دادم. اما چند روزی هست ک حس می‌کنم دوست دارم بیش تر کنارش باشم و خودم بهتر از هرکسی می‌دانم چه اتفاقی در درونم رخ داده! زیستن کنار آنا به من تحمیل شد اما بی محلی‌های بارزش و ناز و کرشمه ذاتی‌اش مرا در میانه‌ای از دو حس خواستن و نباید قرار می‌داد. او مثل هوای بهاری رنگ عوض می‌کرد گاهی بسیار شاد و سرزنده و پر از جذابیت و گاهی سرکش و مغرور و بی منطق!

اما این روزها که آرامش دارد و نگاهش رنگ صلح دارد و بیش از پیش لوندی‌اش را به رخ می‌کشد. کششی را به سمتش حس می‌کنم. البته که بی پرواایش هم اثرگذار است. بی پروایی در انتخاب لباس‌هایش یا لمس دستانم یا در آغوش گرفتنم. رؤیا که حالا حسابی تپل شده روبه رویم نشسته می‌خندد.

با تعجب می‌گم چیزی گفتی؟

- تو باغ نیستی؟ کجا سیر می‌کنی؟

-چی؟ منظورت چیه؟

-هیچی دکترجون...حالا از منم مخفی کن.

و کمی با نفس زدن پیش می‌آید و آهسته می‌گوید

-من خواهرتم مثلاً... برق چشمات رو می‌فهمم. دلت رو برده دختر دایی آلمانی.

سر بلند می‌کنم و ناخودآگاه به سمت آنا نگاه می‌کنم که مبادا شنیده باشه. او هم چنان در آشپزخانه مشغول است. به خوراکش خیلی اهمیت میده و می‌گوید سلامتی‌اش را لازم دارد.

مشت رؤیا در بازوام فرو می‌رود -خوردیش که! ای خدا دنیا چقدر کوچیکه. یادته من و آرمان رو مسخره می‌کردی. حالا نوبت خودت شد، البته منتظر سونامی باش. هنوز آرمان خبر نداره! بفهمه حالت جا میاد.

الوجه‌ای در دهانش می‌گذارد و از ترشی آن صورتش جمع می‌شود. در دل می‌گویم: مامان کوچولو! همان طور که آنچه را در دهانش می‌چرخاند:

-اما خودمونیم خیلی بلده! همه دخترای اون ور آبی اینقد ماهرند؟! این یکی که دختره و نفس مامانشه، ولی بعدی پسر شد باید قول بدی یه اورجینالش رو برام پیدا کنی!

لبخند کوتاهی به تصور رؤیا از اینده‌اش می‌زنم. میگه: -تو چیزی فراموش نکردی؟ آخه یه تشکر هم نکردی!

منتظر و کمی متعجب نگاهش می‌کنم، قری به گردنش می‌دهد:

-میدونی که احيانا این خواهر مهربون و دلسوز تو رو به این کام رسونده؟!

و به آنا اشاره می‌کند، مبهوت نگاهش می‌کنم!

-واا یعنی تو نفهمیدی از روزی که باهاش صحبت کردم زیر و رو شده؟! هی هی دکتر تو غیر از دانشگاه و درس حواست جای دیگه هم هست؟ روزی که بهش گفتم میدونم از چی ناراحته و این غصه نداره. یه راهکار عالی بهش دادم. گفتم حالا که بابات نظرش رو گزینه‌ای ه که نمی‌خوای. تو هم بگرد دنبال کسی که هم تو دوسش داری و هم دایی! و بعد چشمکی می‌زند و همه می‌دونیم دایی تو رو یه جور دیگه دوست داره.

اخمی بین ابروهایم جا خوش می‌کند که ادامه می‌دهد: -چیه؟ بد کردم؟! نه اینکه خیلی بدت اومده. حیف من!



## تیام

با پای پیاده راهی خوابگاه می‌شوم. فردا آخرین امتحانه و این ترم تمام می‌شود. یک ماه است که پناه را ندیده‌ام ولی کارها، رفتارهایش و خودش بدون کم و کاست در ذهنم جا خوش کرده. نمی‌دانم چرا؟ و اینکه نمی‌توانم از او برای حل این مسئله کمک بگیرم، سرگردانم کرده. نمی‌شود دیگر! وقتی موضوع سردرگمی من خودش است.

نزدیک کوچه خوابگاه پسری را می‌بینم که به دیوار تکیه داده و دست‌های دختری را در دست گرفته. دختر به چشمم آشنا می‌آید. او ندا است و می‌توانم حدس بزنم که آن پسر کیست! از کنارشان که رد می‌شوم. متوجه می‌شوم ندا من را دیده اما نه او و نه من مثل اینکه هم را ندیدیم برخورد می‌کنیم.

وارد اتاق می‌شوم. بعد چند دقیقه در زده می‌شود و ندا با چشمانی گریان روبه‌روی در است. در را باز می‌گذارم که داخل می‌آید. ناگهان من را بغل می‌کند: -تیام من دارم از عذاب وجدان می‌میرم. کمکم کن. خودش را عقب می‌کشد: -من اگر با یکی حرف نزنم دیوونه میشم. متوجه در باز اتاق می‌شوم. او را روی تخت می‌نشانم و به سمت در می‌روم و آن را قفل می‌کنم. کنارش که قرار می‌گیرم لب باز می‌کند:

-صبا بهترین کسیه که من دارم. از خواهر نزدیکتره برام. گفت از اون خوشش میاد و شانس زده شد و من هم گروهی‌اش شدم. با بهانه‌های مختلف وقتی قرار بود برای پروژه، کاری انجام بدیم صبا رو هم می‌بردم. وقتی ازم خواست تایم دیدارها عوض بشه دیگه صبا نتونست بیاد. اوایل فقط برای اینکه گزارش برای صبا ببرم بهش دقت می‌کردم. کم‌کم فهمیدم حالاتش رو بدون اینکه چیزی بگه می‌فهمم مثلاً وقتی خودش رو کنترل می‌کنه نخنده! دست دور دهانش می‌کشه. یا وقتی برای گفتن چیزی دو دله، دست تو موهاش میکشه. اینکه چه عطری رو میپسند یا ...

از روی تخت پایین می‌رود و جلوی پایم می‌نشیند و دستام رو می‌گیره:

-من دست خودم نبود. باور کن نمی‌دونم چرا؟! کم کم دوست داشتم جوری باشم که به چشمش بیام. یه روز زیاد آرایش می‌کردم می‌دیدم خوشش نمیاد. روز دیگه فقط یه رژ می‌زدم. یه روز موهام رو می‌بافتم و یه روز! اشک میریزد ...

-دو هفته است می‌گه بهش فکر کنم اولش سر از پا نمی‌شناختم اما تا صبا رو دیدم. از خودم بدم آمد. من نمیتونستم بین صبا و اون یکی رو انتخاب کنم. من تو برزخم. امروز بهش گفتم من نمی‌تونم بهش فکر کنم. تا اینجا دنبالم آمد و ازم خواست یه فرصت به هر دو مون بدم. تیام تو بگو من چکار کنم. لبخندی بر ذهنم مینشیند و میگم  
-صبا میدونه.

وا می‌رود و چی؟! آهسته‌ای می‌گوید. حالش خوب نیست باید تعریف کنم از آن روز...  
روزی که برای امتحان جاویدی چند روز در اتاقم ساکن شده بودند. بعد امتحان صبا دمغ و گرفته آمد و گفت:

- اون من رو نمی‌خواه. ااه تیام خوشی امتحان خوبم رو از دماغم کشید بیرون! پررو رو ببین! اومده می‌گه و صدایش را کلفت می‌کند: می‌خوام راجع به یکی از دوستانتون چند تا سوال بپرسم. خب کوفت! در مورد خودم می‌پرسیدی، چی می‌شد؟! بزغاله! زرتی اومدی سراغ من! نه اینکه عاشق چشم و ابروشم. خب حالا اونطور نگاه نکن. یه زمانی بودم.

بهش گفتم من نمیتونم کمکتون کنم. اونقدر ازم خواهش کرد که دیگه دیدم گناه داره خرس گنده‌ی نکبت. گفتم من خیلی با دوستانم صمیمی نیستم.

یهو با هیجان بالا می‌پرد بگو چی گفت؟ در مورد ندا دیوونه می‌پرسید و بعد از شوق مرا بغل می‌کند.

-البته اونجا خانووم بودما. یعنی جا خورده بودم ولی گفتم ندا اهل اینجور برنامه‌ها نیست.

-تیام پسره حیفه! منو که ندید بی‌خی خی! بوگو چطور ندا رو قالبش کنیم؟ و من لبخند کمرنگی به شوخی‌اش زدم.

ندا ناباور به من نگاه می‌کند که صدای پایین کشیدن دستگیره اتاق می‌آید و بعد صدای در زدن.

-تیاااا نیستی؟ هووی تیااا!

و بعد با خودش زمزمه می‌کند: صبا آدم باش!

و با لحن کشیده ادامه می‌دهد: تیاااا جوون هستی؟

و روی در ضرب می‌گیرد: در رو وا کن عزیزم میخوام پیام به دیدنت/ تا بگم دوست دارم قوربون حرف شنوفتنت/ وقتی من در میزنم قوربون بله گفتنت/ جواب سر بالا نده فدای حرف شنوفتنت... باز نمی‌کنی نه؟

و شروع به لگد زدن به در کرد. ندا از جا بلند شد در را باز کرد که صبا به داخل اتاق پرت شد. همان طور که چشمانش را از درد بسته بود غر می‌زد: -بمیری تیااا. گفتم حتماً دچار گاز گرفتگی شدی خواستم نجات بدم.

با تردید نیمه چشمش را باز می‌کند و من و ندا را می‌بیند: -چی شده؟ چرا شما اینجوری نیگا می‌کنین! من سالمم باور کنین و از جا می‌جهد و چرخی می‌زند. ندا او را در آغوش می‌گیرد و اشک می‌ریزد و صبا با دست اشاره می‌کند ندا مغز ندارد و من لبخند می‌زنم به خواهرانه‌هایشان.

## آراد

رؤیا به مامان خبر داده و از حس من گفته! مامان هم که منتظر اینچنین لحظه‌ای بوده به سرعت با دایی تماس می‌گیرد. حالا منتظر تماس دایی می‌شوم، چون با من حرف دارد. آنا در واحد رویاست و احتمالاً اخبار به گوشش رسیده است. تلفن زنگ می‌خورد، و من تازه می‌فهمم تردید دارم و نمی‌خواهم همه چیز این قدر سریع پیش برود. دایی با خوشرویی صحبت می‌کند و وقتی می‌پرسد: -به حس مطمئنی؟ تردید چنگ انداخته در وجودم باعث سکوت می‌شود. که دایی می‌گه: خوبه! من تو رو از دختر خودم هم بیش تر دوست دارم. باید یه چیزهایی رو بدونی و بعد تصمیم بگیری.

جمله آخرش را نمی‌شنوم چون رؤیا سراسیمه وارد سوئیت شده و می‌پرسد: -باباست؟ حواسم پرت لب‌هایی می‌شود که روی گونه‌ام فرود می‌آید، گوشی را از دستم می‌گیرد و چشمکی می‌زند.

بعد از کمی سکوت فاصله می‌گیرد

-منم بابا! این حرفا باشه برای وقتی که با هم اومدیم خونه. حالا کو تا ازدواج! نامزدی برای همین چیزهاست که هم رو بهتر بشناسیم.

-باشه هرچی شما بگین! خودم بهش می‌گم. فعلاً.

جلو می‌آید و دستانم را می‌گیرد: -تو که عجله‌ای نداری برای عقد نه؟! و لب‌هایش را غنچه می‌کند

چشم گرفتن از او برایم سخت شده ولی باید بتوانم! پلک‌هایم را روی هم می‌گذارم که او می‌گوید: خوبه!

تیام

آخرین امتحان را داده‌ام، در محوطه دانشگاه بی هدف قدم می‌زنم و وقتی به خود می‌آیم روبه‌روی دانشکده روانشناسی هستم. یک لحظه از دلم می‌گذرد کاش ببینمش. بی اختیار گام بر می‌دارم و روبه‌روی در کلاس می‌ایستم. دستگیره را پایین می‌کشم. هیاهوی ذهنم حتی با دیدن فضای خالی کلاس هم آرام نمی‌شود. در صندلی همیشگی قرار می‌گیرم و غرق می‌شوم در آنچه از او در خاطرمانده، این حس که بند بند وجودم را درگیر کرده چیست؟ گفتم درگیر! و باز آن واژه‌ها در خاطرمان نقش بست. او گفت درگیر من شده؟! یعنی من هم؟!!

نه! با سرعت از کلاس بیرون می‌دوم، غروب شده و درد دلتنگی وجودم را می‌فشارد. تمام مشعل‌های منطقم در یک لحظه خاموش می‌شوند و من دست به دست دلم می‌دهم و قصد می‌کنم شماره‌اش را بگیرم. اما! صبر کن. چه بگویم؟ نمی‌شود خودش نگفته بفهمد من چه دردی گرفتم؟؟! موبایلم زنگ می‌خورد و من نفسم حبس می‌شود که او فهمید؟! گوشی را آهسته بالا می‌آورم تا به چشم ببینم. نام تیارا نمایان می‌شود. سلام می‌گویم و نفسم رها می‌شود. تیارا حق‌حق می‌کند.

-تیام بیا! تیام مامان.

قلبم نمی‌زند: -مامان چی شده؟

- بیا تیام... مامان ای سی یو...

نمی‌دانم چطور تماس قطع شد و من به طرف در خروجی دانشگاه دویدم. دقایق و لحظه‌ها گم شده و ذهن من در حالت استپ قرار گرفته! دستی روی شانهم می‌نشیند،

-یا جواب بده یا خاموشش کن

از او نمی‌پرسم چی شده؟! آهنگ‌اشنایی به گوشم می‌خورد موبایلم است و دوباره تیارا!!

-مامان چطوره؟

-سلام تیام! منم پدرام

-سلام آهسته‌ای از بین لبانم خارج می‌شود.

-من الآن متوجه شدم تیارا به تو خبر داده. دایی نگران شد که اتفاقی برات نیفتاده باشه اخه راه دور...

میان کلامش می‌گوییم...

-من تو راهم

نفس اسوده‌ای می‌کشد. -باشه. مراقب خودت باش.

کاش بشود مراقب مامان باشم. من خودم را نمی‌خواهم، مامان را می‌خواهم. مغزم شروع به فعالیت دوباره کرده و حالا حسگرهای عصبی‌ام با هر پالس به من یادآور می‌شوند که من عمیقا مامان را دوست دارم که ترس نبودنش این چنین عضلاتم را منقبض کرده است.

\*\*\*

تیارا صبح پیام می‌دهد، کی میرسی؟ در جوابش می‌نویسم:

-ادرس بفرست دو ساعت دیگه اونجام.

وارد محوطه بیمارستان می‌شوم. به طرف ساختمان راه می‌فتم که صدایی متوقفم می‌کند

-تیام

به سمتش می‌چرخم و او خودش را در آغوش من می‌اندازد و می‌گوید خیلی ترسیدم مثل بابا! تیام خوبه که اومدی!

دست‌هایم کمرش را در برمی‌گیرد و به خودم می‌فشارمش. بغضم را فرو می‌دهم و آرام دست نوازش بر پشتش می‌کشم. اما فقط خودم در آن لحظه حواسم هست که رفتارم تغییر کرده. عقب می‌رود، درحالی‌که بینی‌اش را بالا می‌کشد، نایلونی از کیفش در می‌آورد. آن را باز می‌کند و دست می‌اندازد و ماسک را در می‌آورد

- اینو بزن صورتت معلوم نشه. این شالم سرت بنداز، رفتم همین بغل خریدم. محمدآقا و پدرام داخل اند. دفعه اوله که میبینت.

## آراد

کمی به چشمانم استراحت می‌دهم. ویراستاری نهایی رساله چند روزی طول می‌کشد. بلیط‌های پرواز ماه آینده، من را به یاد انا می‌اندازد. به در اتاق نگاه می‌کنم و دلم حضورش را می‌خواهد ... اما او نیست!

دیروز رؤیا به دیدنم آمد و گفت حرف در گوشی دارد. می‌گفت مامان نگرانه! می‌گه حالا که حسی بین شما دو تا بوجود اومده بهتره تو سوئیت تنها نمونین تا عقد رسمی! من رو مامور کرده که پیام اینجا یه جوری تو رو راضی کنم که انا رو تا روز دفاعت بفرستی پیش‌اشون! وقتی به او گفتم مگه مامان چی می‌دونه که اینطور فکر کرده! -این رو! و اشاره‌ای به انا زد که همان لحظه با تاپ و شلوارک بنفشش از پیش روی ما گذشت و به سمت آشپزخانه رفت.

-باشه. اما من نمی‌دونم چطور باید انا رو راضی کرد؟!!

- تو دوری‌اش رو تحمل کن. راضی کردنش با من!

و چند ساعت بعد انا چمدان به دست از خونه رفت و من از همان لحظه گویا چیزی گم کرده ام.



تیام

به چشمان مامان نگاه می‌کردم و نزدیکش شدم. دستش را در دست گرفتم و فشردم و او بود که اول پلک فرو بست و اشکی از چشمش جوشید و بعد چشمان من بارانی شد. بعد از دو روز! امروز سطح هوشیاری‌اش بالا رفته بود و به بخش منتقل شده بود.

- نبینم اشکاتو خانوم...

نیم‌نگاهی به سمت آقا محمد می‌اندازم و از جا بلند می‌شوم که اتاق رو ترک کنم اما

- تیام بمون! مامانت تو رو ببینه اروم تره.

آهسته به سمت مامان برمی‌گردم و دوباره دستانش را می‌گیرم و زمزمه می‌کنم - دوستت دارم. به خودم قول داده بودم هرچند خیلی سخت باشد! وقتی چشمانش را باز کند به او بگویم چقدر برایم عزیز و مهم است.

\*\*\*

بالشت را پشت سر مامان که چند روزی هست مرخص شده، جابجا می‌کنم و او دستم را می‌گیرد، نگاهش که می‌کنم لب می‌زند

- خیلی خوشحالم که اینجایی

و من از انبوه افکاری که بر ذهنم چیره شده، رفتار یا پاسخی برای این جمله جست و جو می‌کنم! روی حسِ حالِ حاضرم در این اتاق و نزدیکی با مامان تمرکز می‌کنم و لبه‌ایم از هم باز می‌شود

- منم

- تیام سفره رو میارم اتاق که ناهار رو پیش مامان بخوریم. بیا کمک لطفاً!

از اتاق بیرون می‌روم و وارد آشپزخانه می‌شوم و ظرف‌های چیده شده را برمی‌دارم. لحظه ورود دوباره به اتاق متوجه محمد آقایی می‌شوم که کنار تخت مامان نشسته و دست در دست

اوست. او یک مرد به نسبت سنش جوان تر است، نگاهم را دقیق تر بر چهره مامان می‌اندازم و او را حتی در این بی حالی زیبا می‌بینم. تیارا همیشه به مامان می‌گفت کاش منم به تو می‌رفتم! این قدر خوشگل! مامان تو هیچ وقت پیر نمیشی، هرکی تو رو میبینه فکر میکنه خواهر بزرگترمی! و مامان جوابش را با کنار زدن خرمن موهایش و نشان دادن تارهای سفید شده کنار شقیقه‌اش می‌داد. تارهایی که حالا پیش روی من در میان رنگ طلایی شده‌اش گم است. متوجه نگاهم می‌شود، لبخندی بر لبانش نقش می‌بندد

- بیا تو تیام!

لبخند مادر همیشه این قدر دلنشین بوده؟! یا نه! مامان پیش از این اصلاً لبخند می‌زد؟ یا نه! من تابحال به چهره مادر نگاه کرده ام؟

همه دور سفره جمع می‌شویم. کسی متوجه من نیست و براحتی ماسک را در می‌آورم. محمد آقا یک بار در بیمارستان مرا بدون ماسک دیده بود و واکنشی نشان نداده بود، اما من به خاطر رعایتِ تدبیر تیارا هم چنان ماسک می‌زدم. در سکوت به صحبت‌هایشان میان غذا خوردن گوش می‌کردم که محمد آقا مرا مخاطب قرار داد

- تیام برای درمان پوست صورتت دکتر رفتی؟

با تاخیر سرم را بالا می‌آورم و از نگاه مامان و تیارا فرار می‌کنم و می‌گویم: نه.

- خواستم بگم یکی از آشنایانِ همکارم، فوق تخصص پوست هست و نروژ زندگی می‌کنه ولی برای دیدن مادرش یک تا دو ماهی میاد اینجا! اگر تمایل داری یه سر بریم پیشش؟!

- باشه آرومی می‌گم و در زیر نگاه سنگین شده مامان و تیارا به خوردن ادامه می‌دهم.

آراد

خسته از انجام کارهای اداری دفاع رساله، در اتاق دکتر شریفی را می‌زنم.

-خوب شد اومدی مقدم پناه! باید خبری رو بهت بدم.

منتظر نگاهش می‌کنم

-دکتر اسکندری گفت خیلی مشغوله و نمی‌رسه به این زودی رساله رو مطالعه کنه و خودش

رو به داوری برسونه. با رایزنی دو داور دیگه تاریخ دفاعت با ده روز تاخیر، آخر این ماه میشه.

روی صندلی وا می‌روم: -استاد من اون شب پرواز دارم.

-چاره‌ای نیست. من سفارش می‌کنم روال اداری فارغ التحصیلی ات بدون حضور تو پیش بره و

مدرکت به موقع به دستت برسه.

-از تیام خبری داری؟

ذهن خسته‌ام تیامی به یاد نمی‌آورد. با تاخیر با اشاره‌های بعدی‌اش متوجه منظور استاد

می‌شوم.

-نه! بعد آخرین پرسشنامه دیگه صحبتی باهاش نداشتم. البته کلاس‌هام رو تا آخرین روز

می‌اومد.

سری تکان می‌دهد:

-ماهرخ خواهرم به موضوع رساله ات علاقه مند شده و حالا از من خواسته دیداری با تیام

داشته باشه!

-مگر ایشون؟

-ماهرخ یک اعجوبه است پسر! ۵ لیسانس در رشته‌های مختلف تحصیلی من جمله

روان‌شناسی داره اما هیچ وقت یک رشته رو تخصصی دنبال نکرده.

از پشت میز بلند می شود و ادامه می دهد -الآن هم منتظر منه که این نسخه از رساله ات رو به دستش برسونم.

تیام

تیارا عکس گرفتنش تمام می‌شود، کنارم روی تخت می‌نشیند

-باورم همیشه یعنی واقعاً گفت کامل از بین میره و صورتت مثل قبل میشه؟

تمام حرف‌های دکتر رو به یاد می‌آورم

-تشخیص اولیه من "های‌آندروژن" ه اما باید نتیجه آزمایشات هورمونی ات و سونوگرافی رو ببینم. فاز هورمون درمانیت رو شروع می‌کنیم، تغییراتی رو در فرم ظاهری و درون بدن خودت حس می‌کنی که کاملاً طبیعی هست. بعد عبور از این فاز از محلول‌ها و کرم‌های مخصوص استفاده می‌کنیم.

در پاسخ تیارا نمی‌دانم می‌گویم

-حالا این عکس رو نگه می‌دارم بعد یه ماه مقایسه کنم ببینم چقدر تغییر کردی.

کمی به من نزدیک تر می‌شود و با تردید دستم را می‌گیرد

-تیام! من نمی‌دونم چی بگم! میفهمم چقدر در این چند ماه که نبودی تغییر کردی. تلاش و سختی که برای هر رفتار جدید تحمل می‌کنی رو می‌بینم.

سکوت می‌کند و بعد صدای فین فینش می‌آید

-تیام من معذرت می‌خوام! روزایی که نبودی همیشه از خودم ناراحت بودم که چرا گفتم نباشی و بری! من رو ببخش خواهی

و من این بار پیش قدم می‌شوم و او را در آغوش می‌گیرم. صدای موبایل تیارا و بعد پاسخش حال و هوا را عوض می‌کند

-سلام پدرام

-چرا که نه عشقم. الان آماده میشم. بای

-تیام من میرم بیرون! حواست به قرص مامان باشه لطفا!

سری تکان می‌دهم و او اتاق را ترک می‌کند، اهی ناخودآگاه از دهانم خارج می‌شود و عضلاتم را از انقباض در می‌آورم. بعد از هربار که خودم را به رفتاری وا می‌دارم این اتفاق می‌افتد. ذهنم دوباره پر می‌کشد به او! او که حتی در ترافیک ذهنی این روزهایم هم چنان پررنگ است. من تغییر کرده این روزهایم حاصل تلاش اوست. پناهی که نداشت تنها بمانم و مرا به خودم شناساند. شناساندی که تعلق خاطری که به او یافته‌ام را هم تایید می‌کند و جایی در دلم نامش را حکاکی کرده!

آراد

دوباره اسلایدها را چک می‌کنم و ارائه‌ام را در ذهنم مرور! دانشجویانی تک‌وتوک روی صندلی‌ها جا خوش کرده‌اند. رؤیا با آن شکم برآمده‌اش درحالی‌که از بازوی آرمان دسته گل به دست، اویزان است وارد می‌شود. روی صندلی می‌نشیند و نفس زنان می‌گوید

-مامان و بابا و آنا تا ده دقیقه دیگه میرسن و نگاهی به سالن می‌کند و نامطمئن می‌پرسد

-آرمان به نظرت خلوت نیست.

-نگران نباش رویاجان! یه هفته است تاریخ ارائه‌اش روی تابلو اعلانات و سایت نمایش داده میشه.

متوجه حضور مامان و بابا می‌شوم و به استقبالشان می‌روم. جمعیت رو به افزایش است. صدای ظریف آنا به گوشم می‌رسد

-سلام آراد

به او نگاه می‌کنم که کت و شلوار خوش دوختی به تن دارد و آرایشی روی صورتش نشانده. لبخندی می‌زنم.

سرش رو جلو می‌آورد و نزدیک گوشم زمزمه می‌کند:

-چقدر منتظر این روز بودم.

حالم از نزدیکی‌اش دگرگون شده ولی با این وجود خودم را عقب می‌کشم و به سمت رؤیا و آرمان راهنمایی‌اشان می‌کنم.

نگاهی به پلک برهم نهادن دکتر شریفی می‌اندازم و ارائه‌ام را آغاز می‌کنم.

## تیام

امروز کلاس خاصی نداشتم اما بی اختیار راهی دانشگاه شدم. با اینکه همان لباس‌های همیشگی را بر تن زدم اما حس می‌کنم زیر نگاه ذره بینی دیگران هستم. یک حس غلط! چون وقتی برمی‌گشتم و رفت و آمدها دقت می‌کردم نگاه هیچ‌کس را روی خودم نمی‌دیدم. پس من از درون معذبم، سعی می‌کنم فکرم را بیش از این درگیر نکنم. به مقصدم می‌رسم وارد همکف دانشکده روانشناسی می‌شوم. این بار کمی با دقت به این فضا می‌نگرم و به تکاپوی دانشجویان! دانشجویانی از کلاس خارج می‌شوند و به سمتی می‌دوند

-بچه‌ها بیاین دیگه! الان آخرای ارائه مقدم پناه ه

آن قسمت دلم که نام پناه حک شده ضربان می‌گیرد. کنجکاوانه پشت سر آن‌ها راه می‌افتم. سالن غلغله است. از در وارد می‌شوم. جایی برای نشستن نیست. کنج دیوار، می‌ایستم و از خودم می‌پرسم آنچه که می‌بینم واقعیت دارد یا من دوباره در خیالم او را تصور کردم؟ پلک بر هم می‌زنم. آری خودش است! و ثانیه‌ها دیگر برای رفتن عجله ندارند وقتی او پناه است!

دانشجویی در مسیر دیدم قرار می‌گیرد. کمی سرم را جابجا می‌کنم که دوباره نگاهم روی قاب صورت او تنظیم شود، متوجه چهره‌اشنایی می‌شوم که در حال فیلم برداری است. او آناست؟ او چرا اینجاست؟ مگر چه خبر است! صدای پناه را می‌شنوم

-خب در پایان به طور خلاصه عرض کنم که کیس مورد مطالعه بعد از طی مراحل روان‌درمانی قادر شد با اجتماع ارتباط برقرار کند و همان‌طور که در جدول مقایسه نتایج پرسشنامه‌های راستی‌آزمایی شده، که توسط کیس مورد نظر پر شده، مشاهده فرمودین، فردی که در ابتدا در چارچوب‌های خاص ذهنی‌اش به دور از هرگونه ارتباط اجتماعی یا حتی احساس نیاز به آن زندگی می‌کرده و نه تنها هویت جنسیتی خود بلکه کلان‌تر! شخصیتش شکل نگرفته و برای حضور در اجتماع به ظاهری غیرقابل‌پسند و پسرانه رو آورده ...

پناه چه می‌گوید؟ اصطلاحاتش برایم اشناست! می‌گوید پرسشنامه‌هایی که پر کرده! من هم پرسشنامه پر می‌کردم. اما نه! می‌گوید هویت و حضور در جامعه!



-خب برای اولین بار به واسطه طرد شدن از سوی خواهر و مادرش...

از این لحظه به بعد زنگ‌های هشدار در ذهنم به صدا در می‌آید! پناه من را می‌گویند؟ از فوت پدرش می‌گویند و... من این لحظه می‌فهمم قطعا مرا می‌گویند. نگاهی به جمعیت می‌اندازم و حس می‌کنم همه متوجه من شده‌اند و حالا دارند فکر و روان مرا برهنه می‌بینند. در خودم جمع می‌شوم و صدای استاد شریفی می‌آید:

- البته که گزارش تمامی داده‌ها با رضایت خود کیس در اختیار داوران قرار گرفته است.

داده؟ داور! گیج می‌شوم. یک لحظه! گفت رضایت خودش! کی اعلام رضایت کردم که جار زده شوم؟؟ یک لحظه ی دیگر! من فقط موضوع یک مطالعه بوده‌ام؟

-از خودت پرسیدی چرا بی چشم داشت همراهت شده؟

به سمت دخترک آلمانی که این جمله را آن روزها برایم نوشت می‌چرخم. لبخند بر لب دوربین را روی اساتیدی که حالا پرسش‌های خود را از پژوهش پناه مطرح می‌کنند! تنظیم می‌کند. حالت تهوع به من دست می‌دهد، این چه بازی ناجوانمردانه ایست که راه افتاده. ترجمه به پایان رسیده و ویرایش شده از دستم سر می‌خورد و صدای برخوردش با زمین در دست زدن جمعیت گم می‌شود و من با پاهایی که جان ندارند از آن سالن منفور خارج می‌شوم.

آراد

با اساتید دست می‌دهم و تشکر می‌کنم که استادی می‌گویید: -خانم زیبایی اند، همسرتون هستند؟ از نگاه خیره‌اش به آنا خوشم نمی‌آید، بالاجبار لبخندی می‌زنم و تایید می‌کنم. به سمت خانواده‌ام می‌روم. رؤیا دست به کمر از جا بلند می‌شود

-یه ساعته دخترم این تو پایکوبی راه انداخته. مبارکه داداش. پرفکت بود

-آره پسر عالی. مامان جان! من زودتر میرم تا کمی چمدون‌ها رو سامون بدم. منتظرتونم برای ناهار

دور شدن مامان و بابا و بعد از آن آرمان و رؤیا را تماشا می‌کنم که صدایی از پشت سر می‌شنوم

-خوبه مرد جوان! اما

به سمت صدا بر می‌گردم خانم میانسال و شیکپوش در مقابلم می‌بینم. چقدر چهره‌اش آشناست. حرفش را ادامه می‌دهد:

-اما به نظر من این مطالعه خیلی نواقص داره و جاهایی قابل اغماض نیست!

از صراحت انتقادش جا می‌خورم

-چرا این همه شتاب! کاش اندکی درنگ در مطالعه...

آنا در همین لحظه دستش را دور بازویم حلقه می‌کند. و نگاه آن زن آشنا، ثانیه‌هایی روی او می‌ماند. ستاد شریفی می‌گوید

-ماهرخ جان اینجایی!

پس این چهره ی آشنا همان خواهر استاد بود که یک‌بار دیدمش. نگاهش را دوباره معطوف من می‌کند

- هرچند شتاب در سرشت انسان هست و گریزی از اون نیست. اما، بیش تر تانی و درنگ کن!  
هم در درس، هم کار و مهم تر زندگی!

و نگاه طولانی‌اش را دوباره به آنا که بی خیال حال حاضر در خودش غرق است، می‌اندازد.

- ماهرخ بسیار کم پیش میاد این طور پندآموز حرف بزنه! گوش کن حتماً پسر

و من تشکری می‌کنم و همراه آنا از سالن خارج می‌شوم و آنا صورتش را به بازویم می‌چسباند و زمزمه می‌کند: -بالآخره تموم شد. خیلی خوشحالم که امشب برمی‌گردم خونه.

تیام

روی همان پله که آن روز نشسته بودم، می‌نشینم و مرور می‌کنم، من تنها بودم، او بود که اصرار کرد همراه من باشد، من نمی‌خواستم اما... چرا یادم نمی‌آید چطور به او اعتماد کردم؟! او کمکم کرد، اما چون برایش منفعت داشت؟ من تغییر کردم براساس طرح یک پژوهش؟ قسمتی از دلم می‌سوزد همان جا که گفتم حروفی حک شده! لحظه‌ای دلم می‌خواهد دوباره ببینمش، من حتما اشتباه کردم. به سمت راهرو برمی‌گردم، صدایی می‌شنوم

-بالاخره تموم...

همان دخترک آلمانی است که دست در دست پناه دور می‌شود. یک لحظه! او فارسی حرف می‌زد اینقدر سلیس! من میبھوت می‌ایستم و نمی‌فهمم چگونه یک خانم نزدیکم می‌شود و می‌پرسد: -اتفاقی افتاده؟

بدون توجه به او، به سمت راه پله برمی‌گردم.

-صبر کن، تیام تویی؟

واای نه! همه من را می‌شناسند دیگر! سرم گیج می‌رود و او مرا می‌گیرد.

\*\*\*

مرا به کلاسی می‌برد و روی صندلی می‌نشاند.

-در جلسه دفاع بودی؟ خوشحالم که...

من هنوز سرم سنگین است و منگم! آهسته لب باز می‌کنم:

-همه فهمیدند که من! یعنی اون ...

لبخندی می‌زند: -البته که نه! من رو یادت نمیاد؟ اتاق دکتر شریفی!

چیزی به یاد نمی‌آورم. گیج و شاید نگران او را نگاه می‌کنم

-دخترم! فقط من و دکتر شریفی و خب آن مرد جوانِ صاحب رساله، تو رو می‌شناسیم.

کمی از التهاب درونی‌ام کم می‌شود و او ادامه می‌دهد

-خواستم به خودش هم بگم که برای تو وقت کم گذاشته و رها کردن تو بعد این مطالعه در این وضعیت درست نیست، اما گویا برای رفتن عجله داشت.

سرم سوت می‌کشد و من چرا نمی‌فهمم چه اتفاقی افتاده تا امروز! روی صندلی جابجا می‌شوم و قصد بلند شدن دارم که دستم را می‌گیرد:

-من با تو حرف دارم، با من بیا...البته لطفا

روی نیمکت در محوطه دانشگاه نشسته ایم و من در خیال خود سعی دارم بخواهم که چند ساعت اخیر را فراموش کنم، اما نمی‌شود!

-تیام جان میشه به من گوش کنی؟

این خانم گفت کیست؟ چرا باید اینجا کنارش بشینم؟ گفت با من حرف دارد و الان می‌خواهد او را بشنوم؟ باشد! حداقل ذهنم پر از حرف‌های او که نمی‌شناسم، شود بهتر است از همه آنچه که دیده‌ام از یک شناس!

-ازت می‌خوام یه مرور سریع بکنیم! خب تا قبل از این احساس نیاز برای تغییر، تو در یک دنیای کوچک اما با ثبات زندگی می‌کردی، میگم کوچک چون کسی در اون نبود و نقش خاصی نداشت و با ثبات چون تو درگیر هیچ ارتباطی نبودی حتی ارتباط با خودت؛ اما از زمانی که مرزهای جهان کوچکت رو جابجا کردی تو وارد دو دنیای ناشناخته شدی یکی جهان درونی ات و دیگری بیرونی ات.

نمی‌دانم چطور اما حرف‌هایش را با تمام وجود تایید می‌کنم. من خیلی وقته احساس غریب بودن و گاهی غرق شدن در این جهان‌های تازه را دارم.

-خب! با اشتباهات بقیه کار ندارم. اما من اینجام که کمکت کنم.

کمک! نه! من دیگر به کسی اعتماد نمی‌کنم. چشم می‌دوزم به او که بگویم نه! اما او زودتر از زبانم، نگاهم را می‌خواند

-ببین تیام، تو تنهایی از پیش برنمیای. نیاز به راهنما داری. همه ما نیاز داریم! اما سر در برف کردیم. تو از خیلی‌ها که در این دانشگاه قدم می‌زنند و ظاهر زندگی فردی و اجتماعی‌اشون پسندیده است، جلوتری! اینکه می‌خوای راه درست رو پیدا کنی

سعی می‌کنم بر صحبت‌هایش تمرکز کنم اما آن بخش از وجودم که در برابر سیلاب افکارم سد ساخته، انرژی‌ام را تحلیل می‌برد. او هم‌چنان می‌گوید عمیق و تاثیرگذار! از اینکه هرکس فرصت نمی‌کند به دنیای درونش سفر کند و سعی کند خودش را بشناسد. او می‌گوید من ناخواسته قدم در تربیت نفس گذاشته‌ام، نفسی که از نظر او مانند لوحی سپید است و رویش زنگاری نیست چون در آن دنیای کوچک قبلی‌ام چیزی نبوده که ثبت شود. من او را هم‌چنان می‌شنوم در حالی که حس سوزش قلبم را انکار می‌کنم.

صدای آهنگ زیبایی گوشم را نوازش می‌کند، او دست می‌برد و گوشی‌اش را پاسخ می‌دهد.

-سلام ارسلان، آره، دارم با دخترم صحبت می‌کنم.

و من فرصت می‌کنم سرم را بالا بگیرم و به غروب نگاه کنم. چند ساعت است که اینجا نشسته ایم و او می‌گوید و من در دل و منطق تایید می‌کنم و هربار می‌نالم نوش دارو بعد از مرگ سهراب!

-باشه ارسلان، پس منتظرم

تماس را قطع کرده و دوباره نگاهم را شکار می‌کند و در چشمانم خیره می‌شود. ثانیه‌ها کش می‌آیند و او قصد ندارد نگاه بردارد، ولی من چرا! کمی در جایم تکان می‌خورم و اراده بلند شدن می‌کنم

-مطمئنی که نمی‌خوای در این مسیر، من همراهی ات کنم؟

پلک‌هایم را روی هم فشار می‌دهم، شاید اگر امروز نبود حضور این زن و حرف‌هایش را معجزه‌ای می‌دانستم. اما الان فقط دلم آن چار دیواری و تنهایی‌ام را می‌خواهد. پلک باز می‌کنم و اراده می‌کنم بگویم نه! صدای آن زن به گوشم می‌رسد

-ارسلان اومدی؟

چشمانم نگاه آن زن را دنبال می‌کند و من میبھوت به آن مرد می‌نگرم. بابا!

"پایان فصل اول"

"فصل دوم"

۵ سال بعد

تیام

برای چندمین بار به صفحه‌ی ساعت بندچرمی مشکی ظریفم نظری می‌اندازم، چرا کلاس را تمام نمی‌کند؟

-خب خسته نباشین، برای این جلسه کافیه

با سرعت از جلوترین صندلی کلاس برمی‌خیزم و قبل از استاد از کلاس خارج می‌شوم. اندکی گام‌هایم را سرعت می‌بخشم که قبل از خروج از دانشکده صدایی را می‌شنوم

-خانم مجد

نه! حداقل امروز نه! وقتش نیست. از روی اجبار می‌ایستم و او لبخند به لب می‌گوید

-گمونم عجله دارین.

بله مصممی می‌گویم

-پس در طول مسیر حرف بزنیم

سری به اجبار تکان می‌دهم و می‌دانم با او هیچ صحبتی ندارم.

-خب خانم مجد، میشه بفرمایید جواب من چی شد؟

خودم را به راه چپ می‌زنم

- جواب؟

-من شرایطم رو که توضیح دادم و شما قرار بود، فکر کنید



سکوت پیشه می‌کنم تا به در خروجی دانشگاه می‌رسیم. به سمت خیابان نظری می‌کنم. نفس آسوده‌ای می‌کشم هنوز نرسیده! کمی نگاهم را بالا می‌آورم و خطاب به او که حالا به من چشم دوخته است

-جناب مرادی، فرمایش شما متین، ولی اگه خاطرتون باشه، من قبلا هم عرض کردم لطفا درخواستتون رو فراموش کنین.

-اما...

صدای بوقی مرا متوجه خود می‌کند. دستی برای راننده‌اش تکان می‌دهم و با لحنی که سعی می‌کنم به حد کافی قاطع باشد به مرادی می‌گویم

-من باید برم.

با گام‌های پرشتاب به سوی ماشین می‌روم، در را باز می‌کنم. گوشه‌ای از دامن بلند مانتوی جلو بسته‌ام را بالا می‌گیرم و با یک حرکت سوار می‌شوم و در همون حین می‌گویم

-سلام دکتر

-سلام خانم منیجر! خسته نباشی!

ماشین را به حرکت در می‌آورد.

-پلن‌ها در چه حاله؟

می‌گوید برنامه و من با نگرانی شماره صبا را می‌گیرم. همه‌های از آن سوی خط می‌آید و بعد صدای کودکانه‌ای در میان همه‌های در گوشی می‌پیچد

-سلام. خاله صبا داره نقاشی میکشه. سرش شلوغه

-سلام عزیزم. میشه بپرسی همه چی آماده است یا نه؟

صدای صبا در گوشی می‌پیچد

-آره عشقم، منتظر تو هستیم.

و تماس قطع می‌شود دستی بر گوشه‌ی مقنعه مشک‌ی‌ام می‌کشم و رو به دکتر می‌نشینم.

- همه چی مرتبه، کیک رو بگیریم تمومه.

پشت چراغ قرمز متوقف می‌شویم، دکتر به سمت من برمی‌گردد و به چشمانم نگاه می‌کند

-تیمام می‌دونی که خیلی برای ما عزیزی؟

به مردمک‌های مهربانش خیره می‌شوم و یاد اولین برخورد با او در دانشگاه می‌افتم. آنجا که به‌خاطر همین چشمانش، او را شبیه بابا دیدم و من به بهانه‌ی دیدار دوباره‌ی چشمان پدر، همراهی با همسرش را پذیرفتم. همسری که نامش در گوشه‌ی‌ام "مامان ماهرخ" ذخیره شده و این درخواست مامان بود که گفت او را مادر صدا بزنم؛ صحنه بارانی شدن چشمانش در اولین باری که مامان خواندمش برای همیشه در ذهنم ثبت شده. تلفن همراهم زنگ می‌خورد. چشم از دکتر می‌گیرم و پاسخ می‌دهم

-سلام مامان

-سلام به روی ماهت، جشن شروع شده؟

-نه هنوز! یه ساعت دیگه

-پس تماس تصویری بگیر، منم مجازی اونجا باشم. می‌خوام خوشحالی ماهرخ رو ببینم.

باشه‌ای می‌گویم که ماشین متوقف می‌شود.

کیک را به همراه کاپ کیک‌های توت‌فرنگی که به تعداد بچه‌های مهد سفارش داده بودیم، در ماشین جا می‌دهیم و به دنبال مامان ماهرخ می‌رویم.

دست در دست مامان ماهرخ داده‌ام؛ وارد مهد که می‌شویم تیارا بمب‌های کاغذ رنگی را می‌ترکاند و در میان صدای جیغ و دست بچه‌ها آهنگ تولد مبارک پخش می‌شود. مامان ماهرخ روی دو زانو می‌نشیند و تک تک بچه‌ها را به آغوشش دعوت می‌کند. دخترها و

پسرهایی که چهره‌اشان با هنر نقاشی صبا، طرح‌های موش و خرگوش و گربه و ... گرفته. غرق در چهره‌ی دوست داشتنی مامان ماهرخم که از سورپرایزش خوشحاله. صبا نیشگونی از بازویم می‌گیرد و می‌گوید: -بدو بیا اتاق کارت دارم. سری تکان می‌دهم. گوشه‌ام را به تیارا می‌سپارم و می‌گویم: -مامان رو روی خط بیار، میخواد تو جشن باشه.

صبا در اتاق را می‌بندد. و مرا روی صندلی کوتاه بچه‌گانه می‌نشاند.

-بشین کمی روح بدم بهت! حیف این چهره برای تو! آگه من بودم تا الان صدتا پادشاه تور کرده بودم.

می‌خواهم بلند شوم که در اتاق زده می‌شود. ندا داخل می‌آید و به ایلیا می‌گوید: -به خاله‌ها سلام کن بعد برو پیش بچه‌ها نای نای.

اما ایلایای یک سال و نیمه بدون توجه رو برمی‌گرداند و می‌رود. صبا همان طور که رفتن ایلیا را تماشا می‌کند، می‌گوید:

-ندا خله! یه چیزی به این تی تی بگو! نمیزاره آرایشش کنم.

ندا نزدیکم می‌شود:

-همین جووری عالییه. اون تویی که گریم سنگین می‌کنی، برا تیام یه رژ و ریمل بسه

صبا کیف آرایشی اش را باز می‌کند و زیر لب غر می‌زند: -حیف هنر آرایشی من ... بس که بی سلیقه‌این

ندا انگشتی روی صورتم می‌کشد:

\_برق میزنه چقدر. هر هفته ماسک میزاری؟

سری تکان می‌دهم، صبا برس ریمل را چک می‌کند و رو به ندا می‌گوید

-دیوونه خب تو هم یه وقتی بگیر ازین دکتره! شاید کک و مک‌های بعد بارداری ات از بین بره. ببین از تیام چی ساخته. کارش حرف نداره!

ندا گرفته می گوید

-برو بابا، تو هم حوصله داری صبا

-چته خره؟ افسردگی بعد زایمان گرفتی؟

ندا اهی می کشد و جواب صبا رو نمی دهد، اما صبا دست بر نمی دارد در حالی که با دقت ریمل را به مژه هایم می زند، بحثش را با ندا ادامه می دهد

-بس که خلی! ایلیا دوسالش شده تو تازه یادت افتاده ناز بیای برا شهاب و افسردگی بگیری حالا شازدهات کجاست؟

-کجا می خواد باشه؟ رفته مدرسه. من و ایلیا با ماشین اومدیم.

می خواهم چیزی بگویم که صبا مداد لب رو محکم فشار می دهد و می گوید: -تکون نخور!

و رو به ندا ادامه می دهد

-اوهوو، از شر اون موتور قراضه راحت شدین پس. تعارف نکن بگو من سور بدم.

-موتور که مشکلی نداشت، اما خب برای کار تو اسنپ ماشین لازم بود.

بالاخره سکوت برقرار می شود و صبا از آرایش من دست می کشد: -چند لحظه وایستا! و از اتاق خارج می شود صدای بلند آهنگ و جیغ بچه ها هم چنان ادامه دارد. رو به ندا که در خود فرو رفته می کنم

-مشکلی هست؟

اشک به چشمان ندا می دود.

-بهش گفتم ماشین نمی خوام اما گوش نکرد حالا همه حقوقش هر ماه برای قسط میره. با پیشنهادی که خانم صادقی داد که با ایلیا صبح ها پیام اینجا، هنر کنیم فقط پوشک بگیریم و از گرسنگی نمیریم.

دلہ می گیرد و میخوایم حرفی بزیم. کہ چیزی محکم بہ صورتہ میخورد.

-ہی تی تی! مقنعہ مشکئی رو دربیار و اینو سرت کن. بعد ہم بیا، زودتر کیک رو بیار.

شال قرمز کہ روی صورتہ فرود آمدہ را بر می دارم و با کمک تصویر کمرنگم روی شیشہ اتاق روی سرم مرتبش می کنم و در ہمون حین می گویم

-ندا روی من حساب کن. ہر ماہ بخشی از حقوقم رو بہت میدم.

می خواہد اعتراض کند کہ می گویم: -قرض! بعدا پسش میدی.

جای کیک را روی میز تزئین شدہ تنظیم می کنم و بچہہا را کہ مشغول خوردن کاپ کیکہایی ہستند کہ تیارا پخش کردہ، تماشا می کنم؛ آن طرفتر، مامان ماہرخ با خانم صادقی مدیر مہد مشغول صحبت است. تیارا می گوید

-تیام اینجا رو ببین

و اولین سلفی را می گیرد. صبا یکہو می پرد و گوشئی را از دست تیارا می قاپد

-تنہا خوری نداشتیم

و فیگور می گیرد و از من و تیارا می خواہد لبخند بزیم و بعد عکس را نگاہ می کند و زیر لب غر میزند

-ای کوفتت بشہ، نیگا چی ساختہ از اون بینی بشکہ!

تیارا در دفاع می گوید: -تیام قبل عمل ہم ہمین بود.

-اینو نگئی چی بگی! ہرکی یہ نگاہ بہ تو کہ خواہرشی بندازہ، میفہمہ تی تی چی بودہ!

تیارا با وسواس دست بہ بینی اش می کشد.

-جدی میگی صبا؟ پدرام کہ ہمیشہ میگہ خیلی نایس و عروسکیہ!

صبا می خندد: -تو ہم باور کردی؟ خرچان! بہ خاطر اینکہ پول عمل ندہ اینطور میگہ.

میدانم اگر مداخله نکنم، تیارا موضوع جدیدی برای خودخوری پیدا می‌کند.

- نه! صبا شوخی می‌کنه. خودت میدونی که منم مجبور شدم بعد اون تصادف! و الا نیازی نبود.

و چشم غره‌ای به صبا می‌روم که حساب کار دستش می‌آید

-اره واقعا چه اجبار دردناکی! کی حاضره به خاطر یه تغییر کوچولو، اون همه درد شکستگی

بینی و دست و پا رو تحمل کنه

و بعد دلسوزانه می‌گوید: -بمیرم برات تی تی چقدر سه سال پیش اذیت شدی.

تیارا بی توجه به تغییر بحث، رو به صبا می‌گوید: -یعنی اگه یه کم سربالا بشه بهتر میشم؟

نگاهی به صبا می‌اندازم و به تاسف سری تکان می‌دهم، که با دو دست روی سر خودش می‌زند.

خودش هم فهمید حالا حالاها تیارا او را رها نمی‌کند و باید بارها اقرار کند بینی تیارا از همه

بهتر است و نیاز به عملی ندارد.

-تیام دخترم

به سمت مامان ماهرخ برمی‌گردم: -جانم مامان

و او چند سالی هست که جانم شده است و خودش می‌داند، با دست اشاره می‌کند که نزدیکش

شوم. پیش می‌روم که دستم را می‌فشارد و بین خودش و خانم صادقی مرا می‌نشانند

-این دخترم تحویل شما!

سوالی نگاهشان می‌کنم، خانم صادقی لب به سخن باز می‌کند

-تیام جان یه کلاس فوق العاده زبان برای بچه‌های پیش دبستانی می‌خوام بزارم، میتونی بیای؟

روزهای زوج! مربی زبان قبلی با مهد دیگه همکاری می‌کنه برای امسال قولی بهم نداده.

حقوقشم کمه ولی برای دو ساعت در روز به نسبت خوبه.

می‌خواهم بگویم نه! که ایلیا با چشمانی که اشک در آن‌ها حلقه زده، نزدیکم می‌شود:

-ماما نیس

مامان ماهرخ قبل از واکنش من، بغلش می کند و گونه های تپلش را می بوسد و می گوید

-مامان قایم موشک بازی می کنه، بریم پیداش کنیم؟

و او با دندان های خرگوشی اش لبخند می زند. چشم از ایلیا می گیرم و یاد کمکی که به ندا قول دادم میفتم و رو به خانم صادقی می گویم: -قبوله، فقط قبلش دو تایم کلاس والیبال دارم دیرتر

می رسم.

آراد

قرارداد همکاری با نماینده‌ی اروپایی برای تجهیز خط تولید جدید را امضا کردم و بعد از برخاستن او، از جا بلند شدم و به او دست دادم و تا خروج از اتاق بدرقه‌اش کردم. برگشتم و پشت میز ریاست نشستم. گره کرواتم را شل و با نرمش گردنم اندکی از گرفتگی عضلاتش کم کردم. دست بردم تا تلفن همراه خود را از سایلنت دربیآورم ک متوجه چند میس کال شدم. همه‌اش به نام مامان بود، اصلا فراموشم شده بود که امروز به تهران می‌آیند!

شماره‌اش را گرفتم، صدای مامان پیچید

-سلام پسر، گفتم لابد امروز از اون کارخونه دل میکنی و زودتر میای! بخاطر من نه! ولی... .

صدای کودکانه دلنشینش می‌آید

-بابا آواده؟

و بعد صدایش به وضوح در گوشم می‌پیچد

-سلام بابایی، من برگشتم

فقط او در این روزها می‌تواند مرا به حرف زدن وا دارد

-سلام نفسم! الان راه می‌فتم

و تماس را قطع می‌کنم. کیف چرم مشکی را از روی میز چنگ میزنم و کتم را هم روی آرنجم می‌اندازم و با گام‌های محکم از اتاق ریاست خارج می‌شوم.

ماشین بنز با شیشه‌های دودی‌اش را به داخل عمارت هدایت می‌کنم، صدای حرکت لاستیک‌هایش روی سنگفرش‌ها، نفس را به بیرون از قصرِ سالاری می‌کشاند.

به سمت من می‌دود و لحظاتی بعد در آغوشم او را بو میکشم و سخت می‌فشارمش.

صدایش گوشم را نوازش می‌کند



-منم دلم اینقده شده بود!

و بعد دو انگشت کوچکش را به هم می‌چسباند، لبخندی می‌زند و دست کوچکش را روی گونه‌ام قرار می‌دهد

-دوستِ دارم

او خوب بلد است از من حرف بکشد. دستانم روی دستان پنبه‌ای نرم او می‌نشیند

-منم

از من جدا می‌شود و به سمت خانه پا تند می‌کند

-مامان مریم، بابا مسعود! بابا آراد اومد

بوی قرمه سبزی در خانه پیچیده، مامان در چارچوب آشپزخانه قرار می‌گیرد

-سلام پسر، خسته نباشی

به موهای سفید شده روی شقیقه‌هایش خیره می‌شوم و او از کی دیگر موهایش را رنگ نکرد؟ سلامی زیر لب می‌گویم و راهی اتاق می‌شوم. پدر از اتاق مهمان بیرون می‌آید، آهسته سلامی زمزمه می‌کنم

-سلام

هنوز هم بعد از گذشت چند سال با من سرسنگین است، سرم را تکان می‌دهم و وارد اتاقم می‌شوم.

\*\*\*

نفس روی پایم نشسته و تبلتش را باز می‌کند و عکس‌هایی که در این مدت با مامان و بابا گرفته را نشان می‌دهد و با آب‌وتاب خاطره تعریف می‌کند. بینی‌ام را روی موهایش می‌کشم عطر تارهای خرمایی اش مستم کرده چیزی از حرف‌هایش را نمی‌شنوم و چقدر خوب است که

اکنون در کنارم هست. بیش تر به خودم می فشارمش و همین کافی است که حسم را بفهمد و تبلت را رها کند و مرا در آغوش بگیرد.

نفس احساساتی من، با همه مهربان است اما مرا جور دیگر می خواهد. بارها آرمان و رویا گفتند که دخترکشان عاشق من است ولی زمانی که بعد از نبودنشان دچار تب عصبی شد و من داغ دیده و شکسته از مرگ برادر و خواهر را از لاک تنهایی ام بیرون کشید و مجبور به دیدنش کرد، آنجا بود که در حال تب، هزیون کنان مرا بابا خواند و در آغوشم ماند و تبش قطع شد! از آن زمان آرامش من و او، این آغوش است و رمز محبتمان فشردن او به سینه ام.

ملودی مخصوص گوشی ام به صدا در می آید. نفس به صفحه اش چشم می دوزد و با شادمانی می گوید: باباجون و مامان جونن.

تماس را برقرار می کند

-سلام فرشته قشنگم

از جا بلند می شوم و بر ناز و اداهای نفسم برای پدر و مادر رویا چشم می بندم. می دانم که آنها رویایشان را در نفس می بینند. اما به اجبار، زمانی که انتخابش من شدم، پذیرفتند بدون یادگاری دخترشان برای همیشه از ایران بروند.

پدر دستی بر شانه ام میزند: تو آلاچیق منتظرتم. برمی خیزم و همراهش می شوم. روی تخت نشسته ایم و او به آسمان نگاه می کند

-چقدر به تصمیمت مطمئنی؟ . . . این دختر لای پر قو بزرگ شده، تا سه سال که غرق محبت پسر و دخترم بوده، بعد از اونها پدر و مادر رویا و من و مادرت تنهاش نداشتیم.

منتظرم حرف اصلی را بزند!

-اگر علاقه ی شدید نفس به تو نبود، اصلا اجازه نمی دادم اینجا بمونه.

دلگیر نگاهش میکنم

-من منتظر بودم زمانی که سالاری ازت خواست، مدیریت کارخانه و ثروت به ارث رسیده به نوه‌اش رو برعهده بگیری، بگی نه! اما تو پشت و پا زدی به تمام تلاش‌های این سال‌ها و برنگشتی! پست داکت رو رها کردی و به راحتی کرسی هیئت علمی رو از دست دادی.

لبخندی از سر درد می‌زنم

-حالا هم اونقدر توی کار غرقی که نه زندگی می‌فهمی، نه. . .

-من تمام سعی‌ام رو می‌کنم.

-تو اگه می‌خواستی سعی کنی، زندگی خودت رو حفظ می‌کردی.

نفس عمیقی می‌کشد، تا بیش تر از این طعنه و کنایه نزند. هرچند حق دارد وقتی از همه چیز بی اطلاع است.

-دخترم رو می‌سپارم بهت، ولی مبادا از نشاط و سرزندگی کم بشه. میدونی که ولی قانونی‌اش منم و هر موقع اراده کنم پیش منم.

بابا می‌رود و من دست در میان موهایم میکشم، نفس پیش من خواهد ماند به هر قیمتی!

## تیام

لقمه‌ای از کتلت‌هایی که دیشب پختم برای ناهارم می‌گیرم و دستمال را روی میز می‌کشم، و خورده‌های نان را جمع می‌کنم و پشت پنجره‌ی آشپزخانه می‌ریزم. جایی که هرزگاهی میزبان گنجشک‌هاست. به اتاق می‌روم و شال آبی رنگ تیره را روی سرم تنظیم می‌کنم، چشمم به قفسه کتاب‌هایم می‌خورد، برمی‌گردم و رو به روی کتابخانه‌ام می‌ایستم و کتاب کم حجمی را انتخاب می‌کنم و در کیف کوچکم جا می‌دهم، شاید فرصت شود چند صفحه‌ای را بخوانم. قبل خروج از خانه پرده‌ی حریر سفید رنگ پذیرایی را کنار می‌زنم، پرتوهای نور خورشید با سخاوت به داخل تابیده می‌شوند، کمی آب روی گل‌هایم اسپری می‌کنم و کفش‌هایم را از کمد برمی‌دارم، چشمم لحظه‌ای روی توپ میکاسا می‌نشیند، از خانه بیرون می‌زنم و به ندا خبر می‌دهم که در مسیر مهدم و نگران نباشد. دیشب ندا تماس گرفت که ایلپایش تب دارد و امروز را نمی‌تواند به مهد برود. با اینکه امروز تمرین امادگی مسابقات بین باشگاهی بود، اما آرامش فکری ندا برایم مهم تر بود، برای همین گفتم مسئولیت کلاشش با من! تا ظهر که به جای ندا آنجا باشم، بعد از وقفه‌ای کلاس زبان خودم شروع می‌شد. پس نمی‌رسیدم برای ناهار برگردم.

مترو در ترافیک اول صبح شلوغ بود، مثل همیشه گوشه‌ای را انتخاب کردم که از هیاهوی جمعیتی که در هر ایستگاه پیاده و سوار می‌شدند دور باشم، مدت زمان زیادی سپری شده ولی بعضی از ویژگی‌هایم مثل گذشته‌هاست تنها فرقی این است که دانش و بینش زیاد اما نه کامل! نسبت به خودم، انگیزه‌ها و احساساتم پیدا کردم، الان می‌دانم که از حضور در اجتماع ترس و اضطرابی ندارم، می‌دانم تیام امروز هم مثل قبل کم حرف می‌زنه اما شنونده خوبی شده، با هرکسی ارتباط نمی‌گیره اما دوستای خوبی داره که رابطه عاطفی باهاشون داره، از تنها بودن لذت می‌بره و شاید ساعت‌ها خودش را با خواندن کتاب و فکر کردن روی یک جمله سرگرم کنه. هنوز مشغول شمارش تغییرات در ذهنم هستم که با کشیده شدن گوشه مانتوم توجه‌ام جلب دختر کوچکی که رو به رویم ایستاده می‌شود: -کش مو نمی‌خواهین؟ به چهره دوست داشتنی‌اش خیره می‌شوم و از خودم می‌پرسم، چرا باید در این سن کار بکنه؟ چند رنگ را انتخاب می‌کنم، دیگر به ایستگاه مورد نظر رسیده‌ام، پیاده می‌شوم و برای ادامه مسیر یک تاکسی می‌گیرم.

صبا در حیاط مهد دستی تکان داد و گفت بدو بچه‌ها منتظرند. وارد کلاس شدم. از نگاه بچه‌ها فرار می‌کردم. یکی از آن‌ها گفت:

—خاله ندا نمیداد؟

سعی کردم کمی لحنم را نرم کنم

—خاله ندا به همه‌تون سلام رسوند و گفت امروز یک شعر قشنگ تمرین کنیم تا فردا که خودش میاد، براش بخونیم.

بغ کرده روی صندلی‌هایشان نشستند. طبق توصیه ندا خواستم مدادرنگی‌هایشان را بیاورند و در مورد میوه‌ها نقاشی بکشند.

سر و صدای زیادی از کلاس صبا می‌آمد، درست است که او مربی کودکان است ولی سکوت این کلاس برای مقطع پیش دبستانی هم زیاد بود. مستاصل می‌شوم، کاش فکری به ذهنم برسد تا بتوانم با بچه‌ها راحت تر شوم.

صدای زنگ تفریح، بچه‌ها را به حیاط مهد کشاند، تلفن همراهم را برداشتم و به آوا پیام دادم: امروز نمیرسم پیام، مدیریت دو تایم با خودت. آوا همراه و پایه‌ای بسیار خوب بود، وقتی که از فعالیت ورزشی دست کشیده بودم او بود که تماس گرفت و اصرار داشت دوباره به والیبال برگردم و حاضر شد در تمام کلاس‌ها به عنوان کمک مربی کنارم باشد؛ از همان زمان متواضعانه در سانس‌های مختلف باشگاه می‌آید و با وجود مهارتی که دارد خودش را دستیار معرفی می‌کند و مرا کوچ! به کلاس خالی از بچه‌ها نگاه می‌کنم و فکرم درگیر چگونگی ارتباط با بچه‌ها می‌شود، صبا پر انرژی وارد می‌شود:

—چه خبر تی تی؟ تجربه مربی مهد چطور بود؟

نگاهش نمی‌کنم. می‌خندد و می‌گوید: —لابد افتضاح؟! خب دختر خوب، باید قلق بچه‌ها دستت بیاد. بچه‌ها بنده محبتند، اونا براحتی محبت توی چشم و لحن رو هم می‌فهمن، زیاد نگران نباش.

من همان طور نشست و در فکر سر تکان می‌دهم

-نه اینطور همیشه، خودم درستت می‌کنم

به حیاط می‌رود و بچه‌ها را صدا می‌زند و رو به جمعیت‌شان می‌گوید: -گل‌های من! خاله تی تی می‌خواهد باهاتون بازی کنه.

من با چشمانی درشت شده نگاهش می‌کنم که رو به بچه‌ها ادامه می‌دهد

-صبر کنین،

شالی برمیدارد و دور چشمان من می‌بندد و می‌گوید: -خاله تی تی گرگه. حالا فرار کنید بره‌های کوچولوی خوشمزه

دقایقی میان جیغ و فریادهای بچه‌ها از سر هیجان بازی می‌گذرد که دوباره وارد کلاس می‌شویم. حالا لبخند به چهره همه‌اشان برگشته و خاله تی تی از زبانشان نمی‌افتد.

بچه‌هایی که برای کلاس زبان مانده‌اند، در اتاق مشغول خوردن ناهار مشترکشان می‌شوند. صبا بوسه‌ای رو گونه‌ام می‌کارد و می‌رود.

لقمه را از کیفم درآوردم که متوجه می‌شوم از زرین خانم که کارهای خدماتی مهد را انجام می‌داد خبری نیست! همیشه می‌ماند و ریخت و پاش‌های ناهار بچه‌ها را جمع می‌کرد و بعد می‌رفت. سری به حیاط می‌زنم که او را می‌بینم که دست دختری را گرفته و کنار در منتظر ایستاده است. دست به نرده می‌زنم و می‌گویم: چیزی شده زرین خانم؟

برمی‌گردد: -نه خانم مجد! پدر این بچه هنوز نیومده دنبالش.

نزدیک می‌روم و می‌گویم: -شما برین داخل پیش بقیه، من می‌ارمش. هر وقت پدرش بیاد زنگ رو می‌زنه و متوجه میشیم.

سریع می‌پذیرد و تشکری می‌کند. رو به دختری که با اندکی اخم به زمین زل زده می‌کنم و می‌گم: - ببین دستات یخ کردن! سرما می‌خوری‌ها اگه بیرون بمونی

اما او همانجا می ایستد. امروز که کمی انعطاف رفتاری با بچه‌ها را یاد گرفتیم. روی دو زانو می‌نشینم و دستان کوچکش را می‌گیرم و می‌گویم:

-یه خوراکی خوشمزه روی میز منتظر شماست‌ها

چشمانش را بالا می‌کشد و به چهره‌ام نگاه می‌کند. سعی می‌کنم لبخندی واقعی نثار این دختر بچه زیبارو کنم. کم کم لبش به لبخند باز می‌شود و ناگهان گونه‌ام را می‌بوسد و دستم را فشاری می‌دهد.

وارد سالن مهد می‌شویم بچه‌ها هنوز در اتاقتند. ساندویچ کتلت را از روی میز برمی‌دارم و دستش می‌دهم.

-بخور کوچولو، کتلت دوست داری؟

اما او به جای جواب مرا در آغوش می‌گیرد و بعد رهایم می‌کند و گاز کوچکی به ساندویچ می‌زند. واکنش‌هایش را دوست دارم او با تمام بچگی‌اش، بهتر از من می‌تواند احساساتش را بروز دهد.

تیام

چند بار دیگر شماره را می‌گیرم و هربار به کاغذی که نفس به دستم داد و شماره‌ای روی آن و در کنارش نام مقدم درج شده نگاه می‌کنم. شماره درست است اما کسی پاسخگو نیست. زرین خانم وسط کلاس اطلاع داد که می‌رود و فراموش نکنم درها رو قفل کنم. والدین بچه‌ها یکی یکی دنبالشان آمدند، اما من هنوز اینجایم و دخترک نفس نام که بعد از گذراندن کلاس زبان احساس خستگی می‌کرد روی مبل چرت می‌زند و من هم چنان با تلفن مهد شماره‌ای گفت مال پدرش هست را می‌گیرم. هر بار تماسم را رد می‌کند. از این بی‌فکری عصبانی می‌شوم. موبایلم را از کیفم در می‌آورم و برایش می‌نویسم

-از مهد گندم تماس گرفتم، جوابگو نبودین. احيانا دخترتون قراره تا شب اینجا بمونه؟

بلافاصله، پیامی میرسد

-۲۰ دقیقه دیگه اونجام

سعی می‌کنم نفس عمیق بکشم تا بی‌مسئولیتی این مرد را فراموش کنم. اگر من تماس نمی‌گرفتم...

در اتاق استراحت فرشی پهن می‌کنم و تا آمدن پدر نفس نمازم را می‌خوانم.

از اتاق خارج می‌شوم. نفس کمی هوشیار است به او می‌گویم

-الان بابایی ات میرسه

و همان زمان زنگ مهد به صدا در می‌آید. نفس با عجله به حیاط می‌دود و به -صبر کن منم پیام توجهی نمی‌کند.

در را قفل می‌کنم که صدای -سلام باباجون می‌آید، با سرعت چند پله را پایین می‌روم. به سمت در می‌دوم و می‌بینم که ماشین لوکسی که نامش را نمی‌دانم، دور می‌شود. عجب! چقدر با عجله! یک تشکر حقم نبود؟



آراد

در جلسه مدیران فروش نشستهام و در ظاهر به گزارش‌ها گوش می‌دهم. اما حواسم پیش نفس مانده، امروز نتوانستم دنبالش بروم. به کاظمی پیام دادم که خودش را به مهد برساند. این رفت و برگشت نفس هم معضل شده، یک هفته است که به چند نفر سپردم که راننده مطمئنی پیدا کنند اما هیچ کدام تا به امروز خبری نداده اند. حواسم به گوشی هست که کاظمی خبر رساندن نفس را به خانه بدهد. منشی جلسه چند بار صدایم می‌کند

جناب مقدم

صفحه گوشی را خاموش می‌کنم و نگاهش می‌کنم.

منتظر فرمایشات شما هستیم.

می‌ایستم و ارائه‌ام درباره محصولات جدید، کیفیت و تبلیغ اثربخش اونها شروع می‌کنم. مدیر فروش‌ها دوره‌ام کردند و راجع به شایعات ایجاد نمایندگی قطعات در شرق کشور سوال‌هایی می‌پرسند. می‌دانستم دیر یا زود این خبر پخش می‌شود. متوجه روشن شدن صفحه همراهم میشوم ان را در دست می‌گیرم و با دیدن شماره ناشناس ریجکت می‌کنم و به سوالات مدیران کوتاه پاسخ می‌دهم.

با دیدن پیام بهم می‌ریزم مگر کاظمی؟! شماره‌اش را می‌گیرم، خاموش است. خدای من!! نفسم از چند ساعت پیش در اون مهد تنها مانده. مینویسم ۲۰ دقیقه دیگه اونجام و با حداکثر سرعت به دنبالش می‌روم. زنگ مهد را که می‌فشارم با تاخیر کمی نفس بیرون می‌دود و برخلاف انتظارم که لابد بغ کرده و من باید نازش را بخرم. سلام گرمی می‌کند و خودش را در بغلم رها می‌کند.

کنار هم روی صندلی ماشین جا گیر می‌شویم. نزدیک عمارتیم که می‌بینم خوابش برده! ماشین را پارک می‌کنم و به آرامی در آغوشم می‌گیرمش و تازه به خاطر می‌آورم نفسم ناهار نخورده است. اهی می‌کشم و من امروز پدر خوبی نبودم!

\*\*\*

کاظمی پشت سر هم عذرخواهی کرده و گفته بود برای جبران تا امشب یک راننده مطمئن پیدا می‌کند. حالا تماس گرفته که حل شد، فقط ساعت‌های رفت و آمد را برایش بفرستم. نفس از زمانی که بیدار شده، پر انرژی آهنگ می‌خواند و با همان نازهای دخترانه‌اش خودش را تکان می‌دهد. گفت ناهار ساندویچ خوشمزه خاله تی تی‌اش را خورده است و خیال مرا آرام تر کرده بود.

## تیام

در سوت می دمم و رو به والیبالیست های نوجوانم می کنم: -برا امروز کافیه، زودتر سرد کنین، شادی توپ ها رو جمع کن، سایه تو بیا اینجا!

در حالی که سایه با تردید به سمتم می آید، آوا حرکات کششی و سرد کردن را شروع می کند. روی صندلی می نشینم و سایه کنارم قرار می گیرد، رو به او می کنم:

-امروز همش ذخیره وایستادی! چرا نرفتی تو زمین؟

سرش را پایین می اندازد و می گوید: -خودم نخواستم!

نگاهش به سمت چند نفر می چرخد، رد نگاهش را می گیرم و زمزمه می کنم: -برو پیش بچه ها! حدس اینکه او را طرد کردند سخت نیست، آوا ساک حمل توپ را روی شانه می اندازد و به سمت رختکن می رویم.

-آوا! از جلسه آینده اکیپ مانی رو تو به تیم نزاری.

با تعجب برمی گردد: -چرا؟ اون ها خیلی با هم مچ اند، پاسکاری خیلی خوبی دارن.

-مهم اخلاقه ورزشیه که وقتی کنار هم اند کمرنگ میشه و بقیه رو نمی بینن.

آوا توپ ها را در کمد می گذارد و می گوید: -همین بینشت رو دوست دارم که نمی تونم ازت دل بکنم.

در حالی که شلوار ورزشی ام را عوض می کنم، لبخندی میزنم.

-اون روز آقای ثابتی ازم می پرسید متقاضی برای کلاس های مجد زیاده، مگه چه فرقی با بقیه داره؟ یکی از والدین که اونجا بود در جوابش گفت: تاثیر مثبتی که ایشون رو بچه ها دارن هیچ مربی دیگه نداره.

بی توجه به تعریف هایش کفش های ورزشی ام رو در کیف جا می دهم و او می گوید: صبر کن، تا یه جایی با هم بریم.

—خونه نمیرم آوا، فعلا

وارد مهد می شوم و با دیدن مامان ماهرخ ذوق می کنم. رو به صبا و ندا که با بچه ها مشغولند سلامی می کنم و به سمت مامان ماهرخ میرم، کنارش قرار می گیرم، نگاهی پر محبت نثار بچه ها می کند: -از فرصت پیش اومده استفاده کن دخترم، بچه ها فطرت پاک و دنیای شیرینی دارند.

صحبتش را تایید می کنم که با شوخی و آهسته می گوید: -قضیه اون آقا پسر هم باشه بعد که از سفر برگشتم، تعریف کن

با تعجب و سوالی نگاهش می کنم که می گوید، ارسلان اومده بود دنبالت، جلوی دانشگاه دیدتون! نگاه پسر یه جورایی بوده مثل اینکه...

به میان حرفش می دوم، تعجب من برای این نبود که!

-کی میخواین برین؟ کجا؟

نگاهش مهربان تر می شود، دستانم را می گیرد

-مثل سفرهای کاری قبلیه ولی این دفعه چون ارسلان میخواد به یه کنفرانس علمی برسه طولانی تر میشه.

دلتنگی از همین حالا در دلم جوانه می زند و در چشمانم به بار می نشیند، دستم را می کشد و سرم روی سینه اش قرار می گیرد: -دختر قشنگم و سرم را می بوسد. هنوز هم نمی توانم عواطفم را به زبان بیاورم اما مامان ماهرخ مرا خیلی خوب بلد است، نفس عمیقی می کشم و عطر تنش را برای زمان نبودنش ذخیره می کنم.

## آراد

حدود دو هفته است که برنامه زندگی دو نفره‌ی من و نفس، نظم گرفته. محبوبه خانم از ساعت ده می‌آید و خانه را سامان می‌دهد و برای ناهار و شام غذا تهیه می‌کند. بعد از برگشتن نفس از مهد و ناهار خوردنش صبر می‌کند تا من برسیم و نفس چند ساعتی خودش را سرگرم می‌کند. خانه را به دوربین مجهز کرده‌ام و هرزگاهی از دفترم او را زیرنظر می‌گیرم و در دل قربان صدقه آن فهم و شعورش می‌شوم که دوری‌ام را به راحتی پذیرفته. امروز از زمانی که برگشتم مثل پروانه دورم می‌چرخد و مرا می‌بوسد، می‌داند دخترکم خواسته مهمی دارد!

زمانی که دوباره لب‌های کوچکش روی گونه‌ام قرار می‌گیرد به آغوشش می‌کشمش: -بگو با هیجان شروع می‌کند از کلاس زبان انگلیسی که دوستانش شرکت می‌کنند، می‌گوید، از بازی‌هایشان و اینکه به آن‌ها خیلی خوش می‌گذرد، شروع می‌کند شعری را زمزمه می‌کند

let's build, build, build snowman-

به لهجه انگلیسی کودکانه‌اش لبخند می‌زنم و او ادامه می‌دهد

-بابایی من همش رو بلد نیستم، منم می‌خوام برم کلاس خاله تی تی! می‌خوام شعرا رو با بچه‌ها موقع تاب بازی بخونم. باباجونم...

و با التماس نگاهم می‌کند و اصرار پشت اصرار! او را به خود می‌فشارم و بهانه راننده‌ی سرویسش را می‌آورم که نمی‌تواند در اون ساعت دنبالش برود. با ناراحتی لب بر می‌چیند و از آغوشم بیرون می‌رود و خودش را با عروسک‌هایش سرگرم می‌کند.

تا زمان شام هم چنان، نگاهش را از من فراری می‌دهد. میز شام را که می‌چینم رو به او می‌کنم

-فردا با مهد تماس می‌گیرم ببینم چی میشه

و او قهرش را پایان می‌دهد و باشته‌ها غذایش را می‌خورد.



مدیر مهد در جواب می گوید:

-خیالتون راحت باشه، خانم مجد دانشجوی ارشد روان شناسی تربیتی اند و اصول برخورد با بچه ها رو خیلی خوب می دونن. درسته سابقه کاری ندارند اما معرف اشون بسیار انسان شریفی هستن و از دوستان نزدیکم بودن. در این مدت هم که اینجا مشغول شدن، میتونم بگم نسبت به بچه ها دلسوز و مسئولیت پذیرند و خیلی آگاه و مهربون برخورد می کنند. خیلی زودم جای خودش رو تو دل بچه ها باز کرده. وجدان کاری و تعهد اخلاقی بالایی هم دارند، شاید باور نکنین جناب مقدم ولی اولین نفری هست که کلید مهد رو بهشون سپردم و ...

انگشتم را روی شقیقه ام دایره وار می کشم و در دل می گویم چقدر حرف می زند! بازار گرمی هم حدی دارد، میون کلامش می ایم

-امکان تدریس خصوصی دارند؟

گویا به او برخوردی که کوتاه می گوید

-گمون نمی کنم

- شماره تماسشون رو میفرمایید؟

برخلاف تصورم، دوباره صمیمیت به لحنش برمی گردد

-معدورم جناب مقدم، امکانش نیست

و بعد از عذرخواهی بلند بالایی، محترمانه قطع می کند. اینقدر از او تعریف کرد که حالا بگویند معدورم! پوف کلافه ای می کشم و با خود می گویم: حالا با بهانه گیری های نفس چه کنم؟

تیام

بچه‌ها دستهای هم رو گرفتند و در حالی که شعر می‌خوانند دایره وار می‌چرخند

I like to eat, eat, eat ... Apples and bananas

از کلاس خارج می‌شوم که از یخچال چند سیب برای یادیسازی بیاورم و بین بچه‌ها تقسیم کنم. متوجه حضور ندا در اتاق استراحت می‌شوم

-ندا نرفتی؟

-نه ایلیا خوابش برده بود، بغلش می‌کردم خواب زده میشد. کلاست کی تمومه؟

-۲۰ دقیقه دیگه

-خوبه. میرسونمت

بعد از قفل کردن در روی صندلی کنار ندا نشستم و او به راه افتاد. ایلای بهانه گیر را روی پایم گذاشتم و رو به ندا پرسیدم

-چه خبر از زندگیت؟

-خبری نیست. یه ماهه شهاب رو خیلی کم می‌بینم تا از مدرسه میرسه، نهار عجله‌ای میخوره و با ماشین میره. شبم دیروقت میاد که من و ایلیا خوابمون برده

رنج نهفته در جملاتش رو میفهمم و سعی برهمدردی دارم

- شرایط سختت رو درک می‌کنم، درسته توی این موقعیت نبودم اما یه چیزی رو خوب فهمیدم اینکه روزای سخت میگذره و بعدش به خودت میای میبینی پخته و آبدیده شدی.

-آره میفهمم. ماهرخ خانم هم روز جشن میگفت این دوسالی که ایلیا قد کشیده و من تنهایی از پس سختی‌های بچه داری براومدم، خیلی رفتارم عوض شده! به قول تو آبدیده شدم. اما تیام تذکرش فکرم رو از اون روزمشغول کرده، گفت حواسم بیش تر به خودم باشه، میگه من خوب



باشم به شهاب هم روحیه میدم، می‌گه ایده پیدا کنم که بیش تر با هم وقت بگذرونیم. اما هیچی به ذهنم نمیرسه.

لبخندی می‌زنم به مهربانی و توجه بی حد و حصر مامان ماهرخ، ایلیا را روی پایم جابجا می‌کنم و در حالی که پشت دستان نرمش را نوازش می‌کنم:

-ایده پیدا میشه، سخت نگیر! من رو یادت نیست؟ بعد تصادفم که برای همیشه از والیبال حرفه‌ای خداحافظی کردم، چون دستم تحمل ضربه رو نداشت. حس و حال تو رو داشتم و چیزی به ذهنم نمی‌رسید اما کم کم علایق دیگه تو خودم پیدا کردم.

ندا رو به روی آپارتمان نگه می‌دارد! همان که بعد از اینکه مامان، خانه و زمین‌های پدری را فروخت و حاصل فروشش را نیمی‌به تیارا داد و باقی را به من! و گفت خودش چیزی نمی‌خواهد! و آنوقت بود که با تلاش‌های پدرام و انتخاب مامان ماهرخ اینجا را چون نزدیک دانشگاه بود، سه دونگ سه دونگ من و تیارا خریدیم، تیارا که به خانه و حقوق اندک ماهیانه بعد فوت پدر نیازی نداشت، پس خودم آنچه برای زندگی تک نفره‌ام نیاز بود، تهیه کردم و به اینجا آوردم.

از ندا می‌خواهم با هم به خانه برویم، می‌گوید باید با شهاب هماهنگ کند. تماسش که تمام می‌شود، وارد آپارتمان نقلی‌ام می‌شود.

به اتاق می‌روم و مانتوی بلند جلو بسته‌ام را در می‌آورم و از چوب لباسی اویزان می‌کنم، روی تاپ نیم تنه ورزشی ام شومیز چارخانه ای می‌پوشم و بی خیال تعویض شلوارلی مشکی‌ام می‌شوم. طبق توصیه مامان ماهرخ که می‌گوید: آراستگی را تمرین کن. موهای ریز بافته شده مشکی رنگم را باز می‌کنم و در میان حالت موج آن انگشت می‌کشم. تل پارچه‌ای هماهنگ با پیراهنم روی سر می‌گذارم و با پوشیدن صندل‌های راحتی‌ام اتاق را ترک می‌کنم.

وارد پذیرایی می‌شوم. ایلیا سراغ قفس قناری‌های کوچکم رفته و با آن‌ها مشغول است و ندا که مانتو و شالش را روی مبل رها کرده، کنار گلخانه کوچکم که کنار پنجره تراس است ایستاده و بر برگ‌های کوچک بونسای‌ام انگشت می‌کشد.

اول لباس‌های ندا را در کمد ورودی جا می‌دهم و کیف ورزشی را باز می‌کنم و لباس‌های ورزشی به دست به سمت آشپزخانه می‌روم، لباس‌ها را در لباسشویی می‌اندازم.

پاکت قهوه روبوستا رو که به تازگی آن را رست داده بودم، برمی‌دارم، دستگاه خرد کن قهوه‌ام را روشن می‌کنم، دم عمیقی از عطر پراکنده شده دانه‌های آسیاب شده می‌گیرم، ندا وارد آشپزخانه می‌شود

-میخواهی از لات‌های معروفت برام درست کنی؟

با لبخند سری تکان می‌دهم که بوسی روی هوا می‌فرستد و می‌گوید: -جای صبا خالی

قهوه جوش را برمی‌دارم، مخزن را از آب سرد پر می‌کنم و قهوه آسیاب شده را روی توری مخصوص می‌ریزم و موکاپات را روی شعله ملایم قرار می‌دهم.

ندا روی صندلی کانتر می‌نشیند و نگاهی به ایلیا می‌اندازد:

-تو خونه همش تلوزیون روشنه و شبکه کودک میبینی، خوبه اینجا که تلوزیون نیست، با قناری‌ها سرگرم شده

کیک شکلاتی که دیروز پختم را در ظرف سرو، تکه می‌کنم:

-من به سکوت عادت دارم، راستی ندا حالا که ایلیا خوابش سنگینه و خیلی سخت بیدار میشه، میتونی صبح‌ها برنامه پیاده روی با شهاب بزاری. یادمه یه بوستان نزدیک خونه اتون بود، نه؟

ناخنکی به کیک می‌زند و می‌گوید -اوهوم و بعد با شگفتی می‌پرسد

-این رو کی یاد گرفتی؟ خوشمزه است چقدر

لبخندی می‌زنم: -میدونی که تیارا عاشق کیک و شیرینی، اما فقط دوره آموزشی‌اش رو شرکت می‌کنه. حالا هم رسپی‌هاش رو برام آورده و میگه بقیه‌اش با تو!

ندا بلند می‌خندد: -یعنی تیارا فوق‌العاده است! باید از همه چی سررشته داشته باشه اما دل به هیچ کاری نمیده!

همان طور که شیر را در دستگاه کف ساز می‌ریزم، با یادآوری شخصیت اجتماعی و برون‌گرایی تیارا سری تکان می‌دهم و ندا ادامه می‌دهد

-برعکسِ تو! تیام تو خیلی تغییر کردی توی این چند سال! خوش بحال کسی که با تو ازدواج کنه.

دو فنجان لاته‌ای که آماده کردم، را روی کانتر در کنار کیک شکلاتی می‌گذارم و سرزنش گونه صدایش می‌کنم

-ندا|||

با خنده ظرف کیک را برمی‌دارد، ندا مثل همه می‌داند ازدواج را یک اتفاق ساده فرض نمی‌کنم و گمان می‌کنم پیش‌نیازهایی می‌خواهد که من هنوز آن را در خودم نمی‌یابم و فعلاً تنهایی را ترجیح می‌دهم، با این وجود ادامه می‌دهد:

-آخه چی کم داری؟ کدبانو، آراسته، زیبا و تحصیلکرده، ورزشکار... آها همدم و همدل... بازم بگم؟

سرم را به نشانه نه بالا می‌اندازم و برای ادامه پیدا نکردن این بحث، لیوان شیر کاکائو را برمی‌دارم و به سراغ ایلیا که هنوز کنار قفس پرنده‌هاست می‌روم. کنارش می‌نشینم و دو انگشتی دست می‌زنم و صدای آواز قناری‌ها بلند می‌شود. ایلیا با دستان کوچکش حرکت مرا تکرار می‌کند و ذوق زده می‌خندد. ندا وسایل پذیرایی را کنار میز گلخانه می‌گذارد و اسپری آب را بر می‌دارد و مشغول می‌شود: -من عاشق این فضا. خیلی گل و گیاهات سرزنده ان.

و انگشت روی گل‌های قرمز شمعدانی‌هایم می‌کشد و لب‌هایش آویزان می‌شود.

- همه گل‌های من خشک شدند

به لب‌های آویزان شده ندا لبخند کوتاهی می‌زنم و یاد ورود اولین سبزه‌های دوست داشتنی به خانه‌ام می‌شوم، صدای مامان ماهرخ در آن زمان به خاطر می‌آید

-خدا زمین رو چشم نواز و دلنشین ترسیم کرده تا روح آدم با اون زنده و پرتراوات بشه. دخترقشنگم! گل و گیاه لطیفن و احساس لطافت روحت رو دوچندان می کنن. می دونی با مراقبت از این موجودات حساس و شکننده، ظرافت و ملایمت دخترانه ات بیش تر میشه؟

ندا آماده می شود که برود، از او شماره کارتش را می خواهم، چشم می دزدد.

-ندا ما حرفامون رو زدیم! اوضاع که اینطور نمی مونه، همه چی درست میشه.

کارتش را در می آورد، عکسی می گیرم و به او باز می گردانم. ایلیا را به آغوش می کشد و از در خارج می شود. به کنار در می روم همان زمان در خانه همسایه رو به رویی گشوده می شود خودم را پشت در می کشانم و با ندا خداحافظی می کنم.

علی رغم خستگی مشغول شستن ظرفها می شوم و به این فکر می کنم که حقوق ماهانه پدر که تیارا از آن صرف نظر کرد و گفت برای خودم باشد، فقط خرج روزمرگی هایم می شود و چیزی باقی نمی ماند! کاش می توانستم درآمد بیش تری حداقل از ترجمه بدست آورم. مشکل ندا با پول اندک مهد و باشگاه حل نخواهد شد.

آراد

روز پر مشغله‌ای داشتم، تازه فرصت می‌کنم دوربین‌های خانه را چک کنم. نفس روی کاناپه جلوی تلویزیون خوابش برده و محبوبه خانم در آشپزخانه است. نفس عمیقی می‌کشم و سفارش یک فنجان قهوه میدهم.

از ماشین پیاده می‌شوم و به سمت عمارت می‌روم که محبوبه خانم از در خارج می‌شود:

-سلام آقا. شام آماده است. نفس خانمم منتظر شما هستند. با اجازه

سری تکان می‌دهم و کفش‌هایم را با صندل‌های راحتی‌ام عوض می‌کنم. نفس به آغوشم می‌دود

-بابایی حرف زدی با مهد؟

فراموش کرده بودم که خواسته‌ی نفسم اجابت نشده. می‌بوسمش و سکوت می‌کنم. دخترم می‌فهمد. لب‌هایش را اویزان می‌کند:

-تو قول دادی.

روی دو پا می‌نشینم و دستانش را می‌گیرم

-بله همین طوره! اما خانم صادقی شماره معلمتون رو به من نداد!

در همان حالت کمی فکر می‌کند و بعد با ذوق می‌گوید

-مثل اون دفه بگو رارنده نیاد تا خاله تی تی خودش تماس بگیره...بعد بهش بگو. باشه؟

از روی خستگی سری به تایید تکان می‌دهم.

روی مبل می‌نشینم و به لغزش مدارنگی‌ها روی کتاب رنگ امیزی نفس نگاه می‌کنم. سرش را بالا می‌آورد و بوسی در هوا برایم می‌فرستد که چشمانم را اهسته روی هم می‌گذارم.

-بابا آراد به رارنده سرویسم گفتی؟

یاد خواسته‌اش می‌افتم!

-نفسِ بابا! از کجا معلوم خاله تی تی ات تماس بگیره؟ شاید کس دیگه ای... .

-نه بابایی فقط اون تو مهده

یاد لحظات پر استرس دفعه پیش می‌فتم که با دیدن آن پیام، با سرعت بالا اتوبان را پشت سر می‌گذاشتم تا به نفس برسیم. چرا فراموشم شده بود! طبق گفته نفس این پیام را خاله تی تی اش فرستاده. پس! در تلفن همراهم به دنبال آن پیامک می‌گردم و با دیدن شماره‌اش نفسی بیرون می‌دهم و انگشت را روی آن نگه میدارم.

بعد چندین بوق، زمانی که از جواب دادن ناامید شده ام. صدای سلام خوش آهنگی را می‌شنوم، خیلی خشک و رسمی می‌گویم

-مقدم هستم.

-به جا نیاوردم

-پدر نفس

زمزمه می‌کند نفس؟ می‌فهمم هنوز نشناخته.

-مهد گندم

-شماره من رو چطور... .

به میان کلامش می‌دوم

-دفعه قبل نفس پیشتون بود، به من پیام دادین. اومدم دنبالش!

نفسش را بیرون می‌دهد:-درسته، یادم اومد

چرا حس می‌کنم کلماتش را با یک حرص ادا می‌کند، سکوت می‌کنم که با همان لحن ادامه می‌دهد

- امرتون؟

این خانم شمشیر از رو بسته. نگاهم با چشمان مشتاق نفس تلاقی می‌کند، سعی می‌کنم اندکی خواهش کنم

-امکانش هست برای نفس کلاس خصوصی زبان در منزلمون . . .

هنوز جمله‌ام به پایان نرسیده که می‌گوید

-خیر جناب! خدانگهدار.

تلفن را از گوشم فاصله می‌دهم و به صفحه آن نگاه می‌کنم! تنها یک واژه به ذهنم میرسد آدم گریز!!

نفس به سمتم می‌دود: -چی شد؟

-هیچی دخترم! فکراش رو بکنه خبر میده

نفس با خوشحالی شروع به چرخ زدن و رقصیدن می‌کند و من با خود می‌گویم برای خوشحالی پرنسس، باید بتوانم راضی‌اش کنم.

## تیام

تماس را قطع می‌کنم و دوباره از حواس پرتی خودم در آن روز و ارسال پیام با شماره همراهم حرصم می‌گیرد، سر و صدایی از راهرو به گوش می‌رسد نزدیک در خروجی می‌شوم و از چشمی در نگاه می‌کنم، چندین پسر جوان با پوشش عجیب در چارچوب واحد روبه رویی ایستاده‌اند. پس همسایه جدید دارم! مدت‌ها بود که به دعوای شبانه زوجی که در این جا مستاجر بودند، عادت کرده بودم و حالا لابد باید به این سر و صداها انس بگیرم! شانه‌ای به بی‌خیالی بالا می‌اندازم و به آشپزخانه می‌روم و یک لیوان شیر در بشقاب و چند انجیرخشک در کنارش می‌گذارم، راهی اتاق می‌شوم. پشت میز تحریرم می‌نشینم و مقاله‌های تربیتی را برای فردا ترجمه و آماده می‌کنم.

روی تخت دراز می‌کشم و باز ذهنم به سوی ندا پرواز می‌کند، فردا باید یک سر به دانشکده زبان بزنم شاید اساتید قدیمی دوره ارشدم بتونن کاری برام پیدا کنند.

کتاب شعری را در دست می‌گیرم و ورق می‌زنم

خیالِ خوش قدمِ خلوتِ شبانه یِ من

تویی برایِ غزل، بهترین بهانه یِ من

در این قفس که پر از لحظه‌های نومیدی است

ظهور بی‌خبرت آخرین گمانه یِ من (امیرحسین ذبیحی)

این شعر باز دل سرکشم را هوایی‌اش کرد. تصویرش درست مثل ۵ سال پیش در خیالم مجسم می‌شود، کتاب را می‌بندم و در خاطرات غرق می‌شوم، مدت زمان زیادی بعد از آن روز دفاع! دلم از او گرفته بود، تنها حضور مامان ماهرخ و پیگیری‌هایش باعث شد از آن لاک تنهایی و افسردگی دربیایم. در یک دیدار ناگهانی با دکتر شریفی متوجه شدم از ایران رفته است! نمی‌دانم آن لحظه چرا دلم برایش تنگ شد و این دلتنگی هنوز هم باقی است. در این سال‌ها بارها از منطق خود پرسیده‌ام که آیا او را بخشیدم؟ و هر بار احساسم پاسخ داد که من هنوز



هوای او را در سر دارم و جایی در دلم از نبودنش مجاله است. حاصل نبرد ناجوانمردانه دل و عقلم آویز طلایی شده است بر گردنم، زنجیر را روی گردنم دنبال می‌کنم و به حروفش می‌رسم، دستی بر روی نامش می‌کشم و برای دلم تکرار می‌کنم: -پناه!

پناه‌ای که فقط خدا از حضورش خبر دارد و خودم! حتی مامان ماهرخ هم نمی‌داند، شاید اگر این جسارت را داشتم و از او حرف می‌زدم الان دلیل این دل‌بستگی و پرواز خیالم به او را می‌فهمیدم. نفسی می‌گیرم و دوباره بیتی که خوانده‌ام در ذهنم مرور می‌کنم تا خواب به چشمانم بیاید

خیالِ خوشِ قدمِ خلوتِ شبانه یِ من

تویی برایِ غزل، بهترین بهانه یِ من

\*\*\*

امروز زودتر به مهد رسیدم. زنگ تفریح بچه‌ها بود که همان دختر شیرین زبان به سمتم دوید و در آغوشم گرفت. گفته بودم ابراز احساساتش را دوست دارم؟

-خاله تی تی فکر کردی؟

نگاهش می‌کنم

-لفن خاله... بیا خونمون.

و دوباره خودش را در آغوشم می‌اندازد. زبانم نمی‌چرخد که به او نه! بگویم. صبا بچه‌ها را صدا می‌زند که به کلاس بروند. نفس مرا می‌بوسد و دست تکان می‌دهد.

به سمت خانم صادقی که نظاره گر ماست حرکت می‌کنم. لبخندی می‌زند: -پدرش حق داشت که بخواد برای دخترش وقت بزاری! خیلی باهات انس گرفته

با تعجب و پرسشگر نگاهش می‌کنم

-فراموش کردم بگم تیام جان! پدرِ نفس شماره ات رو می خواست برای تدریس خصوصی! که گفتم همیشه و وقت نداری!

در حالی که به تماس دو شب گذشته فکر می کنم. . . آهسته می گویم: خوب گفتین!

-خانواده محترمی اند. روز اول که نفس با مادر بزرگش اومد، از محبت و علاقه همه خانواده به نفس گفت. مثل اینکه تربیتش خیلی براشون مهمه. تمکن مالی خیلی خوبی دارند و خانواده اصیلی به نظر می رسند.

پیامکی برایم میرسد، بازش می کنم.

-نفس منتظر پاسخ مثبت شماست و خواسته دخترم برای من خیلی مهمه. مبلغ را بفرمایید!

احساسات مختلفی را با خواندن این جملات تجربه می کنم. ابتدا یک نوع خواهش در پوشش نفس! و بعد حس تحسین برانگیز پدرانه ولی امان از خشمی که با خواندن قسمت آخرش در وجودم شعله می کشد. دلم می خواهد چیزی نثارش کنم که آخر مگر می شود همه چیز را با پول خرید؟! اما جمله خانم صادقی حواسم را پرت می کند

- به نظرم میاد با خانم رحمانی مطرح کنم، هرچند نیاز مالی نداره ولی شاید فرصت کنه برای نفس وقت بگذاره.

می گوید نیاز مالی و ذهن من دوباره به پولی که هنوز به حساب ندا نریخته ام پرواز می کند. بهتر نیست بیش تر فکر کنم؟ گوشی را در کیفم سر می دهم و برای تمدد اعصاب، کتاب تربیتی روی میز را برمی دارم و مشغول مطالعه می شوم.

آرآد

امروز نامه دعوت شهرداری برای مهمانی آخر هفته کارخانه داران به دستم رسید، در دوره‌ای که در کنار سالاری، پدربزرگ نفس، اصول کار را یاد می‌گرفتم، از او و مهمانی‌های منحصر به فردش شنیده بودم که زمینه بسیاری از آشنایی‌ها و قراردادهای مرا فراهم می‌کند. از طرفی مامان دلش برای نفس تنگ شده و چند روز دیگر به تهران می‌آید و حضورش در کنار نفس یعنی می‌توانم به شرکت در مهمانی فکر کنم!

در حال بررسی گزارش‌های خط تولید هستم که تک صدای پیامک گوشی‌ام را می‌شنوم. آن را چک می‌کنم

-انسان هرچه بیشتر داشته باشد، احتمال اینکه همه چیز رو بدیهی تلقی کنه بیشتره. البته این بدان معنی نیست که بهتره کمتر داشته باشید!

ابرویی بالا می‌اندازم و چندباره پیام را می‌خوانم! منظورش چیست؟ کلافه روی میز ضرب می‌گیرم، پیام بعدی‌اش می‌رسد  
-روزهای فرد ۳ تا ۵، منتظر آدرس می‌مونم.

لبخندی از کوتاه آمدنش بر روی لبانم نقش می‌بندد. آدم گریز از خود متشکر!

\*\*\*

نفس همراه مامان و بابا به شهربازی رفته است و من با خیال راحت در مهمانی حاضر شده‌ام. بعد از اتمام صحبت‌های کاری، با ورود زنانی زیبارو حال و هوای مهمانی عوض می‌شود. شهربازی با گفتن خوش باشید، میکروفن را به دیجی می‌سپارد. حالا متوجه می‌شوم که چرا کسی با پارتنر در مهمانی حاضر نشده! گویا حضور این عروسک‌ها رسم همیشگی است. روی مبل می‌نشینم و به جفت شدن افراد نگاه می‌کنم. یکی از آن عروسک‌های زیبارو کنارم می‌نشیند، با لوندی چند جمله‌ای می‌گوید که توجهی نمی‌کنم. حالا کمی نزدیک تر شده و با دستانش پایم را نوازش می‌کند. نیم نگاهی حواله‌اش می‌کنم و او با جسارت در چشمانم خیره

می‌شود و چشمک ریزی می‌زند. اما من دیگر در آن محیط نیستم، چهره‌ها را به یاد آوردم . . . روزهایی که خودش را می‌آراست و در خانه پیش چشمِ دایی جولان می‌داد و بعد در اتاق! بر ناتوانی من لبخند می‌زد. عضلاتم از یادآوری خنده‌هایش منقبض می‌شود و من چقدر ساده بودم! چشمانم را باز می‌کنم، متوجه زمان حاضر می‌شوم و افکارم را پس می‌زنم. عروسک پیش روی کرده و دکمه‌های پیراهنم باز شده و حالا در گودی گردنم نفس می‌کشد. سرش را عقب می‌برد و با لوندی موهایش را پشت گوشش می‌فرستد و منتظر واکنشی از جانب من است. او نمی‌داند که من تمایلاتم را از چند سال گذشته، زنده به گور کردم. پسش می‌زنم و کتم را از روی دسته مبل بر می‌دارم و سالن تاریک و خفه مهمانی را پشت سر می‌گذارم.

## تیام

کنار در شیشه‌ای پاسیو ایستاده‌ام و به برگ‌های زرد شده و ساقه‌های خشکیده گلدان‌ها نگاه می‌کنم، دلم پر می‌کشد برای نشستن در گلخانه مامان ماهرخ و صحبت کردن با او! بعد از یه ماه، امروز کنفرانس علمی‌دکتر تموم می‌شه و بالاخره به ایران برمی‌گردند. مامان ماهرخ هیچوقت دکتر رو در سفرهای کاری و علمی‌اش تنها نمی‌داشت و میگفت ما جز هم، کسی رو نداریم. تمام دنیا را گشته و کوله باری از تجربه و درس اندوخته بودند، و هرزگاهی خاطراتشون را برام گفتند. حضور نفس مرا از ادامه فکر وا می‌دارد. خیلی اروم بشقاب میوه را بدستم می‌دهد، در این چند جلسه‌ای که آمده‌ام سعی کرده مثل پروانه دورم بچرخد. با انگشتان کوچکش پره‌ای پرتقال را به سمت دهانم می‌گیرد. می‌دانم دوست ندارد خوراکی‌اش را تنها بخورد. دهانم را باز می‌کنم و او با خیال راحت روی تاب پایه دار می‌نشیند! حالا نوبت بازی است. به زبان انگلیسی از او می‌خواهم تا یک رنگ را انتخاب کند او می‌گوید

-پینک

و من برشی از توت فرنگی را در دهانش می‌گذارم.

و بعد با لهجه کودکانه‌اش

-پلو

و من اسلایس موز را جلوی لبان صورتی رنگش نگه می‌دارم. مرور رنگ‌ها تمام می‌شود و نفس می‌دود تا کتابش را بیاورد و من متوجه حضور محبوبه خانم می‌شوم:

-خیلی خوبه که همه ی میوه‌ها رو خورد! خانم جان، خیلی نگران تغذیه‌اشون هستن.

با سخاوت لبخندی می‌زنم و ظرف خالی شده از میوه را به دستش می‌دهم. محبوبه خانم از ابتدا کاری به من نداشت و زیاد با من هم صحبت نمی‌شد ولی از جلسه گذشته، من و نفس را زیرنظر دارد. قضاوتی از رفتارش ندارم چون از زمان ورودم به این عمارت فقط نفس را دیدم و آنقدر از حواشی دور بوده‌ام که حتی نمی‌دانم پدر و مادر نفس چکاره هستند و کجایند، و

تابحال با آنها ملاقاتی نداشته ام. به قول مامان ماهرخ بی تفاوتی ام را سوغات از دوره قبل تا حدی حفظ کرده ام! مامان ماهرخ گاهی به شوخی می گفت حس کنجکاوی ام کارکردش را از دست داده و وقتی می پرسیدم: این بد نیست؟ می گفت چون در زمان خودش روی رفتارها و حالات آدم های مهم زندگی ام حساسم و اون ها را می فهمم، نه!

در سالن بزرگ عمارت قدم می زنم، پیانوی اکوستیک گوشه سالن توجه ام را جلب می کند به سمتش می روم و انگشت روی کلایه های چوبی آن می کشم که نفس کتاب به دست کنارم می ایستد و سرش را با طنازی کج می کند و نفس زنان می گوید:

-این برای مامان جونمه! گفته مال من باشه. . لبانش را آویزان می کند -اما من بلد نیستم.

نمیدانم چرا تحمل ناراحتی اش را ندارم، برای دلخوشی اش می گویم

-می خوای شعر امروز رو با آهنگی که میزنم، حفظ کنی؟

باشتیاق سر تکان می دهد و من روی صندلی جاگیر می شوم و انگشتانم را روی کلایه ها به حرکت می اورم و با لحن کودکانه برای نفس می خوانم

rain, rain- go away-

Come again another day

little nafas wants to play

همان طور که می نوازم نفس با من زمزمه می کند و خیلی زود شعر را یاد می گیرد ولی هم چنان با دقت حرکات انگشتانم را زیر نظر دارد و از من می خواهد به نواختن ادامه دهم. دستان کوچکش را می گیرم و روی کلایه ها قرار می دهم و با هم یک آکورد را اجرا می کنیم، استعدادش را دارد، یادم از خودم می آید که چقدر اوایل یادگیری اش برایم دشوار بود اما به توصیه مامان ماهرخ که پیانو را اساس موسیقی می دانست و می گفت ظرافت های حرکتی اش را نیاز داری و این ساز احساسات را بهتر از سازهای دیگر به وجد میاره، ادامه دادم و حالا بعد از چند سال من با هر بار رقصاندن نت ها در یک آهنگ سرشار از حس زندگی می شوم.

## آراد

نمی دانم چند دقیقه است که به تصویر دوربین های خانه نگاه می کنم، طرح لبخند را می توانم حتی از این فاصله بر لب های نفس ببینم. چند هفته ای هست که معلم مورد اعتماد مدیریت مهد! به خانه رفت و آمد دارد و روحیه نفسم خیلی بهتر شده، دخترک شیرین زبانم! دو ساعت را با او می گذرانم ولی دو روز در موردش حرف می زند، حالا که روی پای خاله تی تی اش و پشت پیانو نشسته است، تماشایش می کنم! دلم می گیرد از نبود رویا و آرمان و شانه های خم می شود. چه آرزوهایی داشتند برای دخترکشان! آن تصادف لعنتی کمر خانواده امان را شکست. دلتنگی این روزهای نفسم را می فهمم ولی او با دل بزرگش، هم چنان بر شاد بودن اصرار دارد. یادگاری عشق برادرم، هم درد است و هم مرهم!

تلفن زنگ می خورد و منشی اعلام می کند مدیر پروژه صنعت شرق پشت خط است. مهندس پیشنهاد می کند هفته آینده به آنجا سفر کنم و مراحل پیشرفت پروژه را از نزدیک ببینم. نفس را چه کنم؟ به ذهنم می رسد یک هفته ای او را به شهرستان پیش مادرم ببرم، دوری از نفس برایم سخت است ولی این پروژه هم باید پیش رود.

## تیام

دکتر سوزن گرامافون را تنظیم می‌کند و دیسک روی صفحه می‌چرخد و صدای موسیقی  
آلبوم راز دل شجریان در خانه طنین انداز می‌شود، روی تخت به پستی‌های ترمه تکیه می‌زند  
و در همان حال می‌گوید

- مخاطب حقیقی هنرِ موسیقی، مغز و روان انسانهاست، نه حس بینایی و نه حس شنوایی؛ و  
من چقدر افسوس می‌خورم برای محتواهای موسیقی‌های امروز! که انسان با شنیدنش فقط از  
واقعیت‌های زندگی دور می‌شه.

با لذت به دکتر گوش می‌دهم و نوای شجریان هم چنان ادامه دارد

گریه را به مستی بهانه کردم/شکوه‌ها ز دست زمانه کردم

آستین چو از دیده برگرفتم/سیل خون به دامان روانه کردم

مامان ماهرخ سینی چای زعفرانی‌اش را روی تخت قرار می‌دهد و در حالی که به دکتر گوش  
می‌دهد کنارش می‌نشیند

-موسیقی بوسیله ارتعاشات، اعصاب را تحت تأثیر خودش قرار میدهد و کم کم بر قوای ادراکی  
چیره میشه و حالا فکر کن! یک محتوای هزل و بی معنا را گوش کنی، در این حال که پای  
عقل و ذهن و اندیشه بسته شده، درهمون مسیر خیال بافی‌های خواننده تو هم حرکت می‌کنی  
و دیگه نمی‌تونی به خودت بیای.

مامان ماهرخ زیر لب با خواننده زمزمه می‌کند

مرده بهتر ز آن کو هنر ندارد/گریه تا سحرگه، من عاشقانه کردم

دلا خموشی چرا؟!/چو خم نجوشی چرا؟

برون شد ز پرده راز/تو پرده پوشی چرا؟



و در همان حال فنجان چای را به دستم می‌دهد و من آن را به بینی‌ام نزدیک می‌کنم و از  
عطرش سرمست می‌شوم، حالا من با او چشم در چشم شده‌ام و هم نوا می‌شوم

راز دل همان به، نهفته ماند/گفتنش چو نتوان، نگفته ماند

لبخندی به چهره‌اش می‌پاشم و لب می‌زنم: -دلم خیلی تنگتون شده بود

دکتر با محبت نگاهم می‌کند و در حالی که چایش را برمی‌دارد می‌گوید من میرم گلخونه  
کمی با قلم و دواتم خلوت کنم، شما رو هم مادر دختری تنها می‌زارم.

مامان ماهرخ رفتنش را تماشا می‌کند و می‌گوید:

-فردا عمل سختی داره، خوشنویسی کمی آرومش می‌کنه

- من می‌شناسمش؟

-آره، شمیم

-همون که تو بهزیستی بود؟

سر تکان می‌دهد: بگردمش آره، فردا نوبت پیوند قلبشه!

دستانش را می‌گیرم: -مامان! شمیم خوب میشه، نگران نباشین، باشه؟

دستش را دور شانه‌ام می‌اندازد و مرا به آغوش گرمش دعوت می‌کند: -خدا مراقبش هست، من  
نگران نیستم عزیزم... چه خبر از خواهر و دختر کوچیکم؟

مادرم را خواهر صدا می‌زد و تیارا را دخترکش!

-هفته پیش تیارا پیشش بود، اما من نتونستم برم.

سکوت می‌کنم و به ضربان قلبش گوش می‌دهم و سرشار از حس خوشبختی و آرامش می‌شوم  
در کنارش. از او فاصله می‌گیرم:

-شما چی؟ خوش گذشت؟

می‌خندد: -ژاپن برای ما تکراری شده ولی این بار تونستم از نزدیک به چند تا معبد برم و مدیتیشن دُن رو از نزدیک ببینم. از چند تا راهب در مورد فلسفه‌اش پرسیدم و می‌گفتند هنر تماشای طبیعت و واقعیت درون خود آدمه. صحبت‌هاشون شیرینه

باشتیاق منتظر ادامه صحبتش می‌مانم و او سراغ آلبوم گوشه‌اش می‌رود و آن را به دستم می‌دهد.

همان طور که عکس‌ها را ورق می‌زنم و خودم را آنجا تصور می‌کنم صدای دلنشین مامان ماهرخ را می‌شنوم

-میدونی دخترم، مراقبه یعنی تمرین سکوت، یعنی رهایی کامل از هر چه هست. این که از عالم بیرون بریده بشی و بری به درونت. اونجا چند تا عابد دیدم که تمرکز فوق العاده و آرامش روحی عمیقی داشتن و معتقد بودن فرآیند پالایش خود به خود صورت می‌گیره و شخص، به پاکی درون می‌رسه. این خوبه اما... من کمال نهایی رو در اون پیدا نمی‌کنم.

اندکی سکوت می‌کند و من گوشه‌اش را کنار می‌گذارم و منتظر ادامه صحبتش می‌مانم

-در مدیتیشن باید با تکنیک‌های مختلف از معانی رها بشی و به خودآگاهی درونی برسی! به نظر من فقط دور کردن افکار منفی کافی نیست، اگه از همون ابتدا تمرکز با معنی و فکر باشه تلقین به نفس انجام میشه و پیام‌های مثبت به درون فرستاده میشه و بعد از اون خود این القاهای مثبت، به مبارزه با منفی‌ها برمی‌خیزه و درون به این صورت پالایش و پاک میشه. حالا مهم اینه روی چی تمرکز کنیم! که این اتفاق نتیجه‌اش باشه... بعد در حالی که بر طرح قالی قرمز رنگش دست می‌کشد زمزمه می‌کند:

اندر دل من، درون و بیرون همه او است

اندر تن من، جان و رگ و خون همه اوست

اینجای چگونه کفر و ایمان گنجد؟!

بی‌چون باشد وجود من، چون همه اوست

به لحن دلنشینیش موقع شعر خواندن لبخند می‌زنم و در همین لحظه دوباره عاشق معلم فیلسوف و ادیب خودم می‌شوم و برای این آشنایی سپاسگزار همان خدایی می‌شوم که او ذره ذره به من شناساند.

\*\*\*

امروزم را بسیار پرانرژی شروع کردم، دیروز بعد از گپ و گفت طولانی با مامان ماهرخ، سفره شام را آماده کردیم و دور هم شیرین پلوی خوشمزه‌اش رو خوردیم و امروز صبح با نشاط به همه جوانه‌های تازه سبز شده گلدان‌هایم سلام کردم. حتی دیدن نگاه سنگین شده مرادی در دانشگاه هم نتوانست روزم را خراب کند. حالا پشت در عمارت ایستاده‌ام و زنگ را می‌فشارم. در باز می‌شود و من از دیدن برگریزان پاییزی و حیاط سراسر رنگ شده لذت می‌برم. نفس در چارچوب در منتظر ایستاده دستانش را باز می‌کند و مرا به آغوش کوچکش دعوت می‌کند. فاصله باقی مانده را به سوی او می‌دوم و تن ظریفش را به آغوش میکشم. دلم نمی‌خواهد این هوای مطبوع را از دست بدهم. رو به نفس می‌گویم توپت رو بیار اول بازی کنیم و بعد درس! از خوشحالی چرخی می‌زند و دامن کوتاه چین دار پشمی‌اش در هوا رقص می‌کند. همان طور که با واژه‌های تازه یاد گرفته با او مکالمه می‌کنم محبوبه خانم به حیاط می‌آید و لیوانی چای برای من و بشقاب میوه و تنقلات برای نفس می‌آورد:

خانم معلم، خبر دارین که هفته دیگه نفس خانوم نیستند؟

با تعجب نگاهش می‌کنم

- نفس پیش خانم جان میرن. یه هفته‌ای اونجا میمونن.

سر تکان می‌دهم ولی یک لحظه دلگیر می‌شوم که چرا مادر و پدرش چیزی به من نگفتند! موقع خداحافظی، نفس اصرار می‌کند که بیش تر بمانم و برایش قطعه‌ای با پیانو بنوازم. نگاهش می‌کنم و من به این چشم‌ها و نقش لبخند وابسته شده‌ام. می‌پذیرم، که می‌دود و تبلتش را برمی‌دارد:

خاله تی تی فیلم بگیرم؟ برم خونه مامانی ببینمت.

پس دختر عزیز شده این روزهایم هم، با من خو گرفته، با لحنی آرام می گویم

چرا که نه شیرینم

روی صندلی می نشینم و او با دستان کوچکش تبلتش را نگه داشته:

-آماده‌ای خاله؟ یک دو سه

به ژست‌ها و حرکات کودکانه دلنشینش لبخند میزنم و پلک بر هم میزنم.

شروع به نواختن آهنگ "چشمک بزن ستاره کوچک" کردم و زیر لب با آن زمزمه می کردم

Twinkle, twinkle, little star, (چشمک بزن، چشمک بزن، ستاره کوچولو)

How I wonder what you are! (در شگفتم که تو چی هستی!)

Up above the world so high, (در بلندترین نقطه جهان)

.Like a diamond in the sky. (مثل یک نگین الماس در آسمان)

Twinkle, twinkle, little star, (چشمک بزن، چشمک بزن، ستاره کوچولو)

How I wonder what you are! (در شگفتم که تو چی هستی!)

\*\*\*

حجم درس‌هایم بیش تر شده و من امشب هم مثل چند شب گذشته، با اینکه چشمانم تمنای خواب دارند اما تا دیروقت به واسطه ی سر و صدای همسایه ی جدید واحد رو به رویی بیدارم.

روی آخرین صندلی کلاس، جای همیشگی نشسته بودم و او در حال تدریس بود، چهره‌اش را با دقت تماشا می کردم و هم چنان غرق در منش مردانه، طرز ایستادنش و دستی که در شلوار گذاشته و به سوال یکی از دانشجوها با دقت گوش می دهد، هستم. به ناگاه همه چیز سیاه

می‌شود و من هراسان از جا بلند می‌شوم. هیچ چیز نمی‌بینم و صدایی نمی‌شنوم. فریاد می‌زنم کجایی؟ پناه!

از خواب می‌پریم. روی تخت می‌نشینم و دست روی قلبی که ضربانش تندتر از معمول است، می‌گذارم. چند نفس عمیق می‌کشم و برای خوردن لیوانی آب راهی آشپزخانه می‌شوم، در طول راه گردن‌بندم را لمس می‌کنم و زیر لب از خودم می‌پرسم، چرا تو را آویز کرده‌ام مگر نه اینکه باید فراموشش کنم؟ چرا تازگی‌ها اینقدر این صحنه‌ها رو نزدیک حس می‌کنم؟ صدای کمرنگی از اذان به گوش می‌رسد، در همان آشپزخانه وضو می‌گیرم و به اتاق می‌روم و سجاده و چادر نماز را برمی‌دارم. به پذیرایی برمی‌گردم و کنار گلهایم آن را پهن می‌کنم، پرده را کنار می‌زنم و اندکی پنجره را باز می‌کنم، نسیم خنک سحرگاهی، لرز خفیفی بر جانم می‌اندازد. از خدا می‌خواهم مرا ازین گرفتاری نجات دهد و یاد او را که با تار و پودم عجین شده از وجودم پاک کند. دست می‌برم تا زنجیر را باز کنم اما دست نگه می‌دارم و با خود زمزمه می‌کنم: او دیگر نیست ولی برای این دل بی منطق هنوز مثل آخرین روزها هست. همان جا روی سجاده در خود مچاله می‌شوم و خوابم می‌برد.

در عالم خواب صدای زنگ ممتدی را می‌شنوم، از جا برمی‌خیزم، هنوز گیجم ولی می‌فهمم کسی پشت در است که خیلی هم عجله دارد. در ایفن تصویر تیارا را می‌بینم و در را می‌زنم. در واحد را باز می‌کنم و همان طور تلو خوران روی مبل فرود می‌ایم. تیارا وارد می‌شود، به سمتش چشم می‌چرخانم که به ناگاه هوشیار می‌شوم چرا گریه می‌کند؟ به سمتش می‌روم و در آغوش می‌کشمش.

چی شده تیارا؟

هق می‌زند

نشده... تیارا... این ماه هم نشد... جواب تست منفیه

صبر می‌کنم کمی آرام شود، بینی‌اش را بالا می‌کشد و از من فاصله می‌گیرد، نگاهش روی سجاده پهن شده طولانی می‌شود و آهسته می‌گوید

-میشه ازش بخوای، به منم زودتر نی نی بده!؟ دارم دیوونه میشم تیام. . . شش ماهه که نمیشه.

دستانش را می فشارم: -برای این مسئله خودت رو اینقد اذیت می کنی؟ مگه دکتر نگفت تا یه سال طبیعیه؟

-نمی دونم تیام! نشدنش مثل موریانه ذهنم رو می خوره. می ترسم. . .

دوباره چشمانش خیس می شود و صدایش می لرزد

-تیام من خیلی می ترسم. . . اگه مثل خاله ماهرخ من هم بچه‌ای نبینم. . .

و دور خودش می چرخد،

-نه ! خدایا نه؟ من تحملش رو ندارم.

در آغوشش می گیرم و می گویم: -همه چیز درست میشه تیارا، نگران نباش

و او آهسته در حالی که باز خیره دانه‌های یاقوتی تسبیح روی سجاده شده: -تو دلت پاکه، دعا کنی حتما میشه

## آراد

کارهای احداث خوب پیش رفته بود، اما مشاور پروژه بر همکاری شرکت‌های اروپایی در تجهیز قطعات و بخش فنی تاکید داشت و می‌گفت حضور مهندسين خبره آنها می‌تواند زمینه جذب سرمایه گذاری را فراهم کند، قرار شد لیست شرکت‌های معتبر و رزومه‌اشان را برایم ارسال کند.

جلسات مشاوره و تصمیم‌گیری به پایان رسیده و من منتظر راننده‌ام که هرچه زودتر به تهران برگردم. در مسیر برگشت مامان تماس می‌گیرد که خودش نفس را به تهران می‌آورند و منتظر می‌مانند که من برگردم. می‌گوید نفس بهانه کسی را می‌گیرد! برای لحظه‌ای مستاصل می‌شوم، یعنی دلتنگی کار خودش را کرد و دخترکم هوای مامان رویا و بابایش را کرده؟ وقتی می‌گوید خاله تی تی صدایش می‌زند. نفس راحتی می‌کشم! اما از خود می‌پرسم او کی توانست راهش را به دل نفسم باز کند و او را بی تاب کند؟

با آمدن اسمش، یادم می‌آید که در مورد حقوق با او صحبت نکرده‌ام، هرچند به نظر می‌رسد، از جانب او هم تمایلی برای صحبت وجود ندارد! گوشی را برمی‌دارم و برایش پیامی می‌فرستم:

شماره کارت لطفا!

## تیام

چند هفته‌ای هست که نفس برگشته و کلاس‌هایش در عمارت شان برقرار است. بعد از آنکه پدرش حقوق را بیش تر از عرف معمول برایم واریز کرد، ترجیح دادم به جای اعتراض! وقت بیش تری را با او بگذرانم. حالا در کنار زبان انگلیسی با هم پیانو کار می‌کنیم و گاهی اگر هوا گرم تر باشد، با توپ مینی والیبال که برایش خریدم، تمرین می‌کنیم.

امروز طبق خواسته تیارا به مهد آمده‌ام که با جمع دوستانه بیرون برویم و وقت بگذرانیم. در دفتر نشستهام و خانم صادقی هم نیست، و ندا و صبا و بقیه مربی‌ها در کلاس هستند. زرین خانم فنجانی چای می‌آورد، از او تشکر می‌کنم و کمی در فضای مجازی چرخ میزنم تا تیارا برسد. چند پیام از شماره‌ای دارم. پیام‌هایش کوتاه و پندآموز است. به جای محتوای پیام بر این تمرکز می‌کنم که چه کسی اینها را فرستاده؟ وارد پروفایلش می‌شوم و همان عکس دسته جمعی گروه کوهنوردی را می‌بینم. پس خودش است!

در جمعه گذشته که با انجمن کوهنوردی دانشگاه برای صعود به توچال رفته بودم، در یکی از ایستگاه‌های استراحت، از من خواست که مسیری را همراهم باشد! برای من که همیشه در سکوت راه خود را می‌رفتم، پذیرش پیشنهادش سخت بود اما او تا چند ایستگاه شانه به شانه‌ام آمد و سکوت کرد. در ایستگاه استراحت بعدی پیشنهاد کرد، بنشینیم و لیوانی شکلات داغ سفارش داد و بالاخره لب به سخن باز کرد:

– حدود یک سالی هست که پراکنده با بچه‌ها میام، سرم شلوغ شده و وقت کافی ندارم و الا قبل اون همه برنامه‌ها رو شرکت می‌کردم.

لیوان را به لبانم نزدیک می‌کنم و همان طور که بوی شکلات مشامم را نوازش می‌کند، جرعه‌ای می‌نوشم و او ادامه می‌دهد

– اکثر بچه‌ها رو میشناسم، اما در این مدت چیز خاصی راجع به شما نشنیدم و شاید کنجکاوی‌ام باعث شده الان اینجا بشینم و سعی کنم با شما که به این هم صحبتی راضی نیستین اینها رو بگم



رک گویی‌اش و اینکه حسم را از حضورش فهمیده باعث میشه جا بخورم و سرم بالا بیاورم و با دقت براندازش کنم، کلاه کپ بر سر دارد و سویشرت شلوار سورمه‌ای تیره‌ای به تن کرده و کیف کمری کوچکی بسته و کفش‌های کوهنوردی به پا دارد. نگاهش به سمتم می‌چرخد و حالا می‌تونم چشمان سبز رنگ و پوست برنزه‌اش را ببینم.

-خب! من سپهرم، مهندسی برق خوندم و توی شرکت خصوصی مشغول به کارم.

سری تکان می‌دهم و از جا برمی‌خیزم برای ادامه مسیر! تا انتها همراهم می‌شود، دوباره بدون هیچ حرفی! ایستگاه آخر، موقع عکس دسته جمعی کنارم می‌ایستد و حالا در این عکس متوجه می‌شوم که از من کمی بلندتر است.

موقع برگشت گفت: شماره اتون رو دارم و بهتون پیام میدم. تعجب چشمانم را خواند:

-دیگه من حق آب و گل دارم تو این انجمن و یه شماره گرفتن کاری نداره، خانم مجد!

و او گفت چیزی در مورد من نمی‌داند؟

تیارا که می‌رسد، بچه‌ها هم از کلاس‌ها بیرون می‌دوند. دست‌هایی روی چشمانم قرار می‌گیرد، آن کوچک‌های پنبه‌ای نشان می‌دهد کسی جز نفس نیست. می‌گویم: فهمیدم شیرین خاله! شما یه شکلات خوشمزه ای

و دستانش را می‌گیرم و او با لبخند روی پایم می‌نشیند. همه روی صندلی‌ها می‌نشینند. تیارا می‌گوید

-خب پیشنهادتون کجاست؟ بریم سینما؟

ندا لب‌هایش را جمع می‌کند: -با ایلیا نمیشه که!

صبا می‌گوید: -بریم شهربازی! به یاد قدیم. به ایلیا هم خوش میگذره.

موافقتم را که بیان می‌کنم، تازه متوجه دو چشم عسلی رنگ می‌شوم که با ناراحتی نگاهم می‌کند

-منم دوس دارم بیام

دل‌م می‌گیرد و من چرا حواسم به حضور او نبود؟

-خاله لفن... منم ببر... باشه؟

صبا می‌گوید

-نفس جان! خانواده ات اجازه نمیدن آخه عزیزم.

نفس دوباره به من چشم می دوزد

-خاله از بابا اجازه می گیری؟

و من در دو راهی بدی گیر افتاده‌ام و مطمئن هستم پدرش این اجازه را نخواهد داد، آن هم

همراهی با جمعی که نمی شناسد.

صبا رو به من می کند و آهسته لب می زند:

-شماره مامانش رو داری؟ خودم زنگ میزنم

سری بالا می اندازم و می گویم فقط پدرش! اما صبا من نمی تونم مسئولیتش رو. . .

چشمان اشکی نفس مرا از ادامه صحبت باز می دارد. در آغوش می کشمش و فشارش می دهم:

دختر عزیزم

صبا شماره را می گیرد و در نقش جدی اش فرو می رود

-سلام، جناب مقدم؟

-از مهد گندم تماس می گیرم

-نه نگران نباشین، نفس جان خوبن! فقط

نفس عمیقی می کشد و ماجرا را تعریف می کند و در آخر می گوید حالا ممکنه همراهمون بیاد؟

نمی دانم چه می شنود که دستش را بر سرش می کوبد و لب می گزد. اعتماد به نفسش را از

دست داده و به تته پته افتاده

-آها خب. . . خب. . . تی تی هم هست.

با چشمانی گرد نگاهش می کنم و چرا اسم من را آورد؟ من که گفتم مسئولیتش را نمی پذیرم

-بله بله همین جا هستن. چند لحظه گوشی

با خشم نگاهش می کنم و بی توجه به التماس ریخته شده در مردمک های نفس به سمت تلفن

می روم

آراد

از پشت میز بلند شدم و طول اتاق را گام برمی دارم. از من توقع دارد نفس را با آن‌ها بفرستم؟  
آنقدر پدر بی مسئولیتی هستم؟! نفس را با چند غریبه. . .

صدای سلامش را می شنوم. به همان خوش آهنگی دفعه پیشین، در همین لحظه، دوباره

مسئله نفس تمام ذهنم را پر می کند

-ببین تی تی خانم من نمی دون. . .

به میان حرفم می آید و جدی می گوید:

-مجد هستم

عصبی در گلو می خندم. در این موقعیت مهم هست او را چه صدا بزنم؟!!

صدای بغض گرفته دخترکم را می شنوم: خاله ترو خدا بگو منم پیام. . . خاله لفن

گویی رو به رویم است و به خودم التماس می کند و از کی نفس خواسته‌هایش را از کسی جز

من می خواهد؟!!

لحنم کمی آرامتر می شود:

-میتونین منصرفش کنین؟

و خودم می دانم که ممکن نیست اما او با قطعیت می گوید

-اگه اینطور می خواین، سعی ام رو می کنم.

از او در دل سپاسگزار می شوم که نگرانی پدرانم را درک می کند و سعی بر اجابت خواسته‌ام

دارد. صدای گریه نفس می آید و من با دست و پای وارفته روی صندلی فرود می آیم. از کی

برای یک درخواست اشک می ریزد؟ قبل تر فقط لب برمی چید و قهر می کرد. مستاصل می شوم

و زمزمه می کنم

-مراقبش باشین. هر موقع تموم شد خودم میام دنبالش

و من نفسم را به او سپردم، به او که پاورچین پاورچین اعتمادم را جلب کرده بود بدون اینکه

یکبار هم از نزدیک ببینمش!

تیام

حضور نفس باعث شد وقتی با ایلیا در قسمت رالی کودک هستند. ندا هم بتواند در کنار ما هیجان سالتو را تجربه کند. ایلیا خسته شده بود و بهانه می گرفت و نفس هم از دست من آویزان بود. تصمیم به برگشت گرفتیم و تیارا ندا و ایلای غرق خوابش را پیاده کرد و صبا را نیز رساند. در همین زمان بود که تلفن همراهم زنگ خورد، پدر نفس بود، مانند چندین باری که تماس گرفته بود گوشی را به دستان کوچک نفس سپردم و او گفت

-بابایی میرم خونه خاله تی تی، بیا دنبالم  
-باشه بابایی.

-منم دوست دارم

به محبت بینشان لبخندی می زنم و لحظه ای از ذهنم می گذرد، مادر نفس کجاست؟ چرا او تماس نمی گیرد؟ با گوشی که به طرفم گرفته شده به خودم می ایتم

-خاله تی تی! بابا

سلامی می گویم و او مثل همیشه بی جوابش می گذارد. می گوید ادرس خانه را برایش بفرستم و من باشه ای می گویم. همین! هرچند با درک حس و حالش این حق را به او می دهم که نگرانی برای دخترش آنقدر مشغولش کرده، که نمی تواند زبان به تشکر بچرخاند.

\*\*\*

نفس با انرژی مضاعف در خانه می چرخد و هر بار در بخشی از خانه می ایستد و می گوید خاله من ازینا دوس دارم. نمی دانم چندمین گلدان گلی است که بو می کشد و دلش آن را می خواهد. تیارا سفارش قهوه داده که خستگی اش در برود و حالا پاهایش را روی میز دراز کرده و چرت می زند. برگهای مرغ را از فریزر خارج می کنم و در ماکروویو یخ زدایی می کنم! قهوه ی آماده شده رو برای تیارا که حالا هوشیارتر است می برم. نگاهش به نفس خیره مانده:

-تیام! منم دلم دختر میخاد، همین قدر ناز

خواهرکم باز یاد آن قضیه افتاده و زانوی غم بغل گرفته. برای عوض شدن حال و هوایش و دلخوش کردنش رو به نفس می گویم

-میخواهی خاله تیارا موهات رو برات ببافه. خیلی خوشگل می بافهها

با ذوق به سمت تیارا می چرخد و به سمتش می دود و گونه اش را می بوسد. این حرکات نفس برای من طبیعی و دوست داشتنی بود اما تیارا لحظه ای مبهوت دست روی صورتش می گذارد و در کسری از ثانیه او را در آغوش می گیرد و صورتش را غرق بوسه می کند.

نفس یکسره دست روی موهایش می کشد و می گوید: -خاله تی تی خوشگله؟ و من هربار با فشردن پلک هایم تاییدش می کنم.

زنگ خانه به صدا در می آید و من ساندویچ آماده شده ی نفس را به دستش می دهم. تیارا کنار آیفون ایستاده و می گوید: -بله الان میارمش.

به اتاق می رود و سویشرت و کیف مهد نفس را می آورد

-پوش خاله جون، بابا منتظره

و کمی بعد نفس با بوسیدن صورتم همراه تیارا به پایین می رود و من مشغول تهیه ی ساندویچ های برگر خودم و تیارا می شوم.

تیارا بعد غیبت نسبتا طولانی برمی گردد و در را می بندد:

-دویه چی زدی؟ بوش کل راهرو رو برداشته.

در حین خوردن می گوید که با پدر نفس صحبت می کرده و از جمع ۴ نفره امروزمان گفته!

اینکه این خانه متعلق به من است و من تنها زندگی می کنم و . . .

سرزنش گونه نگاهش می کنم و او می گوید

-خب، چیکار کنم؟ وقتی صبح اون طوری به صبا توپیده، گفتم لازمه بیش تر راجع به ما بدونه تا اعتمادش جلب شه. اونم فقط سکوت کرده بود و گوش می داد.

با دستمال آهسته دور لبان قرمز رنگش می کشد: -راستی مامان نفس چکاره است؟

شانه ای بالا می اندازم و من هم مشغول خوردن می شوم.

## آرآد

از آن شب که به دنبال نفس رفتم و او را آنقدر شاد و پر انرژی یافتم، فهمیدم ورود این معلم به خانه ی ما و وقت گذاشتنش برای نفس خیلی نیاز بوده! آن خانم که خودش را خواهرش معرفی کرد، بر صحبت های اون روز مدیر مهد صبحه گذاشت و من در دل اقرار می کردم که در این مدت خودم رفتارهایش را دیدم و او را قابل اعتماد یافته ام، دخترکم آن شب با شوق چند گاز به ساندویچش زد و طبق عادت همیشگی اش آن را پیش آورد تا من هم بخورم، مزه منحصر بفردش باعث شد تا آخر نفس را همراهی کنم و او هم بسیار راضی بود که شام دو نفره امان یک ساندویچ است که یکی در میان از آن سهم داریم.

چند روزی گذشته و نفس با مامان تماس گرفته و سفارش گلدان داده است، مامانِ علاقه مند به پرورش گل هم، دل به دلش داده و گفته یک روز می آید و هرچه مطابق سلیقه اش باشد، تهیه می کند. امروز صبح از راه رسیده اند و من فرصت مناسبی یافته ام تا دیر وقت کارخانه بمانم و به کارهایم برسیم. خسته از دفتر مدیریت خارج می شوم و فاصله تا خانه را در حالی که موزیک بی کلامی پخش می شود طی می کنم، به خانه می رسم و مادر و پدر را در حیاط در حالی که هیزم روشن کرده اند و روی دو صندلی نزدیک آتش نشسته اند می بینم. نزدیک می شوم و سلامی آهسته می گویم. به اطراف نگاه می کنم و مادر می گوید -خوابیده مامان جان! امروز از بس تو بازار گل و گیاه چرخیدی، تو راه برگشت خوابش برد. اشاره می کند کنارشان بشینم، نزدیک که می شوم به آتش چشم می دوزم و مامان می گوید -میرم چای بیارم

پدر خیره به شعله های آتش است و زیر لب آواز می خواند، دلم پر می کشد به خاطرات! و کاش رویا و آرمان هم بودند. داغ برادر کمرشکن است، نه؟

بابا نگاه از آتش می گیرد و چند لحظه ای عمیق به مردمک هایم می نگرد:

-حالِ نفس خیلی خوبه. . . اخیرا اصلا بهونه مامان و باباش رو نمیگیره. . . نفس پیشت میمونه فقط

نگاهش می کنم و او ادامه می دهد

-به فکر خودت هم باش

لبخندی از سر درد می‌زنم و من چند وقت است دیگر خودم برایم اهمیتی ندارد؟

\*\*\*

روز تعطیل با سر و صدا از خواب برمی‌خیزم و بعد از دوش صبحگاهی‌ام از پله‌ها پایین می‌روم.

خانه پر از گل‌های رنگارنگ و گیاه‌های سبز شده است. بابا از در شیشه‌ای پاسیو بیرون می‌آید:

-خب اینم از آب نما نفسِ بابا. . . حالا بفرما که هر گل رو کجا بزارم

و نفس با آن پیراهن پرچینش دست به کمر زده و دیزاین می‌کند و از مامان هم کمک

می‌گیرد، طاقت نمی‌آورم و به سمتش می‌روم و در آغوشش می‌گیرم.

-بابا آراد گلام رو دیدی؟

گونه‌اش را می‌بوسم و سر تکان می‌دهم و او با ذوق می‌چرخد و می‌گوید: -خاله تی تی ببینه

خوشحال میشه. . . اینا خیلی قشنگن

به آشپزخانه می‌روم و از ذهنم می‌گذرد، حضورش در زندگی نفس خیلی پر رنگ شده است،

این بده یا خوب؟ جوابی برایش پیدا نمی‌کنم.

بعد از تلاش‌های بابا و سلیقه‌ی مامان پاسیو بسیار زیبا تزئین شد، طوری که من هم از

دیدنش به وجد امدم. مامان شیوه آبیاری هر گیاه رو روی کاغذ نوشته بود تا به محبوبه خانم

بسپارد.

\*\*\*

در دفتر نشسته‌ام و دوربین‌های خانه را چک می‌کنم و منتظر عکس العمل معلمش هستم.

نمی‌دانم چرا؟ شاید بخاطر اشتیاق نفس کنجکاو شدم واکنشش را ببینم.

از در وارد می‌شود و نفس دستش را گرفته، لابد به او گفته چشم‌هایش را ببندد. حالا نفس رو

به رویش است و او با تاخیر کوتاهی به سمت پاسیو می‌دود. نمی‌دانم چه مدت زمانی غرق

گل‌هاست و من هم مشغول تماشایش! لطافت نهفته در وجودش که این روزها به نفس هم

سرایت کرده برایم دلنشین است. با تذکر منشی لپ تاپ را می‌بندم و مهمانم را به داخل دعوت

می‌کنم.

تیام

آنقدر از سورپرایز نفس شگفت زده شده‌ام که دلم نمی‌آید از آن بهشت کوچک دل بکنم.  
صدای موسیقی آب در میان صدای نفس گم می‌شود  
-خاله تی تی برای تو درست کردم...  
توجه و محبتش بر دلم می‌نشیند و من این دختر را بیش از پیش دوست دارم.

\*\*\*

امروز که به دیدن نفس آمده‌ام گلدان کوچک برگ بیدی که خودم به واسطه برگ‌های  
صورتی‌اش دوستش دارم، برایش آورده‌ام. گلدان را که به دستش می‌دهم او هم از دیدن  
رنگش ذوق می‌کند و آن را به سمت بهشت کوچک می‌برد.  
در حال تمرین مکالمه با نفس در مورد علایقش هستم که صدای شکستن چیزی از آشپزخانه  
می‌آید به آن سمت می‌دوم. محبوبه خانم تلفن به دست به کابینت تکیه زده. جارو و خاک انداز  
را برمی‌دارم و رو به او که هنوز میبهوت است می‌گویم  
-صبر کنین من تمیز می‌کنم. شما تکون نخورید! چیزی شده؟  
-عروسم بیمارستانه  
-برا چی آخه؟  
-دردش گرفته ... دکترا بردنش اتاق عمل! یه وقتی بچهاش طوری نشه؟  
-می‌خواین برین پیشش؟  
سر تکان می‌دهد  
-اما آقا سه ساعت دیگه می‌یان. باید پیش نفس خانم بمونم  
لرزش صدایش و چشم‌هایی که دو دو می‌زند نشان می‌دهد نگران است و مضطرب  
دست‌هایش را می‌گیرم:  
-من اینجا می‌مونم تا آقا بیاد. شما برو. شاید بهتون نیاز باشه  
دستانم را فشاری می‌دهد  
-اینطور همیشه خانم معلم شما هم کار داری  
به سمت اتاق پذیرایی هولش می‌دهم



-همه کارها رو که شما کردی. من فقط میمونم! برو خیالت راحت باشه  
و او چرخه در آشپزخانه میزند:-پس شعله گاز رو نیم ساعت دیگه خاموش کنین. با ذهنی  
مشغول و با تردید سمت در می‌رود.

بعد از آموزش مکالمه، نفس برایم پیانو می‌نوازد. پیشرفت خوبی داشته و بعد کمی در حیاط  
قایم موشک بازی می‌کنیم و هنوز پدرش نیامده است. هوا سرد شده بود، هوس نوشیدنی گرم  
می‌کنم. به آشپزخانه می‌روم و نفس قفسه‌ی قهوه‌ها را نشان می‌دهد. اکثر پودرهای قهوه عطر  
خود را از دست داده اند. از پاکتی در بسته دانه‌های قهوه رو خارج می‌کنم و در آسیاب  
می‌ریزم. نفس مشغول رنگ آمیزی کتابی است و با من کاری ندارد.  
قهوه آماده شده را در فنجان برای خودم می‌ریزم و ظرف میوه را هم برای نفس آماده می‌کنم  
و سینی را روی میز با فاصله از کتاب او می‌گذارم .

و سعی می‌کنم سوالی که مدتی است ذهنم را مشغول کرده از او بپرسم

-نفس جون! مامانت رو خیلی دوست داری؟

همان طور که سرش پایین است آن را تکان می‌دهد

-مامانت کجاس؟ یعنی شغلش . . .

صدای در ورودی می‌آید و نفس به آن سمت می‌چرخد: -بابا اومد و بعد می‌دود.

پشت به در نشسته ام. با دست شالم را مرتب می‌کنم و از جا بلند می‌شوم و دستی بر دامن  
مانتو پاییزه بلندم می‌کشم و به سمت در می‌چرخم تا بعد از چند ماه آقای پدر نفس را ملاقات  
کن . . .

صدای شیرین زبانی‌های نفس در ذهنم قطع می‌شود و من با چشمان گشاد شده ناباور به او  
می‌نگرم. خودش است؟ مردمک‌هایم روی چهره‌اش می‌لغزند و بعد روی قامتش! و او به راستی  
خودش است؟ نفسم بریده بریده می‌شود و قدرت پلک زدن ندارم، باز هم از خودم می‌پرسم، او  
همان است؟ همان که در رویاهایم در کلاس درس می‌دیدمش؟ همان که بدون اجازه در قلبم  
وارد شد و ذره ذره در جان و خاطر من نشست؟ همان که آرزوی تکرار دیدن و نفس کشیدن در  
هوایش را در سر می‌پروراندم؟

هنوز در حیرتم! و هم چنان خیره نظاره‌گرش هستم و متوجه نمی‌شوم آن که کت روی آرنج

انداخته و کیف به دست دارد، ایستاده یا به سمت من می‌آید؟ او واقعی است و دارد به من نزدیک می‌شود؟ در ذهن خالی و یکه خورده‌ام پالس‌های اختار یکی یکی روشن می‌شود او اینجا چه می‌خواهد؟ نفس کجاست؟ او گفت پدرش آمده است؟ اینکه پناه است پس پدر... آه خدای من سرم گیج می‌رود و میبهوت دسته مبل را می‌فشارم، قلبم سقوط می‌کند اما جسمم هنوز سعی بر ایستادن دارد. من چرا اینجا هستم؟ چرا هنوز به تماشای او ادامه می‌دهم؟ ... من باید بروم... آره باید بروم... دستان لرزانم کیف را از روی مبل چنگ می‌زنند و حالا او با یک ابروی بالا رفته در فاصله چند قدمی‌ام ایستاده، وقت جمع کردن قلب سقوط کرده و متلاشی شده‌ام را ندارم. جای من اینجا نیست!

به پاهای لرزانم التماس می‌کنم زیر نگاه سنگین او به زمین نخورند.. آن‌ها را روی زمین می‌کشم و آهسته پیش می‌روم، همین که او را پشت سر می‌گذارم و از افق دیدم پنهان می‌شود، قوت اندکی به جانم برمی‌گردد. گام‌هایم را شتاب می‌دهم. وارد حیاط که می‌شوم قدرت دویدن می‌یابم، قدرتی که از حس ریخته شده در وجودم سرچشمه می‌گیرد...حسی که می‌گوید فرار کن... فرار کن از او... فرار کن از لمس واقعیت بودن و دیدن او... فریادهای خاله تی تی نفس در میان خروش حس فرارم محو می‌شود و من تندتر گام برمی‌دارم و تندتر ... حالا روی این سنگفرش‌ها می‌دوم... با صدای کوبیده شدن در پشت سرم... بانگ‌های درونی‌ام لحظه‌ای خاموش می‌شود و من کنار در سر می‌خورم و به استقبال سقوط خودم می‌روم اما نه؟! هنوز برای زمین خوردن زود است. من باید از این عمارت دور شوم، اینجا نزدیک حضور اوست...خود خود واقعی اش نه حضور خیالی اش...

## آراد

نفس آزرده و دلگیر از رفتار معلمش، بدون اینکه حرفی بزند راهی اتاق می‌شود. انتظار دیدنش را داشتم چون محبوبه خانم خبر داد نوه‌اش به دنیا آمده و در بیمارستان است و نفس پیش معلمش مانده! و من اعتراضی نکردم چون در این مدت این خانم معلم خودش را ثابت کرده، پس نگران نفس نبودم. اما انتظار این نگاه خیره و بعد هم این برخورد را نداشتم.

در واکنش به رفتارش شانه‌ای به بی خیالی بالا می‌اندازم. نظری روی میز می‌کنم، بخار برخاسته از فنجان قهوه و سوسه‌ام می‌کند که قبل از آنکه به سراغ دلجویی نفس بغ کرده بروم، همین جا بشینم. جرعه‌ای می‌نوشم و تکیه‌ام را به مبل راحت تر می‌کنم و اعتراف می‌کنم طعم این قهوه متفاوت تر از هر قهوه‌ای است.

\*\*\*

دیروز نفس شماره‌ام را گرفته بود و خبر داد که خاله تی تی‌اش باز هم نیامده. همراه معلمش هم مثل جلسه ی قبل خاموش بود. امروز شماره مهد را می‌گیرم و نتیجه پایان صحبت‌هایم این می‌شود که

-گویا ده روز تهران نیستند

## تیام

صدای برخورد قطرات باران به گوشم می‌رسد. سر از بالشت خیس شده‌ام برمی‌دارم و از روی تخت برمی‌خیزم. خودم را به پشت پنجره می‌رسانم. آن را باز می‌کنم و نسیم خنک و به دنبال آن قطرات ریز باران را مهمان صورت پوشیده از اشکم می‌کنم. پلک فرو می‌بندم و نفس عمیق می‌کشم و بوی باران مستم می‌کند اما هم چنان غم در دلم می‌جوشد. صندلی را برمی‌دارم و همان جا پشت پنجره می‌نشینم و به رفت و آمد آدم‌ها در خیابان چشم می‌دوزم شاید لختی فرار کنم. فرار از خانه‌ام نه! بلکه فرار از خودم... فرار از حسم نسبت به او ...

او که بعد از دیدنش با بدنی کرخت به خانه رسیدم و شوکه از لمس حضورش لباس هایم را تند تند در چمدان ریختم و راهی ترمینال شدم. هنوز آنچه را دیده بودم باور نداشتم و فقط می‌دانستم دیگر تحمل هوای آن شهر را ندارم.

نمی‌دانم ساعت چند بود که محمدآقا با چشمانی خوابالود در را باز کرد و گفت: -تویی تیام؟ و نمی‌دانم چه در چهره‌ام دید که نگران زمزمه کرد

-خوبی؟...بیا تو

نگرانی اش به مامان منتقل شد و او سراسیمه دورم می‌چرخید

-چرا بی خبر اومدی؟ سرشب با تیارا صحبت می‌کردم نگفت می‌ای! چرا به اون نگفتی؟...ساعت چند راه افتادی که این موقع شب رسیدی؟ ... کلاس هات رو چکار می‌کنی پس؟

و من فقط در جواب پرسش‌های پشت هم ردیف شده اش سکوت کردم و او بعد از آماده

کردن اتاق مهمان، با لحن ملایم تری گفت

-استراحت کن! فردا با هم صحبت می‌کنیم.

از آن فردا چند روز گذشته و من هنوز حرفی نزده‌ام. حرفی هم ندارم که با دیگران بزنم، چون به اندازه کافی صداها و پرسش و پاسخ‌ها در درونم شب و روز پایکوبی می‌کنند... من بی‌وقفه با خودم بحث می‌کنم و بعد از شنیدن پرخاش‌ها و سرزنش‌های ذهنم، چنان درد بر جانم می‌نشیند و توده غم بر گلویم چنبره می‌زند که چشمانم بی‌اجازه می‌بارند و من حال خودم را نمی‌فهمم.

در اتاق به صدا در می‌آید و من دستی روی صورتم می‌کشم، مامان با سینی که در آن یک

لیوان شیر گرم و برش بزرگ کیک است وارد می‌شود.

-ناهارم که چیزی نخوردی، حداقل عسرونه بخور

تلاشی برای تشکر نمی‌کنم. روی تخت می‌نشیند:

-ماهرخ مادرته، می‌دونم چقد دوستش داری. اون تموم کم کاری های من رو برات جبران کرده! بهش نگفتی نه؟ معلومه که نه! وقتی خبر اومدنت رو از من گرفته. ولی کار خوبی نکردی که نگرانش کردی. این چند روز خودم رو می‌خوردم که چرا اینقدر ازت دورم که باهام حرف نمیزنی ولی بعد تماس ماهرخ با خودم گفتم وقتی با اون حرف نزدی من نباید توقعی داشته باشم.

بارون شدیدتر شده و آدم‌ها به دنبال مکان سرپوشیده‌ای می‌دوند تا کمتر خیس شوند. من اما دوست دارم در این لحظه زیر باران بایستم و اجازه بدهم تمام غم‌ها و خاطراتم را بشوید. - تیارا گفته سر به سرت نزارم و بزارم با خودت خلوت کنی. باشه چیزی نگو! راستی گفت نگران گل‌هات هم نباش با کلید زاپاست رفته داخل و به همشون سر زده. خیالتم از مهد راحت باشه به صبا خبر داده ده روز رفتی سفر.

از جا بلند می‌شود و من حتی مسیر رفتنش را تماشا نمی‌کنم.

با اسم مهد بوی آن روز شوم زیر بینی‌ام می‌زند. روزی که تمام رویاهایم و قلبم با هم فرو ریخت! تا قبل از دیدنش، تنها از خودم می‌پرسیدم چطور این‌گونه مهرش به دلم افتاده و بی‌سر و صدا با وجودم عجین شده؟ همان قبل ترها وقتی که دلم بی‌تاب میشد و بهانه دیدار دوباره اش را می‌گرفت، منظورم است.

اما بعد از حس حضورش! بارها این دل‌وامانده را به محاکمه خواندمش و تحقیرش کردم و بر سرش فریاد کشیدم که آن خاطرات لعنتی چه داشت که آنقدر در هوایش پرسه می‌زدی؟ هر دفعه سیلی بر گوش دلم زدم و گفتم خوبت شد؟ به خانه‌اش رفتی و از نزدیک حاصل عشقش را دیدی؟ در تمام این سال‌ها او زندگی‌اش را می‌کرده و تو در خیال باطل خودت، رویای آن لحظات را در سر می‌پروراندی! حالا برو باز هم بهانه بگیر!

در جای دیگر محاکمه‌ام از خودم می‌پرسم: اصلا او مرا دید؟ همان سالها پیش منظورم هست!

در پاسخش درد می کشم چون میفهمم کسی که جزئی از وجودم شده حتی مرا ندیده چه برسد به فکر کردن راجع به من! بعد از تحمل درد با حال زار از دادگاه توبیخ خودم بیرون می ایتم و لحظاتی بعد زمزمه می کنم او حق داشت نه؟ من چه بودم مگر؟! آن زمان حتی به چشم خودم هم نمی آمدم. آری! به او حق می دهم اما با خشم، دست روی قسمتی از قلبم که می سوزد می کوبم و فریاد می زنم: او حق داشت اما تو حق نداشتی!! تو نباید به او اجازه ورود می دادی! نباید اینقدر خاطراتش رو پر رنگ جلوه می کردی و منو در خیال خام در آن زمان ثابت و ایستاده نگه می داشتی، آتیش بگیر! حالا که دیدی او پر شتاب از منی که ندیده! سبقت گرفته و زندگی اش رو هم کرده! یه بچه هم داره. دوباره روی قلبم می کوبم: خوب بسوز! خدای من! کاش به دلم رحم می کردی و اینچنین دردناک واقعیت را به صورت خیال پردازش نمی کوبیدی...

باران قطع شده است و دوباره همه در خیابان برپاست، پنجره را می بندم و دوباره سر بر همان بالشت خیس شده می گذارم و در خود مچاله می شوم.

\*\*\*

در زندان این روزهایم کوبیده می شود و بعد صدای محمد آقا که اجازه ورود می خواهد، شال را روی سر می اندازم و روی تخت می نشینم در را باز می کند

-بریم یه دوری بزنیم؟ یه هفته خلوت بس نیست؟

و کی یک هفته گذشت؟ حوصله ندارم اما در برابر درخواست او سری تکان می دهم. دقایقی بعد سر به شیشه ماشین تکیه داده ام.

مسیر پیاده روی طولانی است. در ابتدا کنارشان قدم می زنم ولی بعد کمی فاصله می گیرم و دست در جیب پالتو پاییزه ام می کنم. ذهنم را خالی می کنم و به آدم ها چشم می دویم از همه گروه های سنی هستن چند دختر نوجوان از کنارم می گذرنند و صدای خنده اشان بلند است لحظه ای بعد دسته ای پسر را پشت سرشان می بینم و یادم می آید که من نوجوانی نکرده ام! من در آن دوران حتی خودم را گم کرده بودم چه برسد به آدم های اطراف! من با او پیدا شدم. آن زمان که داشتم خودم را می یافتم او هم کم کم پررنگ شد نه؟! باز رسیدم به او! زوجی پیش

رویم قدم می‌زنند، زن تکیه به بازویش زده و مرد هم دست دور کمرش حلقه کرده! لبه های پالتویم را به هم نزدیک می‌کنم و چشم از آن‌ها می‌گیرم من حتی در تصوراتم این صحنه‌ها نبوده! من فقط به حضور شیرینش در همان کلاس و لمس نامش که با براده های طلا از گردنم آویزان شده راضی بودم. نفس های عمیق می‌کشم و من هنوز زنده‌ام و سعی دارم همه چیز را فراموش کنم هرچند دیر! هرچند سخت!

بساط بلال کنار مسیر دیده می‌شود، محمد آقا نزدیک می‌شود و می‌گوید: بلال زغالی بخوریم یا کمی جلوتر آش؟ به ادامه راه نگاه می‌کنم و من هنوز برای کنار آمدن با خودم به قدم زدن نیاز دارم. می‌گوید: -باشه پس بریم!

ظرف آش را در دست می‌گیرم و بوی کشک و نعنا داغ اشتهایم را تحریک می‌کند و من قاشقی برمیدارم و همراه آن بغضم را فرو می‌دهم، و به دل غمناکم می‌گویم: بسه دیگه! خودت رو جمع کن! ببین زندگی ادامه داره، اما او هنوز به گریستن ادامه می‌دهد. در راه برگشت دل رنجورم که چشمه اشک هایش خشک شده را در آغوش می‌گیرم و موهای سرش را نوازش می‌کنم و آهسته می‌گویم: دیدی میشه زندگی کرد، مثل قبل. . . فقط کافیه دیگه به او اجازه حضور در ذهنت رو ندی. دلم از سر درد می‌خندد و من می‌دانم زخم عمیقی بر جانم نشسته. هم دردی می‌کنم و به او می‌گویم آفرین بخند، خوشحال باش! چون حداقل رسوا نشده بودی. چشم از آسمان می‌گیرم و می‌گویم خدایا تو هم فراموش کن چیزی بوده! باشه؟

دیشب به تهران بازگشتم، تیارا به همه خبر برگشتم را داده و صبا صبح تماس گرفت که قصد دارم باز هم مهد بروم یا نه؟ در جوابش می‌گویم

-آره برای چی نیام؟

-آخه گفتم می‌خواهی چند روز دیگه هم نیا، تا من به جای مامان و بابای این بچه‌ها پرتت کنم بیرون!

به لحن پرحرصش لبخند کمرنگی می‌زنم:

-صبا دلم تنگ شده برات

لحنش مهربان می‌شود

-من بیش تر تی تی! بمیری الهی! اشکم رو در آوردی! آرایشم بهم ریخت... ااه

بعد از تماس صبا مثل همیشه در آپارتمانم چرخ می‌زنم و به گل هایم که این مدت تیارا به آن ها سر زده ابراز دلتنگی می‌کنم. جای قناری هایم خالی است. باید به تیارا بگویم در اولین فرصت آنها را برگرداند، تماسی با آوا گرفتم ولی پاسخگو نبود، حالا پیام داده است: -سالن مسابقاتم، بچه ها گل کاشتن تا اینجا. لبخندی می‌زنم، آن‌ها مستقل شدند و حضور آوا کنارشان کافی بوده و هست.

هوا تاریک شده، پرده را می‌کشم و به خانه عاری از گرد و غبار نگاه می‌کنم. گوشی را بر می‌دارم و متوجه چند میس کال می‌شوم و یک پیام! پیام را که از مامان ماهرخ عزیزم هست باز می‌کنم

-دخترم امشب میام پیشت.

و من از قبل منتظر دیدارش بودم. لیست تماس ها را باز می‌کنم و نام پدرِ نفس روی صفحه می‌آید. نفس عمیقی می‌کشم و دیر یا زود این اتفاق می‌افتاد...می‌دانم که دلم واقعیت‌ها را پذیرفته هرچند سخت! و در خلوت‌های این چند روز به خودش قول داده که تمام قد در برابر واقعیت‌ها بایستد و از زخم‌های به جا مانده درسِ عبرت بگیرد. گردنبندی که در جعبه‌ای کوچک پشت آینه جا خوش کرده گواه این تلاش است.

حالا باید محکم باشم و برایش بنویسم که دیگر نمی‌خواهم به آن عمارت بروم و آموزش نفس را به کس دیگری بسپارد. هنوز در حال تایپم که زنگ در به صدا در می‌آید! تعجب می‌کنم مامان ماهرخ به این زودی نمی‌آید! به سمت آیفون می‌روم، تصویر نفس را می‌بینم و بی اختیار جواب می‌دهم: -نفس تویی؟

هق می‌زند: خاله بیا



نمی فهمم چطور مانتو بر تن زدم و شالی روی سر انداختم و از پله ها سرازیر شدم. در را که باز می کنم خودش را به آغوشم می اندازد و با صدای بلند گریه سر می دهد. هنوز از حضورش در اینجا مبهوتم. کفش های مردانه ای را می بینم که نزدیک و دور می شود و من به خودم اجازه نمی دهم که به آن سمت نگاه کنم. نفس از شدت گریه دل می زند و می گوید:

فک ... کردم... تو ... هم ... رفتی... ترسیدم

و من تازه به خودم می ایتم و روی دو پا می نشینم و گنجشکک لرزان را به خود می فشارم.

## آراد

هر شب از من می‌خواست تا شماره معلمش را بگیرم و هر بار تلفن خاموش بود. بالاخره بی‌قراری اش کار دستم داد و دو شب آخر هفته را تب کرد. امروز کمی بهتر شده بود و اصرار داشت حتماً به مهد برود شاید خاله تی تی اش را ببیند. از کار که برگشتم دخترکم روی کاناپه در آغوش محبوبه خانم مچاله شده بود. نامش را خواندم و او بی‌حال زمزمه کرد:

-خاله تی تی اومده... بابا من رو ببر پیشش

قلبم می‌سوزد. اوایل که بهانه اش را می‌گرفت آنقدر از او خشمگین شدم چون حق نداشته نفس را اینطور به خود وابسته کند. به مرور زمان فهمیدم من خودم این اجازه را به او دادم و از دست بی‌فکری خودم عصبانی شدم و از زمانی که تب کرده مستاصل شده‌ام و نگران وابستگی نفس شده‌ام.

محبوبه خانم به نفس اشاره می‌کند

-ناهارشون رو بازم نخوردن

او را در آغوش کشیدم و به سمت آشپزخانه رفتم

-باشه دخترم، غذات رو کامل بخور...هرجا بخوای میریم

در خیابان‌ها می‌چرخیدم و نفس در خواب بود. بالاخره تسلیم می‌شوم و شماره اش را می‌گیرم، این بار بوق می‌خورد، روی فرمان ضرب می‌گیرم اما جواب نمی‌دهد. در یک تصمیم ناگهانی به سمت آدرسی که از خانه اش دارم می‌رانم. چراغ‌های واحدش روشن است. پس در خانه است. دوباره شماره را می‌گیرم و باز هم فقط بوق می‌شنوم. همان‌جا منتظر می‌مانم تا نفس از خواب بیدار شود و سرم را تکیه‌صندلی می‌دهم و پلک‌هایم را روی هم می‌نهم.

دست‌های کوچکش شانهام را تکان می‌دهد، چشمانم را باز می‌کنم

-بابایی اینجا خونه خاله تی تی ه؟

سر تکان می‌دهم و او را از ماشین پیاده می‌کنم و زنگ واحد را می‌زنم.

صدای گریه‌ی نفس کلافه‌ام کرده، در پیاده‌رو قدم می‌زنم و دست داخل موهایم می‌کشم و من چه باید بکنم؟ درماندگی در وجودم موج می‌زند و با جمله نفس به اوج میرسد. دخترکم ترس از دست دادن او را داشته و به این روز افتاده!

دقایقی بعد نفس در آغوشش آرام می‌شود و من با خود می‌اندیشم دخترم به این آرامش نیاز دارد. با بیچارگی لب باز می‌کنم

-نفس امشب اینجا بمونه؟

به من نگاه نمی‌کند. صدایم را شنید؟ چرا چیزی نمی‌گوید؟ می‌خواهم دوباره جمله‌ام را تکرار کنم که صدای آرامی را می‌شنوم

-بمونه!

و در پیش چشمانم دست نفس را می‌گیرد و به داخل می‌روند.

تیام

نفس هنوز بغض دارد و به سختی اشک هایش را در حصار پلک هایش در آورده، در را می بندم و او را به سمت سرویس می برم و دست و صورتش را می شویم، در حالی که با دستمال آب روی پوست لطیفش را می گیرم. در دل می نالم که چرا من این بچه را فراموش کردم؟ چشم در چشم می شویم و نگاه از او نمی گیرم و من حس این فرشته را به خودم از یاد برده بودم. نسبت این بچه با او در ذهنم تکرار می شود و در جواب لبخندش، قلبم فشرده می شود و این چه سرنوشتی است که برایم رقم خورد. مرا در آغوش می گیرد

-دوست دارم خاله تی تی

و من هم او را قبل تر ها خیلی دوست داشتم ولی الان نمی دانم.

قهوه جوش را روی شعله ملایم گذاشتم، به اتاق می روم و نفس مثل چند ساعت اخیر لحظه به لحظه در سکوت همراهی ام می کند. می خواهد حضورم را باور کند. رو به روی اینه بافت موهایم را باز می کنم و آن ها را شانه می زنم. تل پارچه ای قرمز رنگ را برمی دارم و روی موهایم می گذارم. نگاه خیره نفس را شکار می کنم:

-تو هم میخوای خوشگل بشی؟

برقی به چشمانش می دود و دست روی دو گیره موی صورتی می گذارد، روی پایم می نشانمش و در دل می نالم که موهای خوش حالتش لابد به پدرش رفته! و قلبم مچاله می شود. من قرار بود قوی باشم، لبخندی بر لب می کارم و موهایم را خرگوشی می بندم و با صدای کودکانه می گویم

-یه خرگوش خوشمیل اینجاست؟ می خوام بخورمش

و او روی تخت می دود و صدای خنده اش در اتاق می پیچد و من قبل تر به خنده هایش عادت داشتم.

صدای زنگ در می آید، مامان ماهرخ از راه رسیده. از دیدن نفس خیلی خوشحال می شود و او براستی عاشق بچه ها بود. در آشپزخانه شیر فوم گرفته را روی قهوه ها می ریزم و آن را برای مامان ماهرخ که با لذت به چهره نفس نگاه می کند می برم که می پرسد

-غذا خورده؟

دوباره نگاهش می کند

-فکر کنم گرسنه اشه دخترم

خوراک مرغ و قارچم آماده است، میز را می چینم و آن ها را صدا می زنم و برای نفس لقمه های کوچک می گیرم، در ذهنم خطور می کند نفس نحیف نشده است؟ مامان ماهرخ به پشتی صندلی تکیه می دهد

-حس این بچه به تو خیلی عمیقه، تو هم دوستش داری، نه؟

چشمانم را با درد می بندم و من باید بخاطر از بین بردن حسِ خطای پیشینم این دوست داشتن را هم فراموش کنم.

-نمی دونم از کی؟! ولی از یه جایی به بعد تو رو دخترم دیدم! دختر واقعی ام. آنقدر دوستت داشتم که دکتر نگران این میزان دلبستگی شده بود. اما دلِ من، گرمِ محبت پنهان شده تو چشمت بود تا زمانی که بهم گفתי مامان! اونجا دنیا رو بهم دادی و من خوشبخت ترین انسان روی زمین در اون لحظه بودم. الان هم اون محبت رو نسبت به این بچه تو چشمت می بینم ولی تو بازم سکوت میکنی.

از روی صندلی بلند می شوم و بی توجه به جمله اخرش! مامان ماهرخ را در آغوشم سخت می فشارم و اقرار می کنم من هم با حضور او زندگی را فهمیدم.

مامان ماهرخ تا زمانی که دکتر به دنبالش بیاید پیش ما می ماند و حالا با نفس به اتاق خواب رفته اند. ظرف های شام را آهسته می شویم و در ظرفی غذای دکتر را می ریزم می دانم هرچه اصرار کنم خانه نمی آید. مامان ماهرخ هنوز هم از اتاق خارج نشده، گوشی را به دست می گیرم و میبینم تیارا پیام داده

-من و پدرام، فردا شام میایم اونجا! سالاد سزار با سس مخصوص تيام لطفا شکلک خنده ای گذاشته و در ادامه اش گفته کیک خیس شکلاتی هم سفارش پدرامه! فراموش نشه.

پیامکی از پدر نفس می رسه

-حالش خوبه؟

حالِ نفس خیلی خوب است ولی امان از حالِ دلِ من! اما خدا قول داده کمکم کند و من او را

فراموش می‌کنم. می‌خواهم جواب پیام را بنویسم که مامان ماهرخ وارد آشپزخانه می‌شود با دیدن چشمان خیسش گوشی را رها می‌کند و نگران می‌پرسم  
-چیزی شده مامان؟

و او پلک فرو می‌بندد و قطره‌ای اشک روی گونه اش جاری می‌شود. پشت میز می‌نشیند و خیره به چشمانم می‌پرسد  
-خبر داری؟

با تعجب و پرسشی نگاهش می‌کنم...

-باید حدسش رو می‌زدم...همون زمان که حسش رو بهت دیدم  
میفهمم نفس را می‌گوید  
-نفس چی شده؟

از جا بر می‌خیزم که دستانم را می‌گیرد

-بشین...خوابیده...تو می‌دونی مامان و بابای نفس کجان؟

-مامانش رو نمی‌دونم ولی باباش رو یه بار دیدم

سعی می‌کنم زمان ادای جملات صدایم نلرزد و در دل می‌نالم مدت هاست پدرش را می‌شناسم.

-اون باباش نیست

مبهوت می‌مانم و انگشتانم را از بین دست های گرمش بیرون می‌کشم و به پشتی صندلی تکیه می‌دهم و ناباور می‌پرسم  
-چی؟

- پدر و مادرش رو از دست داده...

و دوباره چشمانش خیس می‌شود، نفس عمیق می‌کشد

-میگه رفتن تو آسمونا و دیگه نمیان...

اشک هایش می‌ریزد و من هنوز با حالت بهت او را می‌نگرم: -پس اون آقا؟؟

-از صحبت هاش فهمیدم باید عموش باشه...

دوباره دستانم را می‌گیرد

-دلَم داره از غمِ این بچه می ترکه... خیلی مراقبش باش.

نمی دانم مامان ماهرخ کی رفت و من کی به اتاق امدم و کنار تخت زانو زدم و موهایش را نوازش کردم و او مامان و بابا ندارد... یادم از زمان نبود پدر می آید و سعی می کنم هق هقم را در مشت هایی که به دهانم میزنم خفه کنم و این بچه حجم آن غم را چگونه تحمل کرده؟ صدای گوشی ام می آید و نفس روی تخت تکانی می خورد به آشپزخانه می دوم تا هرچه زودتر صدا رو قطع کنم. نام پدرِ نفس روی صفحه است! ریجکت می کنم و پیامی برایش میفرستم.

-خوابیده. حالش خوبه.

## آرآد

با دیدن پیامش نفس آسوده‌ای می‌کشم، از وقتی تنها به خانه برگشتم در ذهنم تکرار می‌کنم  
 نفس از ترس نبودن او چنین بهم ریخته بود؟ و حال منقلب و غریب شده است. تبلتِ نفس  
 روی میز است، روی کاناپه دراز می‌کشم و عکس‌های دخترم را ورق می‌زنم. فیلمی را پلی  
 می‌کنم نفس در باغ قدم می‌زند و نزدیک پدر می‌شود و می‌گوید: باباجون آواز بخون  
 ای برگ ستمدیده ی پاییزی  
 آخر تو ز گلشن ز چه بگریزی  
 روزی تو هم آغوش گلی بودی  
 دلداده و مدهوش گلی بودی

اشک دیدگانم را پر می‌کند و من به یکباره پدر شدم و نفس همه وجودم! و با تب او اینچنین  
 به هم ریختم، پدر چگونه غم نبود آرمان را تحمل کرد؟ فیلم بعدی را می‌بینم خاله تی تی  
 نفس پشت پیانو نشسته و آهنگی را زیر لب زمزمه می‌کند. با تبحر خاصی انگشتانش را حرکت  
 می‌دهد و هرزگاهی به نفس نگاه می‌کند و همزمان پلک کوتاهی می‌زند و صدای ریز خنده  
 های نفس می‌آید. برای اولین بار به چهره اش دقت می‌کنم! با اینکه بدون آرایش است اما زیبا  
 به نظر می‌رسد!

در دل می‌گویم خوبه که نفس پیش او موند و الان حالش خوبه. بعد دو شب بیدار خوابی  
 چشمانم را با آرامش روی هم می‌گذارم.



تیام

خواب از چشمانم فراری شده و چشمه جوشان اشک هایم تمامی ندارد، نمی دانم چرا با غمِ نفس، غم هایم از لا به لای خاطرات خاک خورده برخاسته اند و هر کدام چون خنجری بر دلم فرود می آید. سر روی مهر می گذارم و از خدا می خواهم راهی پیش رویم بگذارد. تنها گذاشتن این بچه کار درستی نیست و از طرفی نزدیک شدن به پناه! حاصلی جز به هم خوردن مرداب های فکر و خیال و فرو رفتن و غرق شدن بیش تر ندارد، مهم نیست که پناه تنها باشد یا نه! اینک من هیچ وقت به چشم او نیامده ام چون خاری در دل هنوز هم باقی است! نماز را می خوانم و حالا که دلم کمی قرار یافته است، روی تخت کنار نفس دراز می کشم و می خوابم. دست های لطیفش را روی پوست صورتم حس می کنم و چشمانم را رو به لبخندش باز می کنم

-سلام خاله

-سلام شیرینم

مرا می بوسد:

-خیلی گشمنه

از جا برمی خیزم و صبحانه مفصلی برایش آماده می کنم. هفته های پایانی ترم است و امروز را در خانه بمانم اتفاقی نمی افتد.

همراه نفس به خرید وسایل مورد نیاز امشب می رویم و از آن طرف سری به پارک می زنیم و نفس ساعتی زیر نور خورشید در پارک بازی می کند. ناهار برایش سوپ شیر درست می کنم و او با اشتها می خورد و من هم همراهی اش می کنم. می گوید

-خاله تی تی کی میای خونه امون؟

و من با مکث محتویات دهانم رو فرو می دهم و سکوت می کنم.

در لپ تاپ فیلمی دانلود کرده ام و همان طور که روی تخت به شکم دراز کشیده و پاهایش در هوا تکان می دهد آن را تماشا می کند. صدای زنگ واحد به صدا در می آید، در آیفون نگاه نمی کنم چون می دانم خودش است. صبح پیام داده بود که ساعت ۴ دنبال نفس می آید. مانتو و شالی سر می کنم و رو به نفس می گویم

-بریم که بابا اومده

از تخت پایین می‌پرد و بعد از پوشیدن سویشرتش همراهم می‌شود. پشتِ در او را در آغوش می‌گیرم و می‌بوسمش و من بدون اینکه به بیرون بروم منتظر صدای حرکت ماشین می‌مانم.

\*\*\*

سینی فنجان‌های لاته و دیس چیده شده از تکه‌های کیک خیسِ لوزی شکل که با پودر پسته و نارگیل تزئین شده، روی میز می‌گذارم و خودم به سمت قناری‌های کوچکم می‌روم که به محض ورود آواز سر داده‌اند. پدرام در حالیکه تکه‌ای بزرگ از کیک در دهانش هست: -وای تیام خوب شد اومدی و گرنه من از کمبود محبت تیارا می‌مردم.

با لبخند به اشتهايش به خوردن کیک نگاه می‌کنم

-یعنی میرسیدم خونه تا شب فقط این پرنده‌ها رو ناز و نوازش می‌کرد و قربون صدقه می‌رفت! اعتراض می‌کردم می‌گفت

از جا برمی‌خیزم و چند تکه دیگر کیک در بشقابش می‌گذارم

لحنش را تغییر می‌دهد و حرف تیارا را می‌زند: اوااا پدرام این قناری‌ها نباید دوری تیام رو حس کنن تو خونه اش غرق محبتن!

و موهای خیالی اش را از روی شانه به پشت می‌اندازد. تیارا که پا روی پا انداخته و در آرامش فنجان قهوه اش را می‌خورد. لب‌های سرخش را از هم باز می‌کند: -عشقم خوبه هنوز باهام نمیومدی اینجا و الا به این گل‌ها هم حسودی می‌کردی

پدرام با همان دهان پر رو می‌کند به سمت من و چشمانش را گشاد می‌کند: -یعنی با اینا هم حرف می‌زنی و فدات بشم میگی؟ کیک را قورت می‌دهد و فنجان قهوه اش را برمی‌دارد و سرش را به تاسف تکان می‌دهد: -داره از وقتش می‌گذره تیام... اینا آثاره بی شوهریه!

تیارا با پایش ضربه‌ای اهسته به پدرام می‌زند و اخطارگونه می‌گوید: -عزیزیم! و بعد با غرور کمر راست می‌کند:

-فراموش نکن تیام نمونه بارز یک شخصیت آلفاست

بادی در غبغبش می اندازد و ادامه می دهد:

- مستقل، با عزت نفس، باوقار... از اونا که قضاوت دیگران برایش مهم نیست! و نظام ارزشی خودش رو داره ... بازم بگم پدرام خان؟

پدرام با بی خیالی سری بالا می اندازد و فنجان خالی شده رو روی میز می گذارد: ماچ به دستت خواهر زن آلفا! فوق العاده است طعمش! بازم هست؟

با لبخند سر تکان می دهد و از جا برمی خیزد، صفحه موبایل روشن می شود و صدایش حس شنوایی ام را تحریک می کند، نیم نگاهی به صفحه کافی است که نام پدر نفس را ببینم. برایم مهم نیست اما با حرف تیارا متوقف می شوم: -تو تلفنت رو جواب بده، من می ریزم و فنجان ها را از روی میز برمی دارد.

زیر نگاه پدرام، دکمه سبز رنگ را لمس می کنم و بله خشکی می گویم و به سمت اتاق راه کج می کنم.

آراد

وقتی به دنبال نفس رفتم، خودم را آماده کرده بودم که از او برای درک و همراهی اش تشکر کنم اما با خروج نفس در بسته شد و من فقط سایه‌ای را پشت آن حس کردم. حالا نفس با خوشحالی در خانه می‌چرخد و مدام می‌گوید: آخ جوون، دیگه خاله تی تی میادا! و بعد با تردید از من تاییدش را می‌خواهد: آره بابا؟ میادا؟

دخترکم هنوز هم از نبودش می‌ترسد. چند ساعت بعد برای اطمینان از حضورش شماره اش را می‌گیرم. منتظر شنیدن همان سلام خوش آوا هستم اما بله سردی نصیبم می‌شود. با وقفه کوتاهی بفرماییدش را می‌شنوم. صدایم را صاف می‌کنم

-خواستم بگم پس فردا چه ساعتی تشریف میارین؟

مکت می‌کند، گویا برای گفتن چیزی تردید دارد. اما نه! مصمم می‌گویم

-من دیگه نمیام!

-چی!!!!؟

خودم از صدای بلندم تعجب می‌کنم، نکند نفس بیدار شد؟ به سمت اتاقش می‌روم و دوباره همان لحن سرد را می‌شنوم

- بهتره دنبال معلم بهتری باشین

-اونوقت تنهایی این تصمیم رو گرفتین؟

-قرارداد یا زمان مشخصی هم از ابتدا برای حضورم نبوده!

نفس غرق خواب است، آهسته در را می‌بندم:

-میشه بپرسم علت این تصمیم ناگهانی چیه؟

-خیر!

شورش در آمده!

-یعنی چی خیر خانم؟! این حرکات چه معنی‌ای می‌دهد؟ ده روز بی خبر رفتین و حتی به خودتون زحمت یک تماس یا پیام رو ندادین! حالا هم بی دلیل ...

کلامم را قطع می‌کند: گمونم شما هم همین کار رو کردین! زمانی که یک هفته تشریف نداشتین و اگر خدمتکار خونه نمی‌گفت مطلع نمی‌شدم که نفس نیست و من نباید پیام!

سکوت می‌کنم و حق با اوست! با صدای آرام تری ادامه می‌دهد

-متاسفم... اما به دلایل شخصی دیگه نمیتونم به عمارت پیام!

- متوجه هستین چی میگین؟ خوبه خودتون وضعیت نفس و ترس تو چشماش رو دیدین. از وقتی که برگشته مدام می‌پرسه که بازم میان یا نه؟!!

-اما..

-اما و اگر نداره خانوم! من نمیدونم از کی نفس اینقدر دلبسته کسی شده که از دوریش تب کنه و بدونین هزار بار خودم رو به خاطر کوتاهی‌ام لعنت می‌کنم اما ... اما اتفاقیه که افتاده و من نمیزارم که نفسم دوباره راهی بیمارستان بشه

سکوت کرده و نفس‌های عمیق می‌کشد...ثانیه‌ها سپری می‌شود و من هم، اکنون اندکی از التهاب درونی و لحن توبیخ‌گرانه‌ام کم شده:

-حرفتون همونه؟

-

-باشه! شما نیاین! پس من نفس رو میارم اونجا...!

چند ماه بعد

تیام

از دانشگاه راهی خانه می‌شوم و در دل می‌نالیم همیشه که این درس رو هم حذف کنیم، آخه این ترم همه تئوری‌ها تموم میشه و فقط میمونه پایان نامه! نمی‌تونم برای یه درس سه واحدی علاف بمونم. از عرض خیابان عبور می‌کنم و باز با خودم غر می‌زنم این همه دانشجوی دکتری چرا استاد باید مرادی رو انتخاب کنه برای دستیار آموزشی! باید فکری بردارم حداقل بهانه‌ای بیارم که نمی‌تونم کلاس هاش رو برم! یاد نگاه‌های امروزش می‌افتم و دوباره حس ناخوشایندی به رگ‌هایم تزریق می‌شود، هم کلاسی‌هایم امروز دندان سر جگر گذاشتن و فقط نگاه کردن، اما از جلسه آینده تیکه‌پرانی‌ها شروع می‌شود، کم خواهان ندارد این آقای مرادی... ادامه حرفم را می‌خورم و ناخودآگاه دقتم روی ماشین می‌نشیند که دو دختر و دو پسر از آن پیاده می‌شوند، چهره‌های پسرها را به خاطر می‌آورم همان همسایه واحد رو به رویی! آند که بارها در راه پله‌ها دیدمشان! وارد ساختمان می‌شوند و من از ذهنم می‌گذرد دختر آوردن هم به پارتی‌های شبانه‌اشان اضافه شد! و بعد به سرعت خودم را برای این قضاوت سرزنش می‌کنم و سعی می‌کنم مثل همیشه با بی‌خیالی بگذرم. خودم می‌دانم علت این واکنش از کجا نشات می‌گیرد، از اذیت‌ها و بیداری‌های شبانه که بواسطه حضور آن‌ها تحمل کرده‌ام و دم نزدم. کلید را در قفل می‌چرخانم و داخل می‌شوم. هنوز به اتاق نرسیده‌ام که صدای زنگ همراهم را می‌شنوم. تیاراست - عزیزم کجا موندی؟ رنگ موی من تمومه دیگه! افسون منتظر شماست!

خدای من! به کلی فراموشم شده بود! این همه تیارا دیشب تاکید کرد به موقع برسم. در جوابش می‌گویم چند دقیقه دیگه! و خودم می‌دانم به این زودی‌ها نخواهم رسید! به سرعت مقنعه‌ام را با شالی عوض می‌کنم و راهی آرایشگاه می‌شوم. هیچ وقت حوصله حضور در این محیط‌ها را نداشتم ولی هر دفعه تیارا با حربه‌ای مرا با خود همراه می‌کند و خودش هم می‌داند زمانی که او هست کمتر اذیت می‌شوم و راحت تر در حال خودم هستم.

آنقدر تیارا درگیر موهای تازه رنگ شده اش شده که تاخیرم به چشمش نیامده بود. بعد از ورود به خانه، مستقیم به اتاق می‌رود تا دوباره خودش را در آینه برانداز کند. به ساعت نگاه می‌کنم تا آمدن نفس وقت هست.

بعد از اینکه هفته‌ای یکبار پدر نفس او را به اینجا می‌رساند و بدون هیچ برخوردی با من، دنبالش می‌آید. پذیرفتم که جدا شدن از نفس ضربه‌ای سخت به او خواهد زد و این وابستگی را در طول زمان باید کمتر کنم. پدرش آن ماه مثل همیشه حقوقم را واریز کرد! مجاب کردن او و برگرداندن آن پول! کار سختی نبود و من به این راحتی‌ها زیر بار پذیرش حرف کسی نمی‌رفتم اما او کسی نبود! پناهی بود که من در این مدت تمام راه‌های برخورد و تماس دوباره با او را از بین برده بودم. چاره‌ای برایم نمانده بود، برای همین دو روز در هفته را تعیین کردم که نفس چند ساعتی بیاید و من در قبال آن هزینه! مثل قبل به او درس بدهم، اما این بار در خانه خودم و با سرپوش گذاشتن روی تمامی حس‌هایی که قبلاً به مردی که نفس بابا صدایش می‌زند داشتم! و من پای عهدی که با خود بستم، خواهم ماند.

به اتاق می‌روم و رو به تیارا می‌گویم: -من میرم یه دوش بگیرم اگه نفس رسید در رو باز کن! بی حواس سری تکان می‌دهد. با حوله تنپوش پالتویی بلندم از حمام خارج می‌شوم، تیارا در خانه نیست. به اتاق می‌روم و مشغول خشک کردن موهای پیتاژ شده‌ام می‌شوم، به چهره خودم در آینه دقیق می‌شوم، ابروهای مرتب شده‌ام چشمانم را درشت تر از هر زمانی نشان می‌دهد، روغن نارگیل معطرم را با سر انگشتانم بر انتهای موهای نم دارم می‌زنم. با شنیدن صدای نفس و تیارا، کش مویی بر می‌دارم و تمام موهایم را بالای سرم جمع می‌کنم. صدای تیارا قبل ورود به اتاق می‌آید: -رفتم از تو ماشین پیراهنم رو آوردم که ببینی! با دیدنم می‌ایستد: هنوز لباس نپوشیدی؟ چه خوب! پس بیا اینو پرو کن، تو تنت ببینم! می‌خوام اعتراض کنم که نفس سرش را به داخل اتاق میاره: سلام خاله... و رو به تیارا می‌گوید: --- امینیشن تموم شد؟ و به تبلتش اشاره می‌کند. تیارا خم می‌شود و گونه اش را می‌بوسد: انیمیشن عزیزم! بده دوباره برات بیارم. نفس به پذیرایی برمی‌گردد و تیارا زیپ کاور لباس را می‌کشد و ادامه می‌دهد: -چشم بازار رو کور کردم تا تونستم مدلی که می‌خوام رو پیدا کنم، نمی‌دونم دختر عموی پدرام از کجا داماد رو تور کرده که گفتن مجلس زنونه و مردونه جدا

باشه! نه اینکه بد باشه ها! ولی تو فامیلشون مرسوم نبوده تا حالا. برای من که خوب شد این بار بدون دغدغهی باز بودن لباس! خرید رفتم. زود بیوشش ببینم چه کردم. و نگاهش را به سمت میز می چرخاند: -دیدیش؟

رد نگاهش را می گیرم و تا می خواهم حرفی بزنم می گوید: ست لباسمه... خیلی خوشرنگه! صدای نفس می آید: خاله این باز تموم شد! و تیارا اتاق را ترک می کند.

به پیراهن عروسکی زرشکی رنگ نگاه می کنم که بسیار ساده است. سلیقه ی تیارا و من در سادگی شبیه بود ولی عادت به پوشیدن این سبک لباس نداشتم. با صدای تیام گفتن تیارا، لباس را برمی دارم، آخر خواهرم وقتی روی چیزی کلیک می کرد دست بر نمی داشت. لباس اندکی برایم آزاد است و این یعنی برای تیارا حسابی جذب خواهد بود. او را صدا می زنم که به اتاق بیاید اما در جواب می شنوم: تو بیا! رژ رو میز رو هم بزن.

با تردید به رژ مایع زرشکی رنگ چشم می دوزم و با اخطار دوباره تیارا، سریع برایش را روی لب هایم می کشم، با دیدن غلظت و رنگ زیادش آن را کناری می گذارم و به دنبال دستمالی می گردم و تیارا حوصله اش سر رفته! بی خیال کمرنگ کردنش می شوم و در حالی که دو بنده های لباس را تنظیم می کنم، می گویم: الان میام. هنگام خروج از اتاق اول نظری به نفس می اندازم که در حال تماشای کارتون است. رو به روی تیارا می ایستم، و او با برق که در چشمانش نشسته، لب می زند: فوق العاده شدی تیام! دامن کوتاه لباس را معذب پایین تر می کشم: کوتاه نیس برات؟ از دور دستور می دهد: دور بزن. آهسته دور خودم می چرخم و او می گوید: تو قدت از من بلندتره! بعد هم با بوت های بلند مشکی بیوشم کوتاهی اش به چشم نمیاد. دست از چرخش برمی دارم و دوباره نگاهی به نفس می کنم متوجه ام می شود و لبخند شیرینی می زند و تبلتش را بالا می آورد و با آن مشغول می شود. با صدای تیارا به سمتش می چرخم: تیام بعد اپیلاسیون لوسیون زد؟ آخه پوستت خیلی براق شده! دستی روی بازوهای خودم می کشم و شانهای بالا می اندازم.

-موهات رو باز کن ببینم چطور میشه،



اوامر تیارا تمامی ندارد اما دل به دلش می‌دهم، کش را در می‌آورم و تابی به گردنم می‌دهم و انگشت روی موهایم می‌کشم و سرم را کج می‌کنم و به تقلید از خود تیارا پشت چشمی نازک می‌کنم و می‌گویم چطور شد؟ و لبخندی می‌زنم. پر حرص می‌گوید: -جذاب لعنتی. لبم را می‌گزم و حس گنگی را تجربه می‌کنم که جمله تیارا مرا از فکر کردن راجع به آن باز می‌دارد -کاش موهام رو رنگ نمی‌کردم با مشکی شیک تره، حالا چیکار کنم؟

## آراد

نفس را که می‌رسانم، به سرعت به سمت دفتر مرکزی می‌رانم، جلسه‌ای با عوامل مدیریتی پروژه شوق دارم. وارد اتاق کنفرانس می‌شوم و روی صندلی می‌نشینم و خوشامدگویی بر زبان جاری می‌کنم. مدیر پروژه از رایزنی‌هایش با اتاق بازرگانی می‌گوید و اینکه بر اساس لیستش اولویت با چند شرکت صنعتی آلمانی است، پیشنهاد می‌کند مکاتبه با آن‌ها را شروع کنیم و تاکید می‌کند اگر امکان دیدار حضوری فراهم شود، احتمالاً با شرایط بهتری بتوانیم قرارداد همکاری را امضا کنیم. جلسه طولانی شده است و عقربه‌های ساعت رولکس نشان می‌دهد نفس منتظر من است ولی هنوز همراهی مهمانانم برای شام هم مانده! پیامی را می‌فرستم که دیر می‌رسد...

با تاخیر چند ساعته راهی خانه معلمش می‌شوم و پشت هر چراغ قرمز برگه‌های روی صندلی را بر می‌دارم و با نگاه به لیست شرکت‌ها به حرف‌های مهندس فکر می‌کنم که اگر بتوانیم نظر طرف آلمانی را با این شرایط جلب کنیم هزینه‌ها به طور چشم‌گیری کاهش می‌یابد. نام دایی در ذهنم روشن و خاموش می‌شود و من مصراانه سعی بر نادیده گرفتنش دارم. می‌دانم هنوز مرا خیلی دوست دارد و احساس دین‌ادیتش می‌کند ولی من نمی‌خواهم به او رو بندازم حتی برای این کار! چهره در مانده‌ی دایی در آن لحظات شوم را به خاطر می‌آورم و باز ذهنم به سمت آن حرکت می‌کند ... فرمان را در دست‌هایم می‌فشارم و این عذاب دست از سر من برنخواهد داشت. رو به روی خانه‌اش می‌ایستم. اما حوصله پیاده شدن هم ندارم. می‌دانم تماسم را پاسخ نمی‌دهد، پیام می‌فرستم: -پایین منتظرم. و باز به برگه‌ها خیره می‌مانم. وقتی به خودم می‌ایم که او نفس را روی صندلی عقب گذاشته و بدون هیچ حرفی و با اخم کم‌رنگی در ماشین را می‌بندد، به چهره غرق در خواب نفس نگاه می‌کنم و از ماشین پیاده می‌شوم تا برای تاخیرم عذرخواهی کنم اما در رو به صورت من کوبیده می‌شود! او رفت. سرم را بالا می‌آورم و به پنجره‌های واحدش نگاه می‌کنم. اهی از سینه‌ام خارج می‌شود و در دل زمزمه می‌کنم: شمار تشکرها و عذرخواهی‌هایی که به زبون نیاوردم از دست در رفته! ولی او بی توجه به آن‌ها مثل قبل چون نسیم ملایمی در هوای زندگی دو نفره‌ی من و نفس جریان دارد... یک حضور لمس نشده و در سکوت!

## تیام

در را می‌بندم و چهره‌ام از شدت درد جمع می‌شود، آرام دستم را ماساژ می‌دهم، بعد اون تصادف مچ دستم به هر فشاری واکنش نشان می‌دهد و حالا وزن سنگین نفس را نتوانسته تحمل کند. ذهنم پرواز می‌کند، همان یک لحظه باز کردن در ماشین و استشمام رایحه اش برای هوایی کردن دلم بس بود! اما زود به او هشدار دادم که من برای او نبوده‌ام و نیستم و بعد می‌نالم که درد بودن و دیده نشدن سخت تر است نه؟! دلدادگی یک طرفه مرض دردناکی است که مسکنی ندارد جز دوری! اما من چه کنم که او نزدیکتر از هر زمانی است؟

\*\*\*

از اتاق استاد بیرون می‌ایم و لبخندم با دیدن نگاه مرادی جمع می‌شود، نزدیک تر می‌آید:

-سلام خانم مجدا! امروز کلاس ندیدمتون!

بی اراده از او فاصله می‌گیرم و خودم را به دیوار می‌چسبانم و سلامی زیر لب زمزمه می‌کنم:

- اینجا با استاد رستمی کاری داشتین؟ گمونم این ترم با ایشون درس دیگه‌ای ندارین جز همین امار که از من خواستن ارائه بدم.

حرفی از دروغش در دلم می‌جوشد، همین الان رستمی گفت: مرادی با اصرار حضور در این کلاس رو خواسته و الا سر من خیلی شلوغ نیست! ولی رد کردن درخواست دانشجوی خوش رزومه ی دانشکده هم به مصلحت نبوده.

می‌دانم دیر یا زود متوجه علت حضورم در اتاق رستمی می‌شود. برای همین گلویی صاف می‌کنم:

-بله، امکان شرکت در کلاس رو ندارم و از ایشون خواستم که غیبتم رو در طول ترم بپذیرند و خوش بختانه موافقت کردند. روز خوش جناب مرادی.

و او را با چهره‌ای مبهوت پشت سر می‌گذارم! هر چند هنوز صدای استاد رستمی در گوشم زنگ می‌خورد

-تو جزء بهترین دانشجویهای من هستی، خصوصا اینکه این رشته ارشد دومت هست! مشکلی نیست. فقط باید خودت رو به امتحان پایان ترم که آسون هم نیست، برسونی و البته هرچه در برگه بنویسی نمره نهایی ات میشه بدون هیچ ارفاق یا کمکی از جانب من!

\*\*\*

در باشگاه صمیمیت ایجاد شده بین آوا و بچه ها را تماشا می‌کنم، خوشحالم از اینکه با آقای ثابتی صحبت کردم و رسماً خودم را کنار کشیدم؛ آوا لیاقت پیشرفت بیش‌تر از این‌ها رو داره. نفس زنان کنارم قرار می‌گیره:

-چطور بود بازی ام؟

دستم را به نشانه لایک بالا می‌آورم و او بطری آب را سرمی‌کشد. نگاهی به سالن می‌اندازم و از آوا می‌پرسم:

-خیلی چهره‌ها رو نمی‌شناسم، خوبه شاگردهات زیاد شدن!

-آره باید یه تایم دیگه بگیرم برای بچه های پیشرفته

دستی بر شانه اش می‌زنم

-این عالیه آوا! من برم دیگه!

همراهم میشه و همزمان در سوت می‌دمه: کافیه دخترا، سرد کنین! مانی نرمش بده

رو به من میکنه

-ازم دعوت شده برای مسابقات لیگ به عنوان کمک مربی باشم! تیام میتونی تو هم اردوی

تمرینی بچه های لیگ رو بیای و کنارم باشی؟

با لبخند سری تکان می‌دهم و راهی مهد می‌شوم.

\*\*\*

روی صندلی رو به روی خانم صادقی می‌نشینم و او با لبخند اشاره به ظرف شیرینی می‌کند:  
 -بخور تیام جان! ندا امروز یک جعبه بزرگ آورد و خب خیلی خوشحال بود. حالا خودش میاد  
 تعریف می‌کنه.

با چاقو رولت را برش می‌زنم، و او می‌گوید:

-من جلسه قبل به اولیا گفتم که کلاس های زبان قبل عید تموم میشه، اکثرشون درخواست  
 ادامه اش رو داشتند، چکار کنیم تیام جان؟ شما شرایطش رو داری؟

با ورود ندا که ایلای خواب را به اتاق استراحت می‌برد، بحث عوض می‌شود.

-سلام تیام اومدی ... شنیدی؟

سر بالا می‌برم و نه‌ای می‌گویم. کنارم می‌نشیند و دست‌هایم را می‌گیرد:

-نتایج آزمون استخدامی که بهت گفته بودم شهاب مصاحبه اش رو رفته، اومد! از چند ماه  
 دیگه رسماً اصفهان شروع به کار می‌کنه. منم وسیله‌هام رو کم‌کم جمع می‌کنم.

دست‌هایم را می‌فشارم و تبریکی می‌گویم و خیلی از دور شدنش ناراحت می‌شوم اما  
 خوشحالی او مهم‌تر است، نه؟ زیر لب می‌گویم: -این ۶ ماه رو جبران می‌کنم تیام.

صدای همهمه‌ای از کلاسش می‌آید از جا برمی‌خیزد و از خانم صادقی عذرخواهی می‌کند و او  
 بعد لبخندی در بدرقه‌ی ندا رو به من می‌کند: -نگفتی تیام جان، کلاس‌ها ادامه پیدا کنه؟

و من با خیالی آسوده از جانب ندا رو به او می‌کنم: اگه اجازه بدین ترم آخری بیش تر به درسام  
 برسم و بعدش هم که پایان نامه تموم وقتم رو می‌گیره.

## آراد

نیمه های شب بود و من نزدیکی های تهران بودم، مامان آخر هفته مهمانی گرفته بود و خانواده عمو و عمه آمده بودند، نفس آنقدر با بچه ها بازی کرد که از همان اول راه برگشت خوابش برد. گوشه چشمانم را از خستگی می فشارم و ریموت را می زنم. نفس را روی تختش می گذارم و خودم هم کنارش می خوابم.

نمی دانم از رانندگی دیشب بود یا نه، از صبح دردی در بدنم می پیچد، بی توجه به آن نفس را با ان لپ های گل انداخته اش جلوی ساختمان معلمش پیاده می کنم. زنگ را می فشارم و چند دقیقه بعد نفس را جلوی واحدش به او تحویل می دهم و از ذهنم می گذرد مدت زیادی است صدای سلامش را نشنیده ام؟ و باز از خودم می پرسم اصلا این مدت صدایش را شنیدم؟ به سمت دفتر شرکت می روم تا پرونده ها را سامان دهم.

از درون می لرزم و استخوان هایم به فریاد آمده اند و سردرد اجازه ی ادامه کار را نمی دهد، باید به خانه بروم تا استراحت کنم. یادم از نفس می آید، پیامی می دهم که نفس زودتر آماده شود! در کمال تعجب گوشی ام زنگ می خورد و نام تیچر نمایان می شود، دکمه ی سبز را لمس می کنم و صدای پر انرژی نفس می پیچد:

-بابایی من نیام! خاله تی تی داره سوپ خوشمزه درست میکنه تا من بخورم زود خوب بشم! نگرانش می شوم:

-چت شده مگه؟

-خاله تی تی میگه سرماخوردم...

یاد لپ های صورتی اش می افتم پس حال دخترکم هم خوب نیست. تماس را قطع می کنم و بهتر است نفس چند ساعتی پیش او بماند و یک تشکر دیگر به لیستم اضافه شود. به سمت خانه می رانم تا مسکنی بخورم و بعد از کمی استراحت به دنبال نفس بروم.

با احساس سرمای شدید چشمانم را باز می‌کنم، اتاق در تاریکی مطلق فرو رفته، بدن دردناکم را به سمت پاتختی می‌کشانم تا ساعت را ببینم، با همان چشمان نیمه بسته ۱۲ شب را تشخیص می‌دهم و من ۵ ساعت خوابیده‌ام؟ به ورق مسکن و لیوان نیمه پر نگاه می‌کنم لابد اثر این دارو بوده و بی خوابی دیشب! لیوان را برمی‌دارم و جرعه‌ای می‌نوشم، گلوی دردناکم حتی قدرت عبورش را ندارد. ناگهان هوشیار می‌شوم، خدای من، نفس! لیست تماس‌ها و پیام‌ها را چک می‌کنم و خبری نبوده! احساس شرم می‌کنم ولی ضعف از بیماری ناگهانی باعث می‌شود برایش بنویسم: -دیر شد! اگه ممکنه نفس امشب پیش شما بمونه

پتو پیچ از جا بلند می‌شوم تا شوفاژها را بیشتر کنم، هم چنان به خود می‌لرزم و دلم از گرسنگی ضعف می‌رود اما با پتوی دیگری که از کمد برداشته‌ام به تخت باز می‌گردم و سرگیجه هم به کلکسیون دردهایم اضافه می‌شود. در عالم خواب و بیداری هستم و صدایی را می‌شنوم که لحظه‌ای قطع نمی‌شود... گیج دست می‌اندازم و گوشی را برمی‌دارم و کنار گوشم می‌گذارم:

-لطفا بیاین، تب نفس پایین نمیاد... باید بریم دکتر

نمی‌دانم چطور از خانه بیرون زدم و الان همراه او در اتاق اورژانس به قطرات سرم که به رگ‌های کوچک دخترکم تزریق می‌شود، نگاه می‌کنم. پرستاری می‌آید و تبش را چک می‌کند و می‌گوید: خدا رو شکر دمای بدنش متعادل، اما تشخیص دکتر آنفولانزاست، الان خودشون میان و توضیح میدن! هنگام خروج از اتاق می‌ایستد و من نگاه خیره اش را حس می‌کنم.

## تیام

ضربان قلبم با شنیدن اینکه تبش قطع شده، منظم می‌شود و چه لحظات استرس باری بود! من با یک دختر که در تب می‌سوزد در همسایگی چند پسر مست که در واحدشان باز است و صدای رفت و آمدشان در راه پله لحظه‌ای قطع نمی‌شود. چاره‌ای نداشتم جز کمک خواستن از پدرش! از لحظه‌ای که در ماشینش نشسته‌ام تا الان چیزی بخاطر ندارم با صدای پرستار نگاهم به سمتش می‌چرخد

-آقا شما حالتون اصلا خوب نیست! وضعیتتون از دخترتون بدتره

به او که خیره نفس است دقت می‌کنم، موهای پریشان‌ش روی پیشانی اش ریخته و عرق نشسته بر صورتش و چشمان به خون نشسته اش از این فاصله هم قابل تشخیص است، سویشرت و شلوار مشکی به تن کرده و یک پایش را به دیوار تکیه داده ... با حضور دکتر، چشم از او می‌گیرم.

پزشک اورژانس توصیه های لازم را می‌کند و بعد نسخه‌ای را به سمت من می‌گیرد اما هم زمان دست دیگری روپش می‌نشیند. دستم را پس می‌کشم و دکتر از پرستار می‌پرسد: -ایشون رو میگین؟

دکتر نسخه را از او می‌گیرد و به دست من می‌دهد: تا شما این رو تهیه می‌کنین، من این آقا رو معاینه می‌کنم.

صدای گرفته اش به اعتراض بلند می‌شود: من خوبم، نیازی نیست.

اما من اتاق را ترک می‌کنم.

وقتی برمی‌گردم، او در حال بستن بندهای کتونی نفس‌هوشیارتر شده است، نفس با دیدنم لبخند بی‌حالی می‌زند و دستش را به سمتم دراز می‌کند. دست کوچکش را می‌گیرم و با او همراه می‌شوم. صدای پرستار بلند می‌شود: -آقای محترم چی شد؟ دکتر گفتند حتما باید سرم بزنین... خانومتون کجان...



با صدای نسبتاً بلند توبیخش می‌کند: -کافیه!

پرستار آرام می‌گیرد ولی غر می‌زند: -اصلاً به من چه! خود دانی.

نفس روی صندلی عقب دراز می‌کشد و سرش را روی پایم می‌گذارد، وارد ماشین می‌شود و من چشم به خیابان خلوت شب می‌دوزم. با بوق اعتراض چند ماشین به سمت او برمی‌گردم و می‌بینم چشمان نیمه بسته اش روی هم می‌افتد. نگران به تلاشش برای هوشیاری و باز نگه داشتن چشمانش می‌نگرم تا ماشین رو به روی خانه می‌ایستد. به سمتم می‌چرخد و من زمان کافی برای منحرف کردن مسیر نگاهم ندارم، با او چشم تو چشم می‌شوم. مردمک هایم رگه های قرمز چشمانش را رصد می‌کند و او آهسته پلک روی هم می‌گذارد و زمزمه می‌کند: همیشه نفس... خواسته اش را می‌فهمم. همان طور که نظاره گر حال خرابش هستم. سر تکان می‌دهم. دستانش قوت چرخاندن سوئیچ را ندارد دوباره به سمت من رو می‌کند: همیشه...

این بار نمی‌توانم درخواستش را حدس بزنم، نگاهش لحظه‌ای به سمت چراغ های روشن مانده ی واحد می‌رود و بعد با همان چشمان بی حال نگاهم می‌کند. نکند می‌خواهد به خانه من بیاید؟ دیگر چه؟ بی اختیار ضربان قلبم نامنظم می‌شود... پناه در خانه ی من؟! امکان ندارد! تا همین جا که چند بار از سر اجبار! نگاهش کردم عهد شکنی بوده...

سوئیچ را به سمتم می‌گیرد: -میشه تا خونه، شما پشت فرمون بشینین؟ قلبم می‌ایستد و با تاخیر دستم را جلو می‌برم و سوئیچ سقوط کرده در دستانم را لمس می‌کنم. او پیاده شده و در صندلی کناری جاگیر شده اما من هنوز مبهوت همانجا نشسته ام. ریسک بزرگی است برای من که بخواهم پشت فرمان بشینم. با نگاه دوباره به چشمان بسته و سر تکیه داده شده پناه به پشتی صندلی پاهای لرزانم را حرکت می‌دهم و در دل از خدا تمنا می‌کنم که فقط همین بار را کمکم کند. نفس عمیق می‌کشم تا کمی از انقباض عضلاتم کم کنم و با بسم الله استارت می‌زنم ...

## آراد

مسکنی که در بیمارستان به خوردم دادند اثر کرده بود و توانایی هوشیاری را از من گرفته بود. حتی حالا هم که بدن کرخت شده‌ام را از روی تخت پایین می‌کشم و به سمت آشپزخانه می‌روم تعادل درستی ندارم. پشت میز می‌نشینم و محبوبه خانوم دمنوش آویشن و عسل را رو به رویم می‌گذارد: آقا بخورین. سوپ هم آماده میشه تا نیم ساعت دیگه.

بعد خوردن سوپ، دوباره تب بری می‌خورم و راهی حمام می‌شوم. دوش آب گرم و اثر قرص حالم را بهتر کرده. لباس می‌پوشم و به حیاط می‌روم با دیدن پارکینگ خالی! یادم از دیشب می‌آید باید به جلسه امروز برسم و الا خانه ماندن و استراحت را ترجیح می‌دادم! تصمیم می‌گیرم اول به خانه ی او که صبح در جواب پیامکم نوشته بود حال نفس خوبه و هنوز خوابه بروم و از آنجا به کارخانه.

زنگ واحدش را می‌زنم و هنوز روبه روی آیفون مستقر نشده‌ام که در با صدای تیکی باز می‌شود، از پله ها بالا می‌روم و رو به روی واحدش می‌ایستم. در واحدش باز است، کمی در را به داخل هول می‌دهم و قیژی می‌کند صدای ضعیفی به گوشم میرسد: بیا تو، من تو اتاقم

با تردید وارد می‌شوم و با شگفتی به فضای رو به رو می‌نگرم. گل های خوشرنگ پشت پنجره، مبل زرد رنگ با کوسن های طرح دار رنگی! صدای قناری و عطر دل انگیز ملایمی که در هوا پیچیده! می‌خواهم چیزی بگویم که دوباره همان صدای آهسته به گوش میرسد:

-مامان ماهرخ! ببخشید تو رو هم به زحمت انداختم، آخه هنوز آدرنالین خونم پایین نیومده ...  
...آخ عضلات پام الان گرفت ...

متعجب از جملاتش! با خود می‌گویم او منتظر شخص دیگری بوده؟ چشم در خانه می‌چرخانم و سوئیچ را کنار سجاده‌ای پیدا می‌کنم به آن نزدیک می‌شوم، با برداشتن سوئیچ در حالی که ریه هام از رایحه خوش پراکنده در آن حوالی پر می‌شود، متوجه صدای نفس زدنش می‌شوم.

-مجبور شدم پشت فرمون بشینم، دوستم نمی‌دونست فوبیا دارم ولی مامان...

نفس عمیقی می کشد: - تا خود خونه خودم رو کنترل کردم اما چهارراه آخری صدای ترمز ماشین دیگه‌ای بهم ریخت و الان افتادم تو این وضعیت ... باید به شجاعت دخترت...

سوئیچ از دستم رها می شود و صدای او نزدیک تر! ناخودآگاه از جا بلند می شوم و به سرعت از واحد خارج می شوم. هنگام خروج از ساختمان خانمی را پشت در می بینم کنار می کشم تا او رد شود، او متوجه من نیست اما چرا من لحظه‌ای حس می کنم چهره اش آشناست؟

\*\*\*

جلسه تمام شده است ولی من هنوز قصد برگشت ندارم! حرف هایش در ذهنم ردیف می شوند، او فوبیا داشت و چیزی نگفت! سر دردناکم را بین دستانم می گیرم و باید هرچه زودتر به خانه برگردم و قرصی بخورم، به او پیام داده‌ام که عصر که به دنبال نفس می‌ایم ماشین را هم می‌برم و حالا زودتر از موعد جلوی خانه اش ایستاده‌ام، قبل از آنکه انگشتم روی زنگ بنشیند در باز می‌شود و دو جوان لایبالی خارج می‌شوند از فرصت استفاده می‌کنم و وارد ساختمان می‌شوم، پشت در واحدش می‌ایستم که صدای خنده‌های مستانه چند دختر را می‌شنوم و به دنبال آن در واحد رو به رویی باز می‌شود، دختری دوستش را بدرقه می‌کند و بعد با آن پوشش اتاق خوابی اش وقیحانه به من خیره می‌شود و رو به داخل می‌کند و بلند می‌گوید: الان میام سیاه! و چشمکی روانه ی من می‌کند. وقتی بی تفاوتی‌ام نصیبش می‌شود در را می‌بندد و من زنگ واحد او را به صدا در می‌آورم.

در را باز می‌کند و بدون اینکه به چشمانم نگاه کند لبه‌های مانتو عبایی بلندش را به هم نزدیک می‌کند و آهسته می‌گوید: نفس تازه خوابش برده، الان میارمش! دست روی در می‌گذارم و کمی آن را هل می‌دهم، لحظه‌ای نگاه متعجبش در چشمانم می‌نشیند اما به سرعت پلک فرو می‌بندد. کمی به داخل متمایل می‌شوم: - بفرمائید کجاست؟ خودم میارمش! می‌فهمم نمی‌خواهد داخل بروم، اما من هوس کرده‌ام دوباره آن فضای زنده را ببینم و عطر خوش خانه اش را استشمام کنم. از بهت او استفاده می‌کنم و پا به داخل می‌گذارم، اینبار قفس قناری‌ها را کنار گل هایش می‌بینم، به سمت مبل می‌روم، در حالی که می‌نشینم رو به او

هنوز کنار در ایستاده و به زمین خیره است می‌گویم: -بوی قهوه تو خونه پیچیده، تازه دم گرفتین؟

با کمی مکث در را می‌بندد و بدون نگاه کردن به من به سمت آشپزخانه می‌رود. در دل به دعوت خودم به خانه اش و سفارش قهوه‌ام لبخند می‌زنم، کسی که برای نفس از خودش می‌زند و با دیدن حال بد من عوارض فوبیایش را به جان می‌خرد، لابد تحمل حضور کوتاهم و آماده کردن یک فنجان قهوه کاری برایش ندارد! هرچند که در ظاهر ناراضی باشد.

فنجان لاته که روی میز قرار می‌گیرد، از جلوی چشمانم محو می‌شود و دوباره به آشپزخانه پناه می‌برد. او با ظروف درگیر است و هرزگاهی صدای برخوردشان سکوت فضا را می‌شکند اما من با تسکین نسبی سردردم که می‌دانم برای حضور در این محیط است با خیالی راحت فنجان را در دست می‌گیرم و تکیه به پشتی مبل می‌زنم و از عطر و طعم این قهوه بی نظیر لذت می‌برم. سر و صدایش در آشپزخانه خوابیده و من هم به آنچه خواسته‌ام رسیده‌ام. از جا برمی‌خیزم و نگاهم را به سمت او که پشت کانتر نشسته می‌کشانم، خیره به ظرف غذایی است که بسته بندی شده و حتی صدای سرفه من را متوجه نمی‌شود، نزدیکش می‌شوم و دستم را مقابل چشمانش تکان می‌دهم و می‌گویم: -هستی؟ از جا می‌پرد اما هم چنان نگاهم نمی‌کند، آرام می‌گوید: -بله!

اتاق نفس را نشان می‌دهد و بعد از در آغوش کشیدن او از خانه اش خارج می‌شوم، ظرف غذا را به دستم می‌دهد و همزمان با بستن در از جانب او در ساختمان باز می‌شود و همان دو جوان با حال غیر طبیعی پس از گذر از پله ها وارد واحد رو به رویی می‌شوند! این چه وضعی است؟ نفس را روی صندلی می‌خوابانم و یکی از زنگ ها را می‌فشارم و در جواب صدای مردانه‌ای می‌گویم: با مدیر ساختمان کار داشتیم.

## تیام

یک هفته‌ای از نفس خبری نبود و کمی زندگی‌م به روال قبل برگشت و خلوت‌های شبانه‌ام را با مطالعه کتاب پر می‌کردم. به جز حالِ آن قسمت دلم که فکر کردن در موردش را به انتهایی‌ترین بخش ذهنم فرستاده‌ام، همه چیز خوب است! حتی صدای مزاحمت‌های واحد رو به رویی هم قطع شده و من این آرامش سیال در زمان و فضا را دوست دارم.

اندکی در فضای مجازی می‌چرخم، پست جدید تیارا که در شب عروسی دختر عموی پدرام گرفته‌اند را می‌بینم، با آن موهای رنگ کرده‌اش کمی از من بزرگتر به نظر می‌رسد اما هم‌چنان زیبا و دوست‌داشتنی است. ندا هم عکس جدیدی از ایلپایش گذاشته که دندان‌های خرگوشی‌اش نمایان است! پیامی می‌رسد از عکس پروفایلش می‌فهمم همان آقای چشم سبز است که در کوه دیده‌ام! پیام فوروارده شده‌ی گروه کوهنوردی برای آخر هفته است! با دیدن دره کن و اقامت شبانه یاد علاقه صبا می‌افتم و پیام را برایش فوروارده می‌کنم مثل همیشه آنلاین است

-تی تی پایه ای؟

ایموجی چشمک می‌گذارم

-خیر سرم خواستم از این هفته برا ارشد شروع کنم... خرابتم رفیق فقط بخاطر تو میام

ایموجی خداحافظی را که ارسال می‌کنم، او بوسی می‌فرستد.

\*\*\*

صبا لیست وسایلی که نوشته را در می‌آورد و می‌گوید:

- تقسیم کنیم که سبک تر باشیم، کدوماش با تو؟

همان طور که لیست را از نظر می‌گذرانم، صبا می‌پرسد:

-چه خبر از نفس؟

شانه‌ای بالا می‌اندازم.

-یه هفته است مهد نیومده... گفتم شاید تو بدونی!

و لیست را از دستم می‌کشد: بزار خودم بگم چی بیاری!

فکرم درگیر نفس بوده و نگرانی این مدت روی هم تلنبار شده با پرسش صبا دیگر طاقتم تمام می‌شود، به حیاط مهد می‌روم و با تردید شماره اش را می‌گیرم، تماس برقرار می‌شود و من بعد نفس عمیقی سلام را زمزمه می‌کنم.

آراد

در حال خواندن نتیجه ی مکاتبه ی اولیه شرکت های آلمانی هستم که همراهم زنگ می خورد، با دیدن نامش لبخندی بر لبم می نشیند، چطور شده معلم فداکار خودش تماس گرفته؟! صدای سلام خاصش را که می شنوم لبخندم عمیق تر می شود و سلام آهسته ای در پاسخ می گویم.

بعد لحظه ای سکوت می گوید: - حال نفس خوبه؟ و یادم می آید که او خبر ندارد بعد از چند روز استراحت زمانی که حالش رو به راه شده بود، مادر برای تدارک جشن تولد مختصر آخر هفته ی نفس به تهران آمده و نفس این چند روز همراه مادر است!

-بله خوبه

-آخه مهد هم نیومده بود...باشه، خدانگهدار

-یک لحظه! خانم...

و فکر می کنم چطور است او و دوستانش را به تولد دعوت کنم، قطعاً نفس خوشحال خواهد شد!

-مجد هستم

-بله خانم مجد! آخر هفته تولد نفسه، اگر امکانش باشه شما و دوستا...

به میون کلامم می دود

-متاسفم، آخر هفته تهران نیستم. خداحافظ

به تماس قطع شده نگاه می کنم، چرا حس می کنم از من و حرف زدن با من فرار می کند؟ روی ویرایش نامش می زنم و او را میس مجد سیو می کنم!

## تیام

دست هایم را در جیب سویشرت فرو کرده بودم و آهسته کنار صبا قدم می‌زدم، ابتدای دره حصارک بودیم و از کنار رودخانه می‌گذشتیم، صبا کوله اش را کمی جابه جا کرد و گفت: - تی دقت کردی؟ همان طور که پاکوب های مناسب را شناسایی می‌کنم ازش می‌پرسم: به چی؟ - دیوونه همه جفتن! من و تو سینگلیم فقط.

همان لحظه چشم سبز رنگ در حالی که دختری از بازویش آویزان است از کنارم عبور می‌کنند. صبا می‌گوید: - تیپش رو ببین! معلومه حرفه ایه ها، هیعی چی میشد یکی بود منم ازش آویزون میشدم.

به لب های رژ خورده اش نگاه می‌کنم و سری به تاسف تکان می‌دهم. برای صبحانه متوقف می‌شویم. لقمه‌ای به دست صبا می‌دهم که لیوانی رو به رویم قرار می‌گیرد، سرم را بلند می‌کنم و چشمان سبز را می‌بینم: - هوا سرده!

به بخار برخاسته از چای نگاه می‌کنم و دست صبا پیش می‌آید و با نیش باز تشکری می‌کند، او همان جا کنار من می‌نشیند و صبا ابرویی بالا می‌اندازد و بوسی برایش می‌فرستد، به سرعت به سمت او چشم می‌چرخانم و نگاهش را متوجه همان دختر آویزان شده از بازویش می‌بینم و نفس راحتی می‌کشم. در حالی که لقمه کوچک را می‌جویم به دختر نگاه می‌کنم که تماسش قطع شده و به سمت ما می‌آید، آن طرف تر می‌نشیند و می‌گوید: ساحل خواب بود، گفتم شاید از یه جایی به بعد آنتن نباشه یه وقت نگران نشن! مرد سری تکان می‌دهد و صبا می‌گوید: - چقدر شما دو نفر شبیه این؟ تازه متوجه چشمان سبز دختر و بینی تراش خورده اش می‌شوم. لب های کوچک کالباسی رنگش را باز می‌کند: سپهر داداشمه و لبخندی به رویش می‌پاشد، صبا آهانی می‌گوید و نزدیک من می‌شود و پچ می‌زند: من که یارم رو یافتم، متاسفم برات عزیزم ازینجا به بعد تنها میمونی!

دختر با خنده رویی کنار صبا که از جا بلند شده قرار می‌گیرد: - من تبسمم صبا هم می‌خندد و مرا نشان می‌دهد: تی تی و منم صبا! تبسم و صبا با پرسیدن اینکه چی می‌خونی و ترم چندی



از من دور می‌شوند، زیپ کوله را می‌بندم و قصد بلند شدن می‌کنم که دستی را پیش رویم می‌بینم. بدون نگاه هم می‌توانم حدس بزنم که همان برادر تبسم است.

بی توجه به دست دراز شده باتوم کوهنوردی را روی زمین می‌زنم و به کمک آن بلند می‌شوم. با لبخند دستش را پس می‌کشد و شانه به شانه من حرکت می‌کند، صبا غرق صحبت با تبسم است و اصلاً یادش نمی‌آید که قرار بود تورش را برای این آقا پهن کند نه خواهرش! مسیر یال غربی دره را ادامه می‌دهیم و او در سکوت کنار من می‌آید، زمان زیادی گذشته و به انتهای دره رسیده ایم، در حالی که نفس نفس می‌زنم به زیبایی های اطراف خیره می‌شوم، او به حرف می‌آید: کوهنوردی هنر رنج کشیدن! دست و پنجه نرم کردن با سنگ و صخره اما نتیجه اش همیشه آزادی و پرواز روح! حرف هایش به دلم می‌نشیند و او را که غرق طبیعت پیش رویش شده تنها می‌گذارم و به سمت گردنه حرکت می‌کنم.

صبا بر شانه‌ام می‌کوبد: -چطوری رفیق سینگلم؟ حال کردی سه سوتی امار طرف رو در آوردم! به حرف هایش توجه نمی‌کنم و به ارتفاعی که از سطح زمین گرفتیم نگاه می‌کنم. -تی تی گوشت با منه! میگم به قیافه تبسم نمیخوره یه دختره ۵ ساله داشته باشه! اسمش ساحل! تبسم موسیقی خونده، الانم تو آموزشگاه تدریس می‌کنه. حالا اونا رو بی خیال! بازار از سپهر که قراره دلش رو به من ببازه برات...

به تبسم و برادرش نزدیک شدیم و رو به صبا کردم: -هیس صداتو می‌شنون!

به قسمت های پوشیده از برف می‌رسیم و من روی تخته سنگی می‌نشینم و طبیعت سفید پوش نگاه می‌کنم و پر از حس خوشی می‌شوم، صبا و تبسم به جان هم افتاده اند و صدای جیغ و خنده اشان همه را به وجد آورده است. سپهر کنارم می‌نشیند! آنقدر صبا طول مسیر سپهر اینطور سپهر آنطور گفت که ناخودآگاه نامش بر ذهنم نشست. صبا روی زمین افتاده و تبسم از فرصت استفاده می‌کند و گوله برفی های بزرگی به سمتش پرتاب می‌کند، صبا فریاد می‌زند: تی تی بیا کمک! تی تی! لبخندی به تقلایش برای بلند شدن می‌زنم.

-اسم به این زیبایی دارین، چرا تیام صدا نمیزنه!

به سمتش برمی‌گردم: شماره تماس، نام خانوادگی و حالا اسمم! میشه بگین دیگه چه اطلاعاتی راجع به من دارین؟

رو به صورتم می‌خندد: -دیگه هیچی! مگه شما موقع ثبت نام اطلاعات دیگه‌ای برای ادمین میفرستین؟ با تعجب نگاهش می‌کنم، -چیه بهم نمیخوره مدیر گروه باشم، تیام جان؟ به صمیمیت یکباره اش چشم غره می‌روم که می‌گوید -من اسمت رو ترجیح میدم، مادرم اصالتا لری هست و حدس معنای اسمت سخت نیست! این بار از سر کنجکاوی نگاهش می‌کنم: - چیه؟ نکنه معنیش رو نمی‌دونی؟ به نگاهم ادامه می‌دهم و او می‌گوید: تیام یعنی تیه + ا + م یعنی چشم + های + من و خیره می‌شود در چشمانم: -و این مجاز از یه دختر بسیار عزیز و دوست داشتنی ه. با شگفتی به معنای اسمم توجه می‌کنم و او ادامه میدهد: -تیام! تو اینه ی منی! یه جورایی شبیهمی!

نگاهم را به صبا و تبسم که حالا بچه‌های دیگر هم به آن‌ها پیوسته اند سوق می‌دهم و حسی از حرف هایش نمی‌گیرم.

-دوستت و تبسم هم شبیه‌اند و برای همین اینقدر سریع با هم خو گرفته‌اند! اما بین من و تو با اونا یه تفاوت بزرگ هست!

در حالی که مشتی برف از روی زمین بر می‌دارم با دقت به دانه‌های سپید رنگ خیره می‌شوم و او را می‌شنوم

-اون‌ها در لحظه و سطح زندگی می‌کنند، و براحتی با محیط سازگار میشن، اما من و تو در عمق! لحظاتمون رو می‌گذرونیم و بیش‌تر در گذشته و خاطرات پرسه می‌زنیم و سخت دل می‌بندیم و سخت دل می‌کنیم. هنگامی که جمله آخر را می‌گوید نگاه حسرت بارش را شکار می‌کنم، بی‌اراده زبان باز می‌کنم: یه سوال بپرسم؟! لحظه‌ای به چشمانم خیره می‌شود و می‌گوید: نه! لبخندی می‌زنم و از جوابش متعجب نمی‌شوم چون خود من هم همین بودم اگر او قصد پرسش از من را می‌داشت!

به لبخندم نگاه می‌کند و چشمکی می‌زند: گفتم که شبیه همیم. دست دراز می‌کند و چند دانه برف از روی مشت باز شده‌ام برمی‌دارد: -توجهی که تو به این کریستال سفید داری و حسی که از اون میگیری خیلی عمیق تر از اونایی هست که الان با اون ها سفید پوش شدن!

در اقامتگاه مستقر شده ایم و حالا در اتاق، کنار صبا و تبسم دراز کشیده‌ام و به صحبت های ناتمامشان گوش می‌دهم

- با یه بچه دست تنها سخت نیست؟

-باهش کنار اومدم، مامان و بابام خیلی همراهن، بعد جدایی ام، ساحل رو اونا بزرگ کردن

-ساحل بهونه باباش رو نمی‌گیره؟

-نه با حضور بابا و سپهر خلای براش نمونده

-چی شد جدا شدی؟

-ازدواج ما از اول هم غلط بود، اینکه چند ترم شاخ های دانشکده بودیم و چند تا اجرای مشترک داشتیم باعث شد حس کنیم لابد همیشه زندگی مشترک داشته باشیم

-بعد جدایی چطور با خودت کنار اومدی؟

-همون طور که تو بعد کات کردن با رلت، کنار میای!

صبا بلند می‌خندد و می‌گوید: -ای تو روحت تبسم، خیلی خوب قانع شدم.

روی شانه پشت به آن ها چرخیدم و شب بخیری زمزمه کردم و چشم بسته به تفاوت روحیه خودم با تبسم و صبا فکر کردم!

آراد

به ریخت و پاش های سالن نگاه می‌کنم! مامان بعد تماس با خانم صادقی ده نفر از دوستان  
نفس رو دعوت کرده بود و حالا بعد از مدیریت چند ساعته مراسم خسته روی مبل می‌نشیند.  
رو به او می‌کنم:

-نفس خیلی خوشحال شد!

-آره، بچه ام ذوق داشت

-بابا کجاست؟

-اتاق بالا...

آهسته بشقاب های روی میز را روی هم می‌گذارم

-مامان جان، تو که اینقدر قلب مهربونی داری دلت برای اون تنگ نمیشه؟

با تعجب نگاهش می‌کنم

-دایی ات خیلی حالت رو میپرسه، می‌فهمم منتظر یه گوشه چشم تو. من شرمنده اشم با  
کاری که تو کردی اما اون هنوزم مثل قبل برخورد میکنه و نگران آینده تو...

نیشخندی روی لبانم می‌نشیند و انتهای این حرفها به آنا بر می‌گردد که دوست ندارم حتی  
لحظه‌ای خاطراتش رو مرور کنم.

-کاش قبل جدا شدن یه مشورت می‌کردی!

کلافه از جا بلند می‌شوم و در حالی که ظرف های روی هم انباشته را به آشپزخانه می‌برم:

-پاشو مامان. استراحت کن، گذشته رو هم از ذهنت پاک کن...

وقتی به سالن بر می‌گردم، مامان رفته! ولی اثر نگرانی اش را بر ذهن خسته من به جا گذاشته!  
برای فرار از افکارم، تبلت نفس که وقایع امشب را ثبت کرده بر می‌دارم و وارد گالری اش

می شوم. صدایش را قطع می کنم و فقط به چهره و لبخند دلنشینش در هر عکس و فیلم خیره می شوم، اگر نفس نبود قلبم مثل قبل ترها مرده بود ... دخترکم با صبوری و گرمایش آن توده ی یخ زده را ذوب کرد و حس های مرا بازگرداند. مرور عکس هایش تمام می شود که لحظه ای چشمم به یک فیلم می خورد، آن را پلی می کنم و آنچه می بینم باعث می شود نیم خیز شوم و در جایم بنشینم. فیلم را به اول برمی گردانم! اینجا کجاست؟ او کیست؟ با دیدن قفس قناری در قسمتی از فیلم می فهمم خانه ی معلمش است! خدای من این مجسمه تراش خورده همان معلم فراری است؟ دوباره ابتدای فیلم را می زنم و روی چهره اش زوم می کنم، آری خودش است! این فرشته با لب های رژ خورده، همان دختری است که چشم از من می گیرد!

او زیر آن پوشش، چنین تندیس بی نقصی را پنهان کرده؟! لحظه ای قلبم نمی زند! همان لحظه که آبشار مشکی رنگ روی شانه های بلوری اش می ریزد و او با دلبری سرش را کج می کند، ، امان از آن حرکت چشمانش و لبخندی که می زند، حالا ضربان قلبم حتی از روی پیراهنم حس می شود بی اختیار نفسم تند می شود و وجودم داغ! نمی دانم برای بار چندم است که صحنه لب گزیدنش را تماشا می کنم و به حال دگرگون شده ام بی توجه ام! لحظه ای به خود می ایسم و تبلت را روی مبل پرتاب می کنم. من چکار کردم؟! سراسیمه از جا بلند می شوم و به آشپزخانه پناه می برم، لیوانی را از آب پر می کنم و یک نفس سر می کشم، تا این قلب ضربان یافته، کمی آرام شود. چند حس مختلف را در این لحظه تجربه می کنم اولی بهت از تحت تاثیر قرار گرفتن هورمون های مردانه ام! مگر دکتر نگفت احتمال برگشت کم است! و ادامه درمان را به تصمیم خودم واگذار کرد و من نخواستم! پس این کشش و هیجانی که لحظاتی پیش تجربه کردم نشانه چیست؟ حالا از خودمم شرم می کنم و خشمگین می شوم! چرا وقتی فهمیدم او کیست اصرار بر دیدن دوباره داشتم انقدر لاشی شده ام که فیلم های یواشکی نفس بازیگوشم از یک خانم که داری حدو مرز است را تماشا کنم. کلافه هر دو دستم را روی سر داغ شده ام می کشم و در دل می نالم: چطور تونستم اون صحنه ها رو چند باره نگاه کنم؟ آنقدر که به وضوح دوباره پیش چشمم تصویر بشوند انگار که همان دختر با لباس زرشکی رو به من می خندد و لب می گزد و موهایش را در هوا می رقصاند. تبلت را چنگ میزنم و فیلم را پاک می کنم و من باید به نفس تذکر می دادم تا این عادت فیلم گرفتن پنهانی اش را ترک کند،

راهی اتاقم می شوم و هم چنان با خود فکر می کنم، من بعد از آنا کم دختر لوند ندیده ام حتی بارها از روی میل و خواسته ی خودشان نزدیکم شدن و جذابیت های زنانه اشان را در معرض قرار دادند اما هیچ کدام نتوانسته بود ذره ای حس خواستن یا میل تماشا را در من زنده کند! موهایم را به اسارت انگشتانم در می آورم و می کشم و زیر لب می غرم: لعنتی! پس این چند دقیقه از دختری که محبوب به حیاست و من تار موهایش را تابحال ندیدم و در آن تنپوش های بلند اندامش را پنهان می کنه چرا من رو اینطور از پا در آورد! وارد اتاقم می شوم و حوله را از کمد چنگ می زنم و زیر دوش آب سرد می روم تا تن داغ شده ام را تسکین دهم و لحظه به لحظه صحنه ها را از ذهنم پاک کنم.

تیام

سوار تاکسی می شوم و به شماره تبسم که به مخاطبینم اضافه شده نگاه می کنم، می گفت در مهد برای کلاس های موسیقی اش تبلیغ کنیم و صبا از پورسانتش برای معرفی هر نفر می پرسید. رو به روی خانه می ایستم، پا در پله آخر می گذارم که با در باز شده واحد تخلیه شده ی رو به رویی مواجه می شوم، مستاجرهایش چه زود نقل مکان کردن؟! کلید را در قفل می چرخانم که با شنیدن صدایی برمی گردم: -دخترم!

به چهره مرد جا افتاده پیش رویم نگاه می کنم و سلامی زمزمه می کنم

-من صاحب این واحدم. تهران نبودم، با تماس مدیر ساختمون تازه متوجه اوضاع شدم!

با تعجب نگاهش می کنم: دخترم اختیار اجاره ی این واحد رو به بنگاهی سپرده بودم و نمی دونستم که مستاجرش باعث آزار بقیه میشه! عذرشون رو خواستم، ازین به بعد خودم حواسم هست، دیگه نگران نباش.

\*\*\*

از گالری بیرون می ایتم و به جعبه کادو پیچ شده ی کوچک نگاه می کنم. در مسیر چند شمع و فشفه می گیرم. هنوز بوی کیک که چند ساعت پیش پخته ام در خانه به مشامم می رسد. شکلات داغ شده را رویش می ریزم و کل کیک را کاور می کنم. آیفون به صدا در می آید و من شاسی را فشار می دهم، شالی را روی سر می اندازم و از لای در بالا آمدن نفس و بعد خداحافظی با پدرش که احتمالاً روی پاگرد ایستاده را می بینم. وارد خانه می شود و من با صدای بلند می گویم تولدت مبارک شیرینم و او را محکم به خود می فشارم، من نتونستم تو جشنت باشم اما حالا برات سورپرایز دارم. با دیدن کیک ذوق می کند و می خواهد با تبلتش از او عکس بگیرم. کادو را که به دستش می دهم قبل از باز کردنش، دست به گردنم می اندازد و گونه ام را می بوسد: -دوست دارم خاله تی تی، خیلی...

و من همان طور که ربان قرمز رنگ را باز می کنم: -منم خیلی دوستت دارم شیرینم خیلی. با دیدن دستبند سنگی امیتیست که سنگ ماه تولدش است گل از گلش می شکفت. آن را به دست می اندازد و دوباره مرا می بوسد و با ناز دخترانه ای می گوید: -خاله تی تی من دلم یه چی

میخواه

می بوسمش: چی عزیزم؟

-دلم شهربازی میخواد همین الان! امروز سارینا و ایلین گفتن تولدشون رفتن شهربازی با

مامان و باباشون

دلم با شنیدن این جمله اش می گیرد و بی هوا می گویم: -الان لباس می پوشم، بریم! آنقدر

سریع همه چیز پیش رفت که فراموش کردم به پدرش خبر بدهم. به ساعت مچی ام نگاهی

می اندازم و باد خنکی می وزد، هرچند کلاه و کاپشن نفس حسابی گرم است اما بعد از آن

بیماری مراقبت بیش تری می خواهد. نفس هر لحظه میلش به بازی کردن بیش تر می شود و

الان برای بار دوم هست که روی ترامپولینگ بالا و پایین می پرد. متوجه ویبره موبایلم می شوم

و نام پدر نفس! لب می گزم و من به او خبر ندادم به این امید که زودتر برمی گردیم. تماس را

برقرار می کنم و سلام می گویم و این بار هم جواب آهسته اش را می شنوم، بدون فوت وقت

توجیه می اورم: -نفس از من خواست به بهانه ی تولدش بیارمش شهربازی، حالا هم حسابی

مشغوله. به محض اینکه برسم...

-لوکیشن بفرستین لطفا

-اخه داره تموم...

-منتظرم

و صدای بوق می آید...

او به چه حقی به من دستور می دهد و چرا من در برابر او کوتاه می ایم؟ و نمی توانم تیام

همیشگی باشم.



## آرآد

از دور نفس را می‌بینم که با آن گونه های گل انداخته از شدت هیجان و فعالیت دست خاله اش را می‌کشد و به سمت وسیله‌ای اشاره می‌کند. در صف می‌ایستند و من از دور نظاره‌گرش می‌مانم. نفس چیزی می‌گوید و او خم می‌شود تا صدایش را بشنود و همان زمان متوجه نگاه های هرز رفته دو مرد می‌شوم که فاصله اشان را با او کمتر می‌کنند. خونم می‌جوشد! پا تند می‌کنم و چند ثانیه بعد پشت سرش می‌ایستم و آهسته می‌پرسم: نفس چی میگه؟ به وضوح جا می‌خورد و از من دور می‌شود ولی نفس با دیدنم به آغوشم می‌پرد: بابا تو هم بیا! من و خاله تی تی می‌خوایم بریم بالا. به چرخ و فلک نگاهی می‌اندازم و نفس دستم را می‌کشد. نیم نگاهی به پشت سر می‌اندازم و آن دو مرد را نمی‌بینم، زیر لب باشه‌ای زمزمه می‌کنم و با هم سوار کابین می‌شویم.

نفس کنار او می‌نشیند و در گوشش چیزی می‌گوید و او لبخند می‌زند لب هایش که از هم فاصله می‌گیرند دوباره آن قلوبه های زرشکی رنگ پیش چشمم مجسم می‌شوند. لعنتی به خودم می‌فرستم و سرم را می‌چرخانم، و دیروز را مرور می‌کنم که در مطب متخصص حاضر شدم و شرح حالم را گفتم و هم چنین تغییرات اخیرم را! و صحبت های پزشکی که بعد از تامل درباره نام قرص ها و دز مصرفی شنیدم: احتمال میدم با گذشت این چند سال عوارض جسمی به شدت کم شده باشه خصوصا که میگین تحت درمان بودین! به نظرم نتیجه نگرفتن از دوره درمانیتون و باقی موندن ناتوانی و کاهش میل، منشا روان شناختی داشته و الا تغییرات اخیری که شما میگین، نشان دهنده سلامت جسمی فعلی شماست، هرچند توصیه‌ام بر انجام چند آزمایش هورمونی هم هست تا به قطعیت نظر بدم. حس‌های مردانه‌ام دوباره به تلاطم درآمده و باید رفتن به آزمایشگاه رو هرچه زودتر در برنامه‌ام بگنجانم.

پشت سر او از کابین خارج می‌شوم که بادی موزد و موهای بافته اش از گوشه شال بیرون می‌زند، دلم مثل تار و پود آن بافت زیر و رو می‌شود و دستم بی اختیار برای لمسش حرکت می‌کند اما او دست به گوشه ی شال می‌رساند و به سرعت آن را پنهان می‌کند. نفس تقاضای چند بازی دیگر می‌دهد که او سرباز می‌زند و نفس به من التماس می‌کند، رو به رویش

می ایستم: -مشکلی نیست کمی منتظر بمونین؟ بدون اینکه نگاهم کند، سرش را بالا می اندازد و روی صندلی می نشیند. همان طور که بازی نفس را نگاه می کنم او را از دور زیر نظر دارم، به زمین خیره شده و هرزگاهی به اطراف نگاه می کند و نفس عمیقی می کشد و دوباره به فکر فرو می رود. این دختر با سکوت تعریف می شود! در عین سادگی، پیچیده و عمیق! بالاخره نفس رضایت به بازگشت می دهد و در راه دلش بستنی چوبی می خواهد که برایش می خرم. نفس روی صندلی جلو می نشیند و او بی حرف عقب سوار می شود.

از ترافیک خروجی شهربازی عبور می کنیم که نفس بستنی اش را به سمت من می گیرد: بخور باباجون یه کم! اهسته می گویم: -عزیزم بهتره که بهداشت رو رعایت کنیم و از... -نه بابایی! خاله صبا میگه هرکی خوراکی یکی دیگه رو بخوره یعنی اونو خیلی دوس داره. مگه نه خاله تی تی؟ از اینه نگاهش می کنم که لبخند کمرنگی روی لبانش می نشاند و رو به نفس پلکش را روی هم می فشارد. نفس بستنی را به سمت او می گیرد: -پس تو بخور خاله!

حواسم به جاده است اما می فهمم که گاز کوچکی به بستنی زده که نفس راضی به سمت من می چرخد: -تو نمیخواهی بابایی پس؟ بستنی را از دستش می گیرم و تکه ای بزرگ را با دندان جدا می کنم، می خندد و مشغول خوردن می شود. نمی دانم چرا چشم از او بر نمی دارم تا واکنشش را ببینم اما او بی تفاوت چشم به بیرون دوخته و اصلا متوجه شیطنتم نشد. نفس خوابش گرفته و او هم مصرانه سرش را به سمت پنجره چرخانده، چند باری خواستم سر صحبت را باز کنم اما تخیسی اش مانع شد. رستورانی می بینم و رو به نفس که در حال چرت زدن هست می گویم: -نفس بابایی شام بخوریم بعد بخواب! نفس اصلا نمی فهمد چه گفته ام اما او شنیده و لب به اعتراض باز می کند: -لطفا اولین ایستگاه تاکسی نگه دارین، دیگه مزاحم نمیشم

چه عجب حرف زد! هر چند گفته اش مطابق میل من نبود.

-سخت نگیرین خانم، یه غذاست بعد...

-لطفا نگه دارین، من باید برم خونه

آرنجم را گوشه ی پنجره می گذارم و دستم را مشت شده روی لبانی که به خنده باز شده اند می فشارم. دخترک مغرور! حضور من را تاب نمی آورد و حرص خوردنش برایم لذت بخش است. از کنار هر ایستگاه تاکسی که می گذریم سرش اندکی به سمت من می چرخد ولی با دور شدن از آن با ناامیدی رو برمی گرداند و سکوت می کند! این تسلیم شدنش در عین جسارت کلامش! به دلم مزه می کند.

تیام

برای شب مامان ماهرخ و دکتر را دعوت کرده ام، دکتر مثل همیشه با تاخیر می‌آید اما مامان ماهرخ کنار دستم ایستاده و غلظت خورشید فسنجون رو چک می‌کند و می‌گوید: -یه قاشق شکر هم بریزی عالی‌ه و بعد از پشت مرا در آغوش می‌گیرد: -دختر هنرمندم، دستپختش خیلی خوب شده

دست روی دستانش می‌گذارم: -مامان من که هنوز کلی چیز مونده ازتون یاد بگیرم.

دیس خشکبار تزئین شده را برمی‌دارم و مامان ماهرخ می‌گوید: -پیش به سوی حرفِ دل روی مبل‌ها جاگیر می‌شویم و منتظر نگاهم می‌کند و من مثل همیشه حرف زدیم نمی‌آید، خودش شروع می‌کند: -مربوط به نفس؟ در دل می‌نالیم نفس و پدرش! اما فقط سری تکان می‌دهم.

-بعد اون روز بیماری اش بهتر شد؟

-آره مامان! یک هفته هم ندیدمش، مثل اینکه مادر بزرگش اومده و خب حتی با هم تلفنی حرف زدیم! بالاخره دیشب دیدمش و با هم رفتیم گردش

-یه لحظه مامان جان! تو ناراحتی که نفس یه هفته نبوده و سراغی ازت نگرفته؟

نگاهم را بالا می‌کشم و سرگردان نگاهش می‌کنم: -نه! اون هفته که نبود به کارهام سامون دادم

دستانم را می‌گیرد: -دخترم! می‌دونی که نفس بدون تو هم به زندگی ادامه می‌ده، نه؟

غم به چشمانم می‌دود و سر می‌جنبانم.

دکتر دیرتر آمد و من فرصت بیش تری برای درد و دل با مامان ماهرخ داشتم و او مثل همیشه با جست و جو حال دلم را به خودم فهماند.

دکتر و مامان ماهرخ که از خانه‌ام رفتند، خودم را مشغول شستن و نظافت کردم تا کمی دیرتر با واقعیت‌هایی که از دل صحبت با او رخ نموده، مواجه شوم. اما حالا که روی تخت دراز کشیده‌ام، یکی یکی در ذهنم ردیف می‌شوند:

-من فکر می‌کنم تو بیش از حد به نفس دل بستگی!

-قرار نیست اون دوباره با دوری ات تب کنه! تو باید زمینه‌اش رو فراهم کنی

-این دلبستگی بیش‌تر از اون به تو ضربه می‌زنه!

و ذهنم حرف‌های برادر تبسم را در کنار این‌ها تداومی می‌کند، اینکه نفس هم مثل تبسم فوق‌العاده احساسی است اما با تغییر شرایط قدرت خلق روابط جدید و شاد ماندن را دارد! چون به موقع احساساتش را بروز می‌دهد و مامان ماهرخ گفت زمینه‌اش فراهم شود او وابستگی‌اش کم می‌شود.

حالا من درمانده سر به بالشت می‌فشارم و دلبستگی افراطی به یک بچه و حس سرخورده و یک طرفه که از گذشته باقی مانده است را هندل می‌کنم. آنقدر از این‌شان به آن‌شان می‌چرخم و آخر تصمیمم را می‌گیرم.

## آراد

جلوی اینه می ایستم و دکمه های سراسر آستین پیرکاردین را می بندم و پالتو پشمی ام را تن می کنم و پرفیوم همیشگی را این بار کمی بیش تر به خودم می زنم. دلم می خواهد میچ نگاه و توجه معلم فراری را بگیرم. وقتی که صبح زود پیامکش روی صفحه گوشی امد: -باید بینمتون، لطفا زمان و آدرس رو اطلاع بدین

سر حال امدم، اینکه بعد از همه ی آن پس زدن ها حالا با این پیام، پیش می کشد، دلم اذیت کردن و گیر انداختن نگاهش را می خواهد. اینکه همیشه مورد توجه بودم و نگاه دختران را جذب می کردم چیز جدیدی نیست اما اینکه این بار دلم خیره شدن کسی را می خواهد برایم جذاب و هیجان انگیز است. لبخندم در اینه کمرنگ می شود و از تصویرم می پرسم: حواست به خودت هست؟ و بعد با بی خیالی شان بالا می اندازم که سخت نگیر، چیزی نشده و قرار هم نیست که بشود!

آدرس کافه رستوران را برایش پیامک می کنم و می گویم یک ساعت دیگر منتظرم. پرونده های امضا شده را به منشی تحویل می دهم که شروع به مقدمه چینی برای مساعده می کند، عقربه های ساعت به سرعت می دوند، رو به او می کنم: درخواست رو مکتوب روی میز بزار تا چند ساعت دیگه که برگردم، میفرستم حسابداری. با چند دقیقه تاخیر می رسم و به محض ورود او را کنار پنجره مشرف به خیابان و کنار گلدان استوانه ای بامبو، پشت به در ورودی می یابم، مشغول مطالعه کتاب است. به سمتش می روم و کیفم را روی صندلی کناری می گذارم و خودم رو به رویش می نشینم. سلام آهسته اش را می شنوم و منتظرم برای دریافت پاسخ چشمانش را ببینم اما نه؟! خبری نیست! تلاشی از جانب او برای شروع صحبت نمی بینم و من هم سکوت می کنم، دقایقی بعد پیشخدمت برای آرد می آید و او به لیوان آبی بسنده می کند اما من کیک و موکا سفارش می دهم.

-آقای...

باور کنم حتی فامیلی من را نمی داند؟

-مقدم هستم

-آقای مقدم من با این شرایط نمی‌تونم دیگه ادامه بدم.

کمی به سمت او خم می‌شوم و دستانم را گره کرده روی میز می‌گذارم

-کدوم شرایط؟ چی رو ادامه ندین؟

دخترک لجباز، نگاهش از دستانم بالاتر نمی‌آید

-ادامه ی ارتباط من با نفس درست نیست... یعنی من سعی‌ام رو کردم اما نشد!

-میشه واضح تر حرف بزنین

-خب من وقتی شنیدم که پدر و مادر نفس...

خشمی در درونم شعله می‌کشد و تویخ گرانه می‌پرسم

-شما به نفس ترحم کردین؟ اصلا چطور متوجه این موضوع شدین؟

به سرعت نگاهش را بالا می‌کشد و در تماس ثانیه‌ای با چشمانم نه قاطعی به زبان می‌آورد. همان زمان کوتاه کافی است که عصبانیتم فروکش کند و حرفش را بپذیرم. نگاهش روی میز می‌نشیند.

-من ... من پدرم رو از دست دادم و حس نفس رو درک می‌کنم

برایش متاثر می‌شوم اما او بی توجه ادامه می‌دهد

-من تلاشم رو کردم که این دلبستگی کم بشه اما شما نداشتین...

به پشتی صندلی تکیه می‌دهم و منتظر پایان جمله اش می‌مانم، نفس عمیقی می‌کشد و بعد با لحن توأم با حرص می‌گوید:

-شما با واریز کردن اون هزینه بدون مشورت با من و دادن آزادی بی حد و حصر به نفس برای ارتباط با من، ریسمان این دلبستگی رو قوی تر کردین.

-باید چیکار می کردم اونوقت؟

با اعتماد به نفس بیش تری ادامه می دهد: -باید از من می پرسیدین در قبال وقت گذاشتنم برای نفس پولی می خوام یا نه؟ نه اینکه من رو مجبور کنین که برای اغنای وجدان کاری ام هر بار خودم رو ملزم به گذروندن زمان مشخصی برای نفس کنم.

-آها یعنی شما هیچ حسی به نفس ندارین؟ و فقط برای وجدان...

-البته که نه! مستاصل چشم می چرخاند و همه جا را می بیند جز چشمان مشتاق من! سفارش ها روی میز قرار می گیرد و او جرعه ای آب می نوشد و به بیرون خیره می شود. میل عجیبی به کشف افکار و ذهن خوانی اش دارم، در حالی که خیره نگاهش می کنم قهوه را مزه می کنم.

برشی کیک در دهانم می گذارم و متوجه اشک حلقه زده در چشمانش می شوم. حال این دختر خوب نیست و من با این سوال و جواب ها بیش تر آزارش می دهم. علی رغم میل باطنی ام برای پرسیدن این جمله، می گویم:

-میخواین برای نفس کمتر وقت بزارین؟

- بله ... من فکر می کنم حضور پرستار یا معلم دیگه رو براحتی قبول می کنه.

سعی می کنم با بی تفاوتی به نوشیدن قهوه ام ادامه دهم اما از خواسته اش دلگیر شدم!

- نفس دختر با استعدادی هست، یه معلم موسیقی می شناسم که اگر تمایل داشتین برای آموزش پیانو به نفس بیاد

سکوت می کنم و او حالا قرار یافته و روان تر صحبت می کند و جملاتش طولانی تر است

-از بین بردن این وابستگی به نفع هر دو نفرمونه، زندگی نفس باید مثل قبل از حضور من ادامه پیدا کنه و خب این مسئله تلاش بیش تر شما رو میطلبه، چون تنها تکیه گاه احساسی اش هستین... البته من تا به ثبات رسیدن وضعیت جدید گاه و بیگاه هستم ولی



فنجان خالی شده از قهوه را روی میز می‌گذارم و حالا خودم را با کیک سرگرم می‌کنم، او دستانش را به دور لیوان شیشه‌ای حلقه می‌کند و من با دیدن کشیدگی انگشتانش یاد پیانو نواختنش می‌افتم

-لطفا دیگه به اون حساب چیزی واریز نشه، عادت ندارم مدیون کسی باشم!

او رفت! و من به لیوان آبش چشم می‌دوزم، صبح با خودم چه فکری می‌کردم و حالا! او نه تنها پیش نکشید بلکه با تمام قوا پس زدن را فریاد زد و من چرا وقتم را برای صرف ناهار کنار او آزاد کرده بودم؟

## تیام

چند هفته‌ای از آن جلسه می‌گذرد، دیداری که بمن فهماند عمق وابستگی‌ام به نفس همان طور که مامان ماهرخ حدسش را زده بود، آنقدر زیاد شده است که اختیار از کف بدهم و حفره چشمانم زیر نگاه سنگین پناه، پر آب شود، اما از اینکه توانستم حرف هایم را بزخم خشنود بدم و از اینکه قادر به کنترل افسار نگاهم بودم راضی تر! حالا که میبینم نفس با تبسم ارتباط گرفته و از هم بازی شدن با ساحل خوشحاله، حالم بهتر هم شده است

پشت پنجره اتاقم ایستادم و به آسمان چشم می‌دوزم و می‌گویم: ممنونم خداجون، ازینکه هوامو داشتی و دلم رو رسوا نکردی. حواسم به رفت و آمد چند نفر جلب می‌شود و پسر بچه‌ای که در این هوای سرد هوس بستنی کرده است. یاد بستنی خوردن نفس می‌افتم و حرفی که به نقل از صبا تکرار کرد! صدای خنده‌ام سکوت خانه را می‌شکند، و حرکات صبا را مرور می‌کنم وقتی در مهد بشقاب پر از خوراکی های مختلف را دستش گرفته بود و تند تند می‌خورد و با دهان پر رو به من و ندا غر می‌زد: -شماها کله اتون پوکه! مگه ظرفیت معده ی این بچه ها چقدره، بعدم توی خوابگاه نون خشک پیدا نمیشه، سق بزخم، مجبورم اینطوری خودم رو سیر کنم، خرچشم یه ذره فسفر سوزندن و جمله ی بلیغ خلق کرده! جواب ندا از ذهنم می‌گذرد:-  
صبای شیرین عقل! خوردن دهنی دیگران نشانه ی دوست داشتنه! هم شد جمله ی بلیغ!؟

یاد شوخی هایش راجع به سپهر می‌افتم و این دختر به قول ندا یک تخته اش کم است! سری به پیام های خوانده نشده ی گروه کوهنوردی می‌زنم. همه برنامه ها برای بعد از عید است، فعلا خبری نخواهد بود. شماره تیارا روی صفحه موبایلم می‌افتد، پرده را می‌کشم و روی مبل می‌نشینم و دکمه سبز رنگ را می‌فشارم

-سلام تیام، کجایی تو؟

- خونه‌ام چطور؟

نفس نفس می‌زند:-هیعی خوش به حال نداشته ات! من کوزت وار باید خونه تکونی کنم اونوقت تو...

- عزیزم تو که کمک میاری

- چه فایده؟ خودم باید پا به پاشون کار کنم، تیام تا یادم نرفته تعطیلات عید با ما میای، دیگه؟

- کو تا عید؟

- اووه چشم به هم بزنی می گذره، همش ۱۵ روز دیگه مونده ... نکنه لباس هم نخردی هنوز؟

- دیر نمیشه تیارا

- وای خدای من! تیام کی درست میشی تو؟ امروز که نمیرسم فردا میریم خرید، جنسا گرونه!

کلی باید پیاده شی... راستی از افسون برای هفته ی دیگه وقت گرفتم، ساعت ۳! دیر نکنی...

بزار ببینم چیز دیگه یادم نرفته... آها راستی خاله ماهرخ کجا میره؟

- قراره با خانواده ی برادرش همگی برن شمال

- خوبه پس! من برم که از صبح دلم به هم میپیچه، کارهام تا شب تموم بشه هنر کردم! پس

من به مامان خبر میدم تو هم میای.

## آراد

حجم کاری در این روزها افزایش پیدا کرده، از لحظه‌ای که از خانه بیرون می‌زنم تا زمان برگشتم فقط در حال نظارت بر گزارش های دفاتر فروش در سراسر کشورم، نظارت روی انبارگردانی و خرید لوازم اولیه پیش از سال جدید و با نرخ قبل و تایید ارسال سفارش ها تا قبل از تعطیلات عید تمام وقتم را می‌گیرد؛ از شدت خستگی، عینک مطالعه را برمی‌دارم و گوشه چشمانم را فشاری می‌دهم. چند دقیقه‌ای تا شروع جلسه با مدیر بخش حسابداری باقی مانده، لپ تاپ را روشن می‌کنم تا دوربین های خانه را چک می‌کنم، شلوغی این روزهایم ذره ای در رسیدگی به نفس خللی وارد نکرده، به پذیرایی پر شده از اسباب بازی های نفس! و هیجانش بخاطر بازی با ساحل چشم می‌دوزم! آن طرف تر مادر جوان ساحل با بافت خردلی و موهای عسلی کوتاه روی مبل نشسته!

کلافه لپ تاپ را می‌بندم، حال نفس خوب است! چرا تصور می‌کردم شاید نبودنش را تاب نیاورد؟ نفس برخلاف انتظارم براحتی دوری اش را پذیرفت، هرچند او به مشقت افتاد، وقت و بی وقت پاسخگوی تماس های از سر ترس نفس بود! تا اینکه ذره ذره حس امنیت در وجودش نشاند و نفس را به این باور رساند که خاله تی تی اش دوستش دارد و ترکش نخواهد کرد حتی اگر ماه ها او را نبیند، هم چنان به هم دلبسته اند. دو هفته‌ای از آخرین دیدارشان می‌گذرد و نفس هنوز بهانه اش را نگرفته! مرا از رابطه دو نفره اش حذف کردند و خاله ی لجباز مستقیم با خود نفس تماس می‌گیرد.

اه خسته‌ای می‌کشم و دنبال چند فرم در کیفم می‌گردم، چشمم به برگه های آزمایش می‌افتد و من فرصت نکردم نتایج را برای دکتر ببرم. بعد این جلسه حتما یک سر به مطبش می‌زنم. فرم‌ها که روی میز قرار می‌گیرند، در به صدا در می‌آید، به حسابدار که پرونده های مالی پایان سال را آورده اجازه ورود می‌دهم.

ریموت در را می‌زنم، و برگه های آزمایش ولو شده روی صندلی را مرتب می‌کنم و در کیفم می‌گذارم، دکتر با دیدن نتایج گفت:

-عرض کردم، علل روانشناختی در شما خیلی قوی تر از عوامل زیستی قوای جنسی اتون رو

تحت کنترل گرفته! احتمالا تعلق خاطری که به اون شخص داشتین تا حدی پریشانی های روحی اتون رو از بین برده و در اون لحظه اجازه قدرت نمایی به هورمون هاتون رو داده و خب اون ها هم عملکرد طبیعی اشون رو پیش گرفتن.

ذهن آشفته ام قدرت تمرکز و فهم حرفایش را ندارد، گرسنه و خسته هستم.

به عمارت که پا می گذارم نفس بغ کرده را می بینم که حتی سلام نمی دهد. محبوبه خانم از اتاق خارج می شود:

- آقا ناهارتون رو گرم کردم، اما نفس خانم نخوردن! میگن طعمش رو دوست ندارن...  
سر تکان می دهم و او با اجازه ای می گوید و از عمارت می رود. نگاهم به سمت نفس تغییر مسیر می دهد: - خب چی دوست داری بابایی؟

- میخوری برام؟... پیتزا می خوام

- اگه قول بدی بیای الان چند لقمه بخوری، شب میریم پیتزا

- با یه عالمه سس؟؟

با خنده به راه افتادن آب دهانش نگاه می کنم و دستش را می گیرم و راهی آشپزخانه می شوم.  
ناگهان دستم را می کشد: - همیشه! امشب میرم پیش خاله تی تی... الان بخر برام  
حوصله بحث کردن بیش تر را ندارم:

- الان همیشه بابا! برو به خاله ات زنگ بزن بگو شب با هم بریم پیتزا.

و در دل می گویم او هم حتما قبول خواهد کرد و نیشخندی به حرف نشدنم می زندم.

او با عجله گوشی که در حال تماس است را به دست می گیرد و با هیجان خاله تی تی اش را به شام دعوت می کند، صدایش را بلند می کند و چند بار فریاد می زند: - پیتزا... پیتزا با هم بریم ..من و تو و بابا شنیدی؟

با شادمانی تلفن را قطع می کند: - بابا گرسنه امه ... ناهار بخوریم

- خاله تی تی چی گفت؟

- بریم خونه اشون ازونجا بریم لستوران

انقدر شوکه شده ام که تلفظ غلط نفس را ندیدم می گیرم، او پذیرفت؟ یعنی امشب! خوشی زیر

پوستم می دود و با اشتها همراه نفس قاشق پر از غذا را به دهان می برم.

تیام

صدای سشوار در محیط آرایشگاه لحظه‌ای قطع نمی‌شود و من صدای نفس را به سختی می‌شنوم، به او می‌گویم بلندتر، اما باز هم فقط پیتزایش را می‌شنوم. سعی می‌کنم حدس بزنم چه گفته است، لابد هوس پیتزا کرده و می‌خواهد برایش سفارش دهم. می‌گویم: -  
باشه...هروقت اومدی خونه و تماس را قطع می‌کنم.

افسون رو به تیارا می‌گوید: -براش رنگ ابرو بزارم؟

رو به نگاه تیارا ابرویی به نشانه نه بالا می‌اندازم! اما او لبخند خبیثی می‌زند: چرا که نه! فقط تیره باشه! افسون به دنبال تهیه رنگ می‌رود و من اخطارگونه تیارا را صدا می‌زنم.

-چیه تیام! یه رنگه دیگه. زودم پاک میشه نترس تا بعد تعطیلات برگردی دانشگاه اثری نیمیمونه. ببین به حرفم کردی ناخن هات چقد به جلوه اومدن

به ناخن های مانیکور شده‌ام نگاه می‌کنم و حق را به تیارا می‌دهم و سکوت می‌کنم.

آنقدر که افسون از چهره تغییر کرده‌ام بواسطه یک رنگ تعریف کرد، حالا که در خیابان به دنبال تزئینات هفت سین هستم معذب شالم را پایین تر می‌کشم و کاش در این مورد دل به دل تیارا نمی‌دادم.

ان روز که با تیارا به خرید مانتو و روسری رفتیم. چشمم به آویز های حبابی کریستالی افتاد و دلم خواست هفت سین بچینم اما تیارا گفت بی خیال تو که تحویل سال رو خونه نیستی.

همان جا ذهنم به سمت نفس پرواز کرد که شاید خوشش بیاید. آن را خریدم و حالا به دنبال سکه های تزئینی و تخم مرغ های رنگی و شمع های صورتی هستم. به خانه برمی‌گردم و انقدر

مشغول گره زدن گل های ریز صورتی می‌شوم که گذر زمان را حس نمی‌کنم. با شوق به حس بهار دمیده شده در خانه‌ام نگاه می‌کنم اما یک چیز کم است، آه! ماهی رو فراموش کردم. در

دل می‌گویم: اشکالی ندارد، به جای سفارش پیتزا او را به رستورانی می‌برم و در راه برگشت

تنگ ماهی را می‌خریم. به اتاق می‌روم و رو به روی اینه می‌ایستم و موهایم را که بر اثر

مداومت ماسک مو لخت تر شده اند، شل می‌بافم و روی شانم می‌اندازم. رژ صورتی را برمی‌دارم

و با سخاوت روی لب هایم می‌کشم. رژگونه صورتی هم داشتم نه؟! در حال گشتن هستم که

چشمم به ریملم می‌خورد، لابد خشک شده! در دل می‌گویم تیارا بفهمد با هدیه های گران

قیمتش چه کردم؟! دپرس می‌شود. با تردید فرچه را روی مژه هایم می‌نشانم و می‌بینم نه! هنوز رنگ دارد و چشم دیگرم را هم با ریمبل به جلوه می‌آورم! لبخندی به خودآرایی‌ام می‌زنم و می‌دانم ذوق دیدار نفس را دارم که به انگیزه آمدنش چنین می‌کنم و او مخدری است که این مدت با سختی ترک کرده ام. آیفون به صدا در می‌آید و من هنوز شلوارلی و تیشترتم را عوض نکرده ام، به استقبال نفس می‌روم که با دیدنم شوکه می‌شود: -خاله تو که آماده نیستی؟ با تعجب می‌پرسم: برای چی خاله؟

- بریم پیتزا

- خب دیر نمیشه عزیزم، بیا تو حالا

-کفش هایش را در می‌آورد و از لای در وارد می‌شود و دست مرا می‌گیرد: -خاله بدو لباس بپوش، بابا منتظره مبهوت می‌گویم: بابا!

-خاله خودت قول دادی ... وقتی زنگ زدم..

خدای من پس حرف هایی که در آن ازدحام صداها نمی‌شنیدم، این بوده؟ پشت سرش به داخل اتاق کشیده می‌شوم. چشمش به شال قرمز رنگی که به اصرار تیارا خریدم و روی صندلی آویزان است می‌افتد و با ذوق می‌گوید: -خاله اینو بپوش با من ست بشی

به سارافان قرمز رنگش نگاه می‌کنم و بی‌هوا سر تکان می‌دهم. نمی‌دانم چطور هم زمان با شنیدن غرغره‌های نفس که: زود باش دیگه... دیرشد...خسته شدم! مانتو مشکی یقه ایستاده که از کمر فون می‌شد را از کمد بیرون کشیدم و بافت موهایم را به داخل ان فرستادم و شال را روی سر گذاشتم و کیف کوچک مشکی رنگ را برداشتم و از خانه بیرون زدم. تازه حالا که کنار در ماشین ایستاده‌ام از خود می‌پرسم: - من دارم چه کار می‌کنم؟ نفس سر از پنجره بیرون می‌آورد: -سوار شو دیگه خاله

کلافه پوفی می‌کشم و باز نگاهم را در بند می‌کشم و می‌غرم مبادا هوس سرکشی کنی. سوار می‌شوم و قبل از پاسخ سلامم بوی عطرش را استشمام می‌کنم. به سمت شیشه می‌چرخم و کاش می‌شد بویایی را هم کنترل کرد! فاصله طولانی تا رستوران باعث می‌شود کمی خودم را



پیدا کنم و روی این مسئله تمرکز کنم که شادی نفس اولویت من بوده و او اینطور خوشحال تر است و شاید بشود با نادیده گرفتن مردِ راننده، شب خوبی در کنار نفس داشته باشم.

## آراد

تاخیرش طولانی شده است و روی فرمان ضرب می‌گیرم و هرچند ثانیه نگاهی حواله در ساختمان می‌کنم. نفس به سمت ماشین می‌دود و من مسیر نگاهم را به پشت سرش می‌کشانم. زیر روشنایی در ورودی شال قرمزش و آن لب‌های رنگ گرفته اش را می‌بینم. کاش همانجا بایستد تا بتوانم خوب تماشايش کنم. خواسته‌ام اجابت می‌شود و او می‌ایستد، اما لعنت به این رنگ دودی شیشه که چهره اش را مخفی کرده.

خوب می‌فهمم که برای سوار شدن تردید دارد! اما تسلیم خواسته نفس می‌شود و در را باز می‌کند و من چشم می‌گیرم و در عوض گوش‌هایم منتظر لحنِ خوشِ سلامش می‌نشینند. نگاه‌های گاه و بی‌گاهم در طول مسیر همه بی‌نتیجه می‌مانند و جو سنگین سکوت ماشین فقط با موسیقی آرام تبلت نفس که بواسطه بازی اش است، می‌شکند.

وارد رستوران می‌شویم و او کنار نفس می‌نشیند و من هم در رو به رو! حالا برق صورتش چشمم را می‌زند و آن قلوه‌های صورتی در زمینه سفید چهره اش بهتر خودنمایی می‌کند. نفس از بازی‌هایش با ساحل می‌گوید و او با لبخند کمرنگی گوش می‌دهد، لبخندش را عمق نمی‌دهد شاید می‌داند بیش‌تر ازین را دل من تاب نمی‌آورد و چرا هورمون‌های مردانه‌ام بعد خواب چند ساله ناگهان چنین افسار گسیخته شدند! و دکتر گفت: علت روانشناختی! گفت تعلق خاطر!

برای جبران بی‌توجهی اش، نگاهم را به گوشی سوق می‌دهم و مشغول بالا پایین کردن پیام‌ها می‌شوم و او چرا من را نمی‌بیند؟! با پرسش نفس حواسم زیر چشمی متوجه اشان می‌شود: خاله! تی تی یعنی چی؟

-عزیزم اسمم تیام...خاله صبا تی تی صدا میزنه

-خب تیام یعنی چی؟

بینی نفس را بین دو انگشتش می‌کشد و می‌گوید

-باور میکنی منم تازه فهمیدم، قبلا نمیدونستم که

-خب بگو

-تیام یعنی چشم های من

نفس با شیرین زبانی می گوید: برا همین چشمت قشنگه؟

نگاهم پرت مژه های پرش می شود و ابروهای فندقی اش! و آن لحظه لبخند دلنشینی را که

نثار نفس می کند نمی بینم.

همان طور که صفحه گوشی را روشن نگه داشته ام به مخاطبین می روم و روی ادیت نامش

می زنم و تایپ می کنم تیام! سس دست ساز روی میز قرار می گیرد و بعد پیتزاها چیده می شود.

برای نفس سس قرمز می ریزد و مراقب است که لباس هایش را کثیف نکند. دست هایمان هم

زمان به سمت سس سفید می رود و او زودتر پس می کشد، اینطور نمی شود! سس را روی دو

تکه از پیتزایش می ریزم و نفس با دهان پر میگوید: برا منم زیاد بریز!

او مبهوت به تکه های سس خورده نگاه می کند و با مکث سس قرمز را برمی دارد و روی تکه ای

دیگر می ریزد و مشغول خوردن می شود. چرا چنین کرد؟ اینقدر از من بدش می آید؟! حواسم به

دو تکه آغشته به سس سفید است که اخر تقدیم نفس می کند و دخترکم به پیتزا نه نمی گوید!

از پشت میز برمی خیزم: -میرم حساب کنم، ماشین رو از پارکینگ میارم رو به روی در

تیام

این چه کاری بود؟ یعنی به من توجه نشان داد؟ به دلم می توپم: اینقدر خیالبافی نکن! یادت  
نیس گذشته رو؟ او لابد به همه توجه می کند ولی نتیجه وابستگی دوباره من می شود ترک  
شدن و تنهایی و دیده نشدن!  
نفس می گوید: -خاله! دستشویی!

به سمت سرویس می رویم و او داخل می شود. بیرون آن فضا کنار آب نمای دیواری می ایستم و  
برگ سبز گل های غوطه ور در آب را لمس می کنم، هم چنان منتظر نفسم. چشمانم را  
می بندم و لحظه ای به موسیقی اب گوش می دهم. چرا نفس نمی آید؟ داخل سرویس می شوم و  
در میزنم: -چی شدی شیرین... با خروج یک خانم دست روی قلبم می گذارم، پس نفس کو؟  
هراسان چشم می چرخانم، نیست!

به سمت سرویس های مردانه می روم قلبم تند می زند و او کجا غیبش زد، به سالن برمی گردم،  
همه جا را چک می کنم و نگاهم روی میزی که نشسته بودیم می ایستد که حالا زوجی اشغالش  
کرده اند...خدای من! نفس کجاست؟! به سمت گارسون می روم و با تته پته می گویم:  
دخ..دخترم نی..نیست

می گوید شاید طبقه بالاست، به پله های مارپیچ نگاه می کنم و به آن سمت می دوم، روی پله ای  
سقوط می کنم نگاه همه به سمت من برمی گردد برمی خیزم و نفس نیست! نکند از رستوران  
بیرون رفته...ویبره موبایلم به صدا در می آید، حالا به پدرش چه بگویم، درمانده دکمه سبز رنگ  
را فشار می دهم و به سمت خروجی پا تند می کنم:  
-خانم کجایی! نفس خیلی وقته اومده اما شما...

از حرکت می ایستم...نفس پیش اوست؟ همین را زمزمه کردم که می گوید: بله ...

نفسم را تکه تکه آزاد و قطره اشک چکیده از چشمم را پاک می کنم. از در خارج می شوم و بی  
اراده در ماشین را باز می کنم و نفس را به آغوش می کشم. و نگرانی او مرا تا حد مرگ برد.

## آرآد

با تعجب به او نگاه می‌کنم که نفس در آغوشش فشرده می‌شود. نفس تقلایی می‌کند: خاله له شدم. پیشانی اش را به پیشانی نفس می‌چسبانم و چشم بسته زمزمه می‌کند: خدا رو شکر... و اهسته می‌گویم: فکر کردم گم شدی

هنوز از او چشم برنداشته‌ام که روی صندلی عقب جاگیر می‌شود و سرش را به پشتی صندلی تکیه می‌دهد و دست روی سینه اش می‌گذارد. حالا متوجه رنگ پریده ی چهره اش و لرزش خفیف دستانش می‌شوم. رو به نفسی می‌کنم که برگشته و خاله اش را تماشا می‌کند: -نفس به خاله نگفتی و اومدی؟ سرش را تکان می‌دهد. از بی فکری اش خشمگین می‌شوم: کارت درست نبوده باید به... صدای آهسته اش کلامم را قطع می‌کند: -مهم نیس... من خوبم. به سمتش می‌چرخم لبخند لاجونی که نثار نفس می‌کند، را می‌بینم و دست کوچکش را می‌فشارم. نفس تنه اش را از بین صندلی رد می‌کند و کنار خاله اش جاگیر می‌شود و او بعد از انداختن دستش دور بازوهای او دوباره چشمانش را می‌بندد. به سمت داشبورد خم می‌شوم و شکلات های آبنباتی را بر میدارم و به سمتش می‌برم: -بگیر، پلک هایش نیمه باز می‌شود و دستم را می‌بیند. می‌گویم: قند خونت افتاده... معلومه خیلی ترسیدی. با بی حالی دستش را باز می‌کند. آینه را تنظیم می‌کنم و استارت را می‌زنم او به شکلات ها خیره شده و بالاخره بعد از مدتی نگاه کوتاهش را در آینه شکار می‌کنم و لب می‌زنم: -بخورش! چند ثانیه‌ای مردمک های قهوه‌ای رنگش در نگاهم دو دو می‌زند و بعد پلک فرو می‌بندد.

وقتی شکلاتی در دهانش می‌گذارد، لبخندی بر لبم می‌نشیند و گفتم کوتاه آمدنش دلنشین است؟

به ترافیک و شلوغی شب های آخر سال خوردیم، با هر توقف نگاهش می‌کنم و از اینکه رنگ به چهره اش برگشته خوشحال می‌شوم، دست نوازش میان موهای نفس می‌کشد و می‌گوید: - خوابت گرفته؟ نفس صورتش را به بازوی او مالش می‌دهد و اوهمی زمزمه می‌کند. -یه کم دیگه طاقت بیار، یه سورپرایز تو خونه منتظرته! نفس دستانش را به هم می‌کوبد: آخ جوون. اما طولی نمی‌کشد که روی صندلی درازکش می‌شود و سر روی پای خاله تی تی به خواب می‌رود.

گفت نامش تی تی نیست! گفت تیام! چند باری برای خودم تکرار می‌کنم و با توجه به معنایش نامش را به خاطر می‌سپارم.

—میشه چند لحظه توقف کنین. آهسته کنار می‌کشم و پدال ترمز را فشار می‌دهم. از ماشین پیاده می‌شود، از شیشه بغل می‌بینم که کنار بساطی ایستاده و تنگ ماهی های قرمز را تماشا می‌کند، نگاهی به چهره غرق در خواب نفس می‌اندازم و در یک تصمیم آنی پیاده می‌شوم. پشت سرش قرار می‌گیرم و او با دقت تنگ های ماهی را تماشا می‌کند، یکی را بر می‌دارد و قبل از آنکه کارتش را در بیاورد، دست پیش می‌برم و می‌گویم: خرید این خانوم رو حساب کن. با تعجب سرش را بالا می‌آورد و حالا چشمانش در یک وجبی چشمانم است و حق با نفس است چشم هایش گیرا و زیباست!

به سمت ماشین برمی‌گردد، گام هایم را بلند برمی‌دارم و از او پیشی می‌گیرم و در جلو رو باز می‌کنم: - اینجا بشین، نفس عقب راحت بخوابه نگاهی به نفس میندازه و با تردید روی صندلی جاگیر میشه، حالا که در فضای در بسته ماشین هستیم، عطر خیلی ملایمش را حس می‌کنم. بی اراده اندکی به سمتش متمایل می‌شوم. به حرکت آب درون تنگ نگاه می‌کنم و سرعت را پایین می‌آورم، شیشه ها را پایین می‌کشم و هوای بهاری را به خلوت دو نفره ی پر سکوتمان دعوت می‌کنم. غرق در افکار خودم هستم و کلمه تعلق خاطر را در ذهنم هجی می‌کنم.

تیام

با نفس خداحافظی می‌کنم و گوشی را در کیفم سر می‌دهم، تیارا به سمتم می‌چرخد و می‌گوید: تعطیلات کجا میره؟

-تو راه خونه مادربزرگش بودند، احتمالا همونجا میمون.

تیارا چهره در هم می‌کشد و دست روی کمرش می‌گذارد و می‌گوید:-باز گرفت

پدرام نگران به سمتش می‌چرخد:-چقدر گفتم بریم دکتر! گفتم طبیعیه، وقتشه، عوارض قرص هاست!

تنهام را به سمت جلو می‌کشم و آهسته می‌پرسم: هنوز نشدی؟

سر بالا می‌اندازد، -خب تست دادی؟

-نه! خسته شدم تیام، هرماه این علائم رو دارم و بعد یه هفته تاخیر بازم وضعیت همونه!

ناراحت به صندلی تکیه می‌دهم و تیارا زمزمه می‌کند:-شهر بعدی از کمربندی نرو، برو داخل شهر، یه سر برم داروخونه

در رستوران بین راهی پشت میز نشسته ایم و تیارا به سرویس رفته تا تست را ببیند. پدرام با بی خیالی با گوشی اش بازی می‌کند، تلفن همراهم زنگ می‌خورد و تیاراست، از پشت شیشه به اتاقک انتهایی حیاط نگاه می‌کنم و تیارا هنوز داخل آن است

-جانم تیارا

-تیام...من دو خط واضح می‌بینم...زود بیا!

با برخاستن و فریاد چی من! پدرام هم دنبال سرم می‌دود! تیارا در اواسط حیاط در آغوشم فرو می‌رود:-تیام باورم نمیشه، بالاخره مامان شدم

نمی دانم چقدر تیارا را در آغوشم تاب دادم و زیر گوشش عزیزم و مبارک باشد خواندم، به یک باره با کشیده شدن دستش از من دور شد و سرش محکم روی سینه پدرام که اشکهایش روی گونه اش جاری بود، کوبیده شد.

\*\*\*

تیارا بعد از یک ماه استراحت مطلق در خانه مامان، امشب به تهران بر می گردد و می گوید برای شام به خانه خودش می رود و حوصله آمدن به پیش من را ندارد. فردا نوبت دکتر دارد و وضعیتش مشخص می شود. نیامده دلم برای بچه تیارا می رود و من نمی دانستم آنقدر خواهرزاده برایم شیرین است.

پیام سپهر که نوشته: -هوا خوبه، حتما بیا! را می بینم و به دنبالش برنامه کوهنوردی آخر هفته را.



## آراد

آنقدر فشار کارهای آخر سال خسته‌ام کرده بود که دو هفته‌ای به خودم استراحت دادم و همراه مامان و بابا و نفس به ویلای عمو در شمال رفتیم. نفس با بهانه گیری چند روز دیگر کنار مامان ماند و حالا من تنها شده، در این عمارت درندشت حس خفگی دارم و هیچ کلمه‌ای نمی‌تواند غمی که در درونم حس می‌کنم، را بیان کند.

چشمم مبلمان استیل را نشانه می‌رود، همان که چند سال پیش در حالی که تازه مدرک دوره ی پسا دکترایم بدستم رسیده بود! سالاری از من خواست به دیدارش بیایم و من همان جا نشسته بودم و به صحبت های یک پدر زخم خورده گوش می‌دادم. نمی‌دانم چند ساعت گفت و در گوشم زمزمه کرد که من ترجیح دادم فراموش کنم با توصیه نامه‌های اساتید بهترین دانشگاه برلین می‌توانم در هر دانشگاهی تدریس کنم و تصمیم گرفتم برای پدر که کمی پیگیر کارهایم شده بود بهانه بیاورم که چند ماهی از دوره ام باقی مانده و من قصد برگشت نخواهم داشت!

هفته ای بعد از پیشنهاد سالاری به او اطلاع دادم که مسئولیت مدیریت کارخانه اش را می‌پذیرم و تا زمانی که دندان طمع سرمدی شریک و سهامدار کارخانه که تحت هیچ شرایطی حاضر به فروش سهمش نبود کشیده نشود و به قول سالاری او را از قصدش که مفت به چنگ کشیدن کارخانه و مدیریتش است، پشیمان نکند کنار نخواهد کشید، در آخر تماس او فقط با صدای به لرز افتاده حق را به رویایش داد که همیشه می‌گفته آراد مردترین داداش دنیاست...

\*\*\*

نمی‌دانم چندمین بار است که امشب نام دایی روی صفحه گوشی ام نقش می‌بندد. چه حرفی با من دارد بعد از این چند سال؟ من که تن به خواسته اش دادم و سکوت این سال ها را به جان خریدم!

حالا که سلامت جسمی ام برگشته، بدون توجه به زخم های به جا مانده روحی ام تصمیم می‌گیرم با او هم کلام شوم، دکمه ی سبز رنگ را می‌فشارم و صدای دایی می‌شنوم:

-آراد پسر. حالت خوبه؟

-سلام

- سلام... سلام پسر.

-تموم این سال ها خودم رو سرزنش کردم که چرا از تو چنین چیزی خواستم. از مامانت شنیدم خودت الان پدر نفس شدی پس شاید بتونی حس منو درک کنی که من اون لحظه ...

- گذشته تموم شده

-باشه، فقط خواستم بگم دایی جان مردونگی کردی و من مدیونتم، ولی پسر ازت می‌خوام مثل ظاهر، درونت هم آروم باشه. زندگیت رو دوباره بساز آرادجان و اون خرابه های ویران شده رو تو گذشته رها کن.

نفس عمیقی می‌کشم و دایی چه می‌دانست از آلام روحی من!

-تماس گرفتم نه برای جبران! برای اینکه مثل قبل من رو دایی میثم صدا بزنی.

-

-دایی جان شنیدم که دنبال یک شرکت همکار خارجی هستی، من رایزنی...

چطور به گوش دایی رسیده است؟ میون کلامش می‌دوم:

-من کمکی نیاز ندارم

-می‌دونم...گفتم که برای جبران نیس. من هم تلاش خاصی نکردم فقط با یه دوست قدیمی مشورت کردم... تا فردا شب ریز جزئیات پروژه رو برام ایمیل کن.

-این کار رو نمی‌کنم

-با کی لجبازی می‌کنی؟ می‌دونی که با این تحریم های تجاری و صنعتی نمی‌تونی کاری پیش ببری! سرمایه ات به باد میره پسر.

-مهم نیس.

-می تونی اینقدر بی خیال باشی، یادت نره نفس هم ازونجا سهم داره و نباید روی آینده اش ریسک کنی

همه نقطه ضعفم را فهمیده اند و من مجبور به کوتاه آمدن می شوم وقتی پای نفس در میان باشد. پای یادگار آرمان و رویا!

بی قراری ام با یادآوری خاطرات بیشتر شده ... نگاهی به ساعت می کنم و شماره ی خانه مادر را می گیرم، با شنیدن صدای پر انرژی نفس لبخندی بر لبم می نشیند. می گوید آخر هفته برمی گردد چون خاله تی تی اش منتظرش است و او هم دلتنگش شده. با نفس هم صحبت کردم اما چرا هنوز حالم خوش نیست و انگار چیزی کم دارم. چیزی به رنگ و بوی آرامش!

تیام

کنار هم در شیب ملایم کوه حرکت می‌کنیم، بدون هیچ کلمه یا جمله‌ای! کنار منظره زیبایی می‌ایستم و او هم متوقف می‌شود، چشمانم را می‌بندم و هوای تازه را نفس می‌کشم. صدایش را می‌شنوم: -می‌دونی اولین باری که چشم‌هات رو دیدم با خودم چی گفتم؟

حرف‌های سپهر هیچ حس بدی به من نمی‌دهد، فقط او را یک همراه می‌بینم که از قضا فرکانس‌های ذهنی‌اش با من هم سو است، همین!

-چشمات بیش‌تر از لب‌هات حرف می‌زنه، کاملاً مشخصه آدم درونگرایی هستی... من به اندازه‌ی تو عمیق نیستم، ولی کاوش درون انسان‌ها رو خیلی دوست دارم. گفت کاوش و من سوال دفعه قبل یادم می‌آید نگاهش می‌کنم که می‌گوید: بپرس! اما به یک شرط!

چشمانم را ریز می‌کنم و او لبخندی می‌زند: نترس! سخت نیست. کافیه چند بار بگی سپهر تا عادتت بشه.

بی خیال سوالم می‌شوم و به راهم ادامه می‌دهم

-خب حالا! کم کم تمرین کن ... میتونی سوالت رو بپرسی

-تبسم...نوع نگاهتون

لبخند تلخی می‌زند: درست حدس زدی! خواهرم نیست. دختر عمومه...

-پس چرا زودتر از اینا...

-تیام! زندگی رو دور خواسته‌های ما نمی‌چرخه... می‌دونستم بهش بی‌میل نیستی اما یهو کارت عروسیتش اومد! من جا خورده بودم و فکر می‌کردم کم کم فراموش میشه

-و نشد؟

سرش را بالا می‌اندازد و در خود فرو می‌رود و من هم سکوت می‌کنم. بعد از چند دقیقه از من دور می‌شود و به سمتی می‌دود و بر شانه مردی می‌کوبد: کاوه خودتی؟ چطوری پسر؟

\*\*\*

دو روز است وقتم را به جمع کردن وسایل خانه ی تیارا اختصاص داده ام، خواهرم با تجویز دوباره پزشک راهی خونه مامان شد و پدرام هم گفت تحمل دوری اش را ندارد و قید مدیریت دو شعبه فروشگاه پوشاک برند مردانه اش زد و به محمد آقا گفت برایش در معروف ترین پاساژ شهر مغازه‌ای با متراژ بالا پیدا کند و پدرام این هفته را درگیر مذاکره برای واگذاری سرقفلی فروشگاه‌هایش است و تیارا تماس گرفته تا زمانی که خودش می‌آید کم کم وسایلیش را جمع کنم و او به کس دیگری اعتماد ندارد. دلم از دور شدن خواهرم گرفته ولی از طرفی برای شادی تازه دمیده شده در زندگی اشان خوشحالم. دکوری‌هایش را که در فوم ضربه گیر پیچیده‌ام در کارتون جا می‌دهم و آن را به گوشه خانه هل می‌دهم. مچ دردناکم را ماساژ می‌دهم و می‌دانم با این سرعت حالا حالاها درگیر بسته بندی خواهم بود. به ساعت دیواری اش نگاه می‌کنم و هنوز چند ساعتی تا آمدن نفس زمان دارم. کارتون دیگری برمی‌دارم و ظرف های یکی از کابینت‌هایش را خالی می‌کنم.

\*\*\*

نفس با اشتیاق عکس‌های کنار دریا را نشان می‌دهد، آنجا که روی شن‌های ساحل قلعه می‌سازد یا آنجا که روی شانه‌های بابا آرادش به سمت دریا می‌دود. حالا که خودش حضور ندارد چشم‌هایم نا فرمانی می‌کنند و روی جای جای صورتش می‌نشینند. تارهای سفید روی شقیقه‌هایش خودنمایی می‌کند و غم‌نشسته در مردمک‌هایش که پشت لبخند ظاهری اش پنهان شده، نشان می‌دهد روزگار بر او آسان نگرفته. دلم از سرکشی چشمانم استقبال می‌کند و حالا برای رنجی که شاید او کشیده در خود مچاله می‌شود.

نفس بعد از بالا و پریدن روی تخت خوابش برده، برای التیام درد کمرم روی مبل دراز می‌کشم و به تیک تاک عقربه‌ها چشم می‌دوزم، پدرش گفت دیرتر می‌آید. خوابم گرفته و هنوز ارائه فردا را آماده نکرده‌ام، به آشپزخانه می‌روم و بی سرو صدا قهوه‌ای آماده می‌کنم.

ارائه‌ام آماده شده و من سومین فنجان قهوه را می‌خورم اما او هنوز نیامده است.

## آراد

بالاخره ایمیل محرمانه و رمزدار شرکت آلمانی روی صفحه ظاهر می‌شود، طبق گفته ی دایی میثم قبل از ده دقیقه آن را پرینت گرفته‌ام و حالا ایمیل پاک شده است. برگه های بی نام و نشان که فقط حاوی عباراتی به زبان آلمانی هستند را روی میز می‌کوبم و به این فکر می‌کنم باید فردا مترجمی امین پیدا کنم تا با دقت شرایط این شرکت بررسی شود. به ساعت لپ تاپ نگاه می‌کنم و از زمان نشان داده شده تعجب می‌کنم. به سرعت کیف و برگه ها و کت را چنگ می‌زنم و بعد از خاموش کردن سیستم از دفتر خارج می‌شوم.

رو به روی آپارتمان ماشین را متوقف می‌کنم و پیامی می‌فرستم: -من پایینم. چشمم به برگه ها می‌خورد و کلافه از ماشین پیاده می‌شوم، تا فردا و گرفتن یک تصمیم قطعی برای قرارداد، خواب به چشمان من نخواهد آمد، عضلات دردناک گردنم را ماساژ می‌دهم و او نفس به بغل از در خارج می‌شود، در عقب را باز می‌کنم تا نفس را روی صندلی بخواباند. دستم را روی درنگه داشته ام، صدای آخش را می‌شنوم. نزدیکش می‌شوم: -چی شدی؟

سر از ماشین بیرون می‌آورد و می‌چرخد و حالا او در حصار من و دیواره ماشین است، با دستش مچ دست دیگرش را گرفته و با چهره از درد جمع شده لحظه‌ای به چشمانم نگاه می‌کند، لب می‌زند: -هیچی

دستم را پیش می‌برم تا مچش را بگیرم، به سرعت آن را می‌اندازد و دوباره آخی می‌گوید. بی توجه به خواسته اش دوباره دست به سمتش دراز می‌کنم که می‌نالد: -یه درد قدیمیه، از تصادف چند سال پیش!

دستم میانه راه می‌ایستد، به چهره اش نگاه می‌کنم: -یعنی همیشه درد داری؟

آهسته و در حالی که دوباره دستش روی مچ دردناکش می‌نشیند می‌گوید: -نه، وقتی بهش فشار بیاد

به او نزدیک تر می‌شوم و او به دیواره ماشین می‌چسبد، سرم را نزدیک گوشش می‌برم و در حالی که عطر ملایمش را می‌بویم، آهسته لب می‌زنم: - ببخشید، برای آوردن نفس اذیت شدی

چشمانش را روی هم می فشارد. از این نزدیکی معذب شده است. دستم را از روی در برمی دارم، میچرخم و تنهام را به بدنه ی ماشین می چسبانم و صدای نفسی که به یکباره بیرون می دهد را می شنوم. لبخندی نامحسوس روی لب هایم جا خوش می کند، نفس عمیقی می کشم و گوشه چشمانم را می فشارم و ناله ای به واسطه درد دوباره پیچیده در عضلات گردنم در فضای بسته دهانم می پیچد. از پشت پلک های بسته ام، ایستادنش در رو به رویم را می فهمم، چشمانم را باز می کنم و مردمک های کمی نگرانیش را می بینم و لب هایی که آهسته می جنبد: اتفاقی افتاده؟

به صندلی جلوی ماشین اشاره می کنم: -یه سری کاغذبازی های محرمانه فکرم رو مشغول کرده. از شیشه ی پایین کشیده شده به برگه های روی صندلی نگاه می کند، چشمانش را ریز می کند و نزدیک تر می شود، به کنجکاویش لبخند می زنم، با جمله اش لحظه ای جا میخورم: -این کلمه ها رمزی اند! به سمتش می چرخم: -تو آلمانی می دونی؟ همان طور که زوم برگه هاست سر تکان می دهد. در را باز می کنم و کیف و وسایل را بر می دارم و می گویم: -بشین ببینم و برگه ها را به دستش می دهم. روی صندلی جاگیر می شوم و به سمتش می چرخم: -خب؟

بعد از چند دقیقه ای که در سکوت نوشته ها را با دقت می خواند و من منتظر تماشایش می کنم می گوید: این کلمه ها معنا و مفهومی ندارند. در حالی که برگه ها رو زیر و رو می کند ادامه می دهد: باید یه تابلو راهنما باشه، حدس می زنم بعضی حرفا باید چینج بشه به سرعت گوشی را در میاورم و ایمیل را چک می کنم یک نامه از فرستنده ناشناس! ان را باز می کنم، خودش است به سمت او می گیرم و او خودکاری می خواهد، خودنویس نقره ای را که به دستش می دهم، مشغول می شود. حواسش را متمرکز کرده و من از فرصت استفاده می کنم و به هوای سرک کشیدن روی برگه ها نزدیکش می شوم جایی کنار صورتش چشمانم را می بندم و عمیق نفس می کشم. چند باره! حالا که چشم باز می کنم قلبم علی رغم ریتم نامنظمش ولی پر از حس آرامش و اسودگی است. کمی فقط کمی از او فاصله می گیرم و چشمانم را به چهره او دوخت می زنم با لبخند کم رنگی ابروها و مژه و انحنا ی بینی اش را رصد می کنم تازه می خواهم سراغ لب هایش بروم که صدای ناله ای از نفس بلند می شود، سر



می چرخانم و او در خواب است، میبینم که تیام خم می شود و دست کوچک نفس را که زیر تنه اش گیر کرده آزاد می کند. او به چهره غرق خواب نفس خیره می ماند و من از این فاصله کم شده ی لب هایش داغ می شوم. تمام وجودم تمنای یک بوسه را می کند و چرا او آنقدر سریع می چرخد و دوباره مشغول می شود؟ به پشتی صندلی تکیه می دهم و نفسم را یکجا بیرون می دهم. که سرش را به سمت می چرخاند: الان تموم میشه! در باغ نیست انگار! کلافگی ام را تعبیر به انتظار نتیجه ی ترجمه اش کرده نه حضور گرمابخشش

\*\*\*

هفته ی آینده مهندس شرکت آلمانی، به ایران می آید تا از نزدیک پروژه را ببیند و گزارش هایش را تکمیل کند. منشی وارد می شود و می پرسد برگه های دفاتر فروش تهران امضا شده اند یا نه! دیروز آن ها را با خود به خانه بردم تا در آنجا رسیدگی کنم، کیفم را بر می دارم و پوشه ای را بیرون می کشم و به دستش می دهم. چشمم به خودکارم می خورد و لحظه ای صحنه ای که خودکار را گوشه لبانش نگه داشته بود و به برگه ها خیره بود در خاطر می نشیند، لبخندی به همراهی اش و آرامشی که آن شب به من تزریق کرد می زنم و این دختر چه چیزی دارد که من این چنین کششی رو به سمت او حس می کنم؟ حالی که قبل ترها تجربه نکردم. لحظه ای دلم حضور دوباره اش را می خواهد اما بهانه ای نمی یابم، ارتباط محدود شده اش با نفس دست نیافتنی ترش هم کرده. می خواهم کمی با خودم رو راست باشم که دقیقا چه اتفاقی افتاده اما به محض این تصمیم، شماره همراهم زنگ می خورد و شماره ثابت ناشناسی روی صفحه می افتد

-آقای مقدم؟

-بله

-مجد هستم، خواهر تیام

-بله

-درخواستی ازتون داشتم، دو روزه دیگه تولد تیامه و خب دنبال بهانه‌ای هستیم که چند ساعتی دور از خونه نگهش داریم، خواستم ببینم می‌تونیم از نفس و شما کمک بگیرم؟

لبخندی بر دلم جوانه می‌زند، بهانه‌ای برای دیدار دوباره اش فراهم شد

-چه کاری از من برمیاد؟

## تیام

دیروز نفس تماس گرفته که دلش می‌خواهد موهایش را کوتاه کند و از من خواسته همراهی اش کنم، با تیارا که چند روزی هست حالش بهتر است و برای ویزیت مراقبتی اش آمده صحبت کردم و او گفته از افسون وقت می‌گیرد ولی خودش بخاطر وضعیتش نمی‌تواند همراهیم بیاید. سعی می‌کنم به خود بقبولانم حضور در آن محیط را بدون تیارا تاب می‌آورم.

نفس همراه راننده مهدش به خانه آمده است و حالا ناهارش را خورده و استراحتش را هم کرده و لباس پوشیده منتظر من است، در خانه را می‌بندم و راهی آرایشگاه می‌شوم. افسون برخلاف همیشه بسیار آهسته کار می‌کند و من به گردش عقربه‌ها نگاه می‌کنم و کلافه می‌شوم، غروب شد و من هنوز اینجا هستم. افسون رو به شاگردش می‌کند و می‌گوید اصلاح صورتشون رو شروع کن

با تعجب نگاهش می‌کنم، به حرف می‌آید: تا موهای این کوچولو رو سشوار بزنم و ازش یه عروسک خوشگل بسازم تو هم به خودت برس. بی اراده روی صندلی مخصوص می‌نشینم. در برابر اصرارهای فراوان افسون برای اینکه آرایش لایتی روی چهره‌ام بنشانند، مقاومت می‌کنم و بالاخره بعد از چند ساعت از آرایشگاه بیرون می‌زنیم و حالا نفس با آن موهایش که چند بافت زیبا رویش نشسته یکسره به من لبخند می‌زند.

کفش‌هایم را از پا در می‌آورم و وارد خونه می‌شم که با صدای جیغ هیجانی صبا از جا می‌پریم، همزمان همه می‌گویند تولدت مبارک! دست روی قلب غافلگیر شده‌ام می‌گذارم و به ندا که دستان کوچک ایلیا را در آغوش گرفته و صبا و تیارا که روی مبل نشسته و برای نگاهم قلب می‌فرستد و مامان ماهرخ نگاه می‌کنم. صدایی از سمت دیگر توجه‌ام را جلب می‌کند: تولدت مبارک تیام! سپهر در خانه من چه می‌کند! تعجب نگاهم را می‌خواند و کمی نزدیک می‌شود: - چشماتو اینجوری نکن! همش زیر سر این دوستت صباست. چی از جون من می‌خاد نمی‌دونم. به صبای خیره شده به سپهر نگاه می‌کنم و می‌گویم: تبسم نیومد؟ - خیلی اصرار کردم اما امشب مامانش مهمونی داشت و نتونست بیاد، عوضش آقا سپهر اومدن و لبخند ژکوندی نثار

سپهر می کند که صدایی کنار گوشم می‌گردد: بهش حالی کن من صاحب دارم. لبخندی به حرصش می‌زنم و از همه بخاطر حضورشان تشکر می‌کنم.

صدای آهسته موسیقی پخش شده از گوشی صبا از آشپزخانه می‌آید، می‌دانم الان در حال تکان دادن خودش و رقص در جا است. ندا فنجان های قهوه را روی میز می‌گذارد: -به خوشمزگی قهوه های تیام نیست.

لیوان شیر را به دست تیارا می‌دهد: -تو قهوه نخوری بهتره!

مامان ماهرخ، سپهر را که کمی معذب شده مخاطب قرار می‌دهد: -پسرم الان ارسال می‌رسه از تنهایی در میای. بادکنک های هلیومی آویزان شده از سقف ایلیا و نفس را سرگرم کرده است. به جمع صمیمانه ی اطرافم لبخند می‌زنم و ازینکه برای خوشحالی من اینجا هستند به حضورشان می‌بالم.

\*\*\*

ندا بخاطر بهانه گیری ایلیا زودتر از همه رفت و بعد هم مامان ماهرخ و دکتر که تمام مدت مشغول صحبت با سپهر بود خانه را ترک کردند. صبا زیر گوشم غر می‌زند: -تی تی یه چی بگو! این همه زبون نریختم بکشونمش اینجا! حالا هم تنها برگردم خوابگاه.

-صبا برات اسنپ بگیرم یا پدرام بیاد با ما میای؟

صبا در برابر جمله تیارا خیره سپهر می‌شود و او حتی نیم نگاهی حواله اش نمی‌کند، لب می‌زند: -اسنپ میگیرم خودم

رو به تیارا که خم شده چند بشقاب را جمع کند می‌کنم: -دست نزنای ها، برو رو تخت دراز بکش.

سری تکان می‌دهد و همان موقع صبا بلند می‌گوید: -منم رفتم، خداافظ تیارا، تیام و آقا سپهر

سپهر حتی سر تکان نمی‌دهد و صبا عصبانی در را می‌کوبد! تیارا لبخندی به حرص صبا می‌زند و به اتاق می‌رود و در همان حال می‌گوید: نفس از اون ژله خوشمزه های روی میز بیار با هم بخوریم.

سپهر اشاره‌ای به پاکت کادو می‌زند: تبسم خریده من نمی‌دونم چیه! کتاب کوچکی در می‌آورد، این کادوی من. به کتاب شعر نگاه می‌کنم و با شگفتی می‌گم: -تو نویسنده ای؟ چشم روی هم می‌گذارد و می‌گوید: ای بگی نگی

در حالی که به نفس که به سمت اتاق می‌رود چشم دوخته ادامه می‌دهد: همون دختریه که تبسم برای آموزش پیانو میره خونه اش؟ سر تکان می‌دهم و دوست ندارم غمی که به چشمانش می‌دود را! ترحم به نفس آخرین چیزی هست که می‌توانم بپذیرم، چرا که نفس پدری دارد که مثل کوه پشتش ایستاده، پدری که باصلابت و حمایت، امنیت رو برای نفس به ارمغان آورده، مردی که آغوشش محکم ترین پناهگاهِ نفسه و البته پناهِ خاطرات فراموش نشدنی من هم هست.

سپهر از جا برخاسته: -من برم دیگه دیر شد، دختره ی سیریش دست از سر من بر نمی‌داشت

با صدای نسبتا بلندی می‌گوید: تیارا، نفس کوچولو، خدانگهدار

یادم از تکه های کیک و ژله‌ای که برای تبسم و ساحل کنار گذاشته بودم می‌افتد، به سمت آشپزخانه می‌دوم.

## آراد

تمرکزی روی کارهایم ندارم، یکسره ذهنم به سمت او پرواز می‌کند و با هر یادآوری لبخندی به دلنشینی خاطراتش می‌زنم. برای لحظه‌ای حسرتی بر دلم می‌نشیند، کاش من هم چشمان غافلگیر شده اش را می‌دیدم. اینطور نمی‌شود! کلافه کتم را چنگ می‌زنم و از دفتر، خارج می‌شوم امروز کار زودتر تعطیل شود، چیزی نخواهد شد.

نمی‌خواهم امشب دست خالی به دیدارش بروم، رو به روی بازار گل می‌ایستم و در راهروهای پرطراوت و پر از رنگ و لعاب گل‌ها قدم می‌زنم و با خود می‌گویم، اگر او در کنارم حضور داشت با دیدن هر گل چقدر به ذوق می‌آمد یادم از پاسیوی تزئین شده می‌افتد و واکنش او!

چشمم بر یک گل ارکیده مانیتوری می‌نشیند، شاید همان باشد که دنبالش هستم. گل را که می‌خرم مرا به قسمت گلدان‌های تزئینی اش راهنمایی می‌کند، گلدان‌های شیشه‌ای چند وجهی نظرم را جلب می‌کند روی طرحی که دیواره هایش طلایی است متوقف می‌شوم و شاید این انتخاب خوبی باشد. گلدان را روی صندلی می‌گذارم و در حالی که استارت می‌زنم می‌گویم دخترک لطیف! مرا چه به بازار گل. ساعت ماشین نشان می‌دهد می‌توانم به بهانه برگشت نفس سراغش بروم.

در باز ساختمان را هل کوچکی می‌دهم و از چند پله بالا می‌روم، با شنیدن صدایش متوقف می‌شوم: -سپهر صبر کن. نگاهم روی مرد اسپرت پوشی می‌افتد که چشمان سبزش را به تیام دوخته: جانم!

لحظه‌ای قلبم از صمیمیت شان فشرده می‌شود، نگاهم را به سمت تیام بر می‌گردانم، نکند...؟

هنوز جمله را در ذهنم ادا نکرده‌ام که صدای دیگری می‌گوید: -سلام آقای مقدم، بفرمائید

سر تیام و آن مرد به سمت من می‌چرخد اما نگاه من روی خواهری که مرا تعارف خانه زده، نشسته. لحظه‌ای بعد آن مرد رو به رویم قرار می‌گیرد، اندام ورزیده و روی فرمش خار چشمم می‌شود ولی او با لحنی صمیمانه دستش را پیش می‌گیرد: -خوشبختم آقای مقدم، دختر زیبایی دارین مثل همین گل! دستم در دستش می‌نشیند. تیارا از حضورش تشکر می‌کند و او

دستش را برچشم می‌گذارد: ممنون از شما بانو. وقتی بر می‌گردم لبخند کم رنگ تيام را به روی مردی که از در عبور کرده است می‌بینم. حال خودم را درک نمی‌کنم و خواهرش دوباره پا برهنه میان افکارم می‌دود: -بفرمائید داخل، چه گل زیبایی نیاز به زحمت نبود. و زیر گوش تيام می‌گوید: -الان پدرام میرسه، من برم وسایلم رو بردارم

خواهرش به داخل رفته، اما او هنوز همانجا ایستاده و منتظر است من اول وارد شوم، ادب و مهمان نوازی اش هم به اندازه است، دستم را پشتش حایل می‌کنم و چقدر دوست دارم آن را روی گودی کمرش بنشانم اما در فاصله‌ای نزدیک نگهش می‌دارم گل را به دستش می‌دهم و نمی‌توانم برق دویده به چشمانش را ببینم، تنها تشکر زیر لبی اش را می‌شنوم. از او می‌خواهم زودتر داخل شود، به محض ورود، به آشپزخانه فرار می‌کند و من روی مبل پشت به آشپزخانه می‌نشینم. خواهرش از اتاق بیرون می‌آید و در حالی که به پاکت های هدیه نگاه می‌کند می‌گوید: تيام نرسیدیم اینا رو باز کنیم و بعد پاکت کوچکی بر می‌دارد: -بزار ببینم سپهر چی گرفته برات؟ با کنجکاوای نگاهم را به دستان او می‌دوزم که ساعت لوکس طلایی رنگ را در هوا می‌چرخاند و به سمت آشپزخانه می‌رود: -واو تيام، فوق العاده است. بپوش ببینم حتما تو دست زیبایی اش دو برابر می‌شه. گوش هایم فرکانس های صوتی او را دریافت می‌کند وقتی آهسته می‌گوید: قشنگه ولی تو سلیقه ی من نیست. نفس آسوده‌ای می‌کشم و در دل می‌نالیم: کاش آن مرد هم مثل هدیه اش در سلیقه ی تو نباشد با ادامه جمله اش لبخندی بر لبانم می‌دود: من ساعت کلاسیک ساده رو ترجیح میدم. دختر لطیف و ساده پسند من! خواهرش کنار من می‌نشیند و باز هم بخاطر همراهی ام تشکر می‌کند. صدای تک زنگ گوشی اش بلند می‌شود و او قصد رفتن می‌کند؛ حالا من به چه بهانه‌ای اینجا بمانم؟ از جا برمی‌خیزم و همان زمان نفس با ظرفی از اتاق بیرون می‌آید و با صدای بلند می‌گوید: -خاله تی تی بازم ژله می‌خوام.

خواهرش از من می‌خواهد تا راحت باشم و چند دقیقه دیگر بمانم و اجازه دهم نفس به خواسته اش برسد و خودش در حالی که زیر گوش خواهرش جملاتی را پیچ می‌زند، خانه را ترک می‌کند. در دل سپاسگزار ژله دوستی نفس می‌شوم و با لبخندی زمزمه می‌کنم: عجله

نکن بابایی... و در دل ادامه می‌دهم هنوز حالا حالاها اینجا هستیم و من امشب با این خانم بدقلق کار دارم.



## تیام

ظرف نفس را پر از ژله شیر و موز می‌کنم که با صدای پناه متوقف می‌شوم: -میشه یک قهوه برام دم بگیرین.

یاد حرف تیارا می‌افتم که موقع رفتن در گوشم خواند: -اون اخما رو باز کن! چند دقیقه دیگه میره. رسم مهمون نوازی نیست، اونم برای این مراسم همراهی کرده.

بی آنکه نگاهش کنم سری تکان می‌دهم و در کابینت را باز می‌کنم به قهوه‌های آسیاب شده ی ندا نگاه می‌کنم و حالا علت طعمش را می‌فهمم دانه‌های قهوه را یکنواخت آسیاب نکرده. مقداری از دانه‌های رست تیره را برمی‌دارم و در آسیاب می‌ریزم، می‌چرخم تا قهوه جوش را بردارم که متوجه حضور او می‌شوم، آرنجش را روی کانترا گذاشته و در حالی که روی صندلی نشسته تنه اش را به سمت جلو کشیده و خیره ی من است، با دیدن نگاهم ابرویی بالا می‌اندازد که دست پاچه دستی رو لباسم می‌کشم و چشم می‌گیرم. قهوه جوش را که روی شعله ملایم قرار می‌دهم، سراغ ظرف شیر می‌روم، در یخچال را باز نگه داشته‌ام و فراموش کردم چه می‌خواهم، خدای من او اینجا چه می‌خواهد؟ نمی‌داند تحمل نگاه‌های سنگین شده اش را ندارم. با شنیدن صدایش جایی نزدیک گوشم از جا می‌پریم: -دنبال اینی؟ دست دراز می‌کند و پاکت شیر را بر می‌دارد، آهسته می‌چرخم و خودم را در حصار او و یخچال می‌بینم چشمانم روی لبخندش دو می‌زند، او قصد اذیت کردن من را دارد؟

شاید برای او این حرکات عادی باشد اما دل از دست رفته من این نزدیکی را تاب نمی‌آورد، لحظه‌ای نگاهم به اسارت مردمک هایش در می‌آید و نمی‌دانم چقدر گذشت اما صدای نفس مرا از آن حال و هوا خارج کرد: -خاله شارژر تبلتم کجاست؟ -تو اتاق روی میزه عزیزم، الان برات میارم. از کنار من رد می‌شود و می‌گوید: به کارت برس، من بهش میدم

با دور شدنش نفس حبس شده‌ام را رها می‌کنم و او با این حرکات چه از جانِ دل بی‌جنبه و نگاهی که تا به امروز سعی بر کنترلش داشته‌ام، دارد؟! اصلا از کی اجازه پیدا کرده مرا دوم شخص خطاب کند؟ غیبت کمی طولانی شده اش باعث شد روی خودم مسلط بشم، سینی قهوه را روی میز عسلی می‌گذارم و به سراغ او و نفس در اتاق می‌روم.

رو به روی قفسه کتاب ها ایستاده است و با دقت کتاب شعری را ورق می‌زند. نفس به شکم روی تخت دراز شده و در حالی که سیم شارژر تبلتش کشیده شده در همان حال بازی می‌کند. آهسته صدایش می‌زنم: آقای... برمی‌گردد و می‌گوید: آراد. گامی به عقب برمی‌دارم و می‌گویم: قهوه آماده است و در دل می‌نالیم: دیگر چه؟ همین مانده نام آراد بر دلم بنشیند، آن هم دقیقا کنار نام پناه!

برگلبگ های سفید و بنفش ارکیده دست می‌کشم و آهسته زمزمه می‌کنم: چه نرم و خوشگلی تو! گام هایش از کنار من عبور می‌کند و روی مبل می‌نشیند و با لبخند به بخار قهوه نگاه می‌کند و کتاب در دستش را ورقی می‌زند و زمزمه می‌کند:

لبخند خشک، حال تو را خوش نمی‌کند/حیف است آن دلی که گرفتار خارهاست

از خاطرات دور چنین فرض می‌شود/گنجی فراموش شده، زیر غبارهاست (امیرحسین ذبیحی)

حالم با شنیدن این شعر تغییر می‌کند و او بی توجه به من فنجان قهوه اش را برمی‌دارد و اول نفسی از عطرش می‌گیرد و بعد آهسته شروع به نوشیدن می‌کند. از جا برمی‌خیزم که می‌گوید: -کجا؟

نفسی می‌گیرم و دوست دارم فریاد بزنم: -چه کار با من داری، دست از سرم بردار! اما به جای آن آهسته می‌گویم: -براتون کیک بیارم

در آشپزخانه او را می‌پایم، چرا نمی‌رود؟ نفس هم که از آن تبلت و اتاق دل نمی‌کند، مستاصل شده ام، چطور می‌توانم او را از خانه‌ام بیرون کنم؟ تصمیم می‌گیرم نسبت به حضورش بی‌اعتنا باشم اما مگر می‌شود! بشقاب کیک را روی میز می‌گذارم و آهسته پاکت هدیه ها را بر می‌دارم و به اتاق می‌برم. نظافت سالن تمام شده است و او از چند دقیقه پیش خونسردانه در خانه می‌چرخد لحظه‌ای جلوی قفس قناری ها می‌ایستد و لحظه‌ای دیگر در برابر گل هایم و گاهی رو به روی تابلوهای خط نستعلیق اهدایی دکتر! خودم را در آشپزخانه سرگرم می‌کنم نمی‌دانم بار چندم است که اجاق گاز را تمیز می‌کنم و ذهنم را از حضور او دور می‌کنم، اینطور نمی‌شود برمی‌گردم تا چیزی بگویم اما او از پشت سر دوباره غافلگیرم می‌کند،

به چشمان خندانش نگاه می‌کنم و من از دست این بازی که راه انداخته خسته شده‌ام! از این تپش‌های نامنظم شده قلبم هم! از نگاه‌هایی که دیگر برای منطقم تره خورد نمی‌کند هم و آخر از دلی که بی‌جهت از حضور او پایکوبی می‌کند! اما زبانم نمی‌چرخد تا چیزی به زبان بیاورم. او سکوت را می‌شکند: چرا فرار می‌کنی؟

نا امید دست از جدال با خود برمی‌دارم و یعنی او هم فهمید؟! از من می‌خواهد نگاهش کنم و از آنجایی که دیگر چشمانم از من فرمان نمی‌گیرند، مردمک‌هایش مقصد نگاهم می‌شود و او کمی نزدیک‌تر می‌شود و آهسته لب می‌زند: -از حضور من ناراحتی؟ نمی‌دانم چرا، لحظه‌ای غم به چشمانم می‌دود و آتش خاطرات تلخ ندیده شدن‌ها در دلم زبانه می‌کشد! توقع دارد چه بشنود از منی که ۵ سال حضور او را در خلوت خیالم پذیرفته‌ام و حالا که در کنارم هست سعی بر ندیده گرفتنش سخت‌تر از همیشه است و او حتی من را ندیده، چه برسد بخاطر بیاورد. لب می‌زند: که اینطور! باشه من میرم

نمی‌دانم چرا پاهایم بی‌اراده دنبالش روی زمین کشیده شد و در یک لحظه، دلم پشت منطبق را به خاک زد و زبان در دهانم چرخید و کلمه‌ای جاری شد، بلند گفتم: نه! و او ایستاد، بدون اینکه نگاهم کند، خوبه‌ای زمزمه کرد و به اتاق رفت و بعد هم از این خانه!

و من تنها ماندم با تمام خودم و واقعیت بودن او... بدون سعی بر انکار!

آراد

آخرین ایمیل را هم می فرستم و به تماس دایی میثم پاسخ می دهم:

چی شد آرادجان؟ برای کی بلیط می گیری؟

معلوم نیست! شاید هفته دیگه، خودم هتل رو هماهنگ می کنم.

می دونم دل خوشی از خونه ی من نداری ولی گرفتن یک سوئیت برای اقامت ۲۰ روزه ات برام کاری نداره و نمیخوام بهونه بیاری.

باشه دایی

آراد خیلی خوشحالم که هنوز دایی صدام می کنی، خدانگهدارت پسر

تماس را قطع می کنم و من می دانم علت فراموشی دردهای گذشته چیست! بی مکث وارد گالری گوشی ام می شوم و به پر تکرار ترین صحنه پیش روی این روزهایم چشم می دوزم، لبخند او در حالی که نفس را در آغوش گرفته و کنار کیک تولدش ایستاده اند. روی چهره اش زوم می کنم و زمزمه می کنم: دختر دوست داشتنی! و بعد یادم می آید از آن لحظه! لحظه ای که به رفتنم واکنش نشون داد و لبخند نشسته روی لب هایم مهار نشدنی شد و دلم چراغانی! لحظات دلدادگی رویا و بعد دل بستن آرمان را از لا به لای خاطرات محو شده مرور می کنم و چقدر رویا آرزو می کرد شیدایی مرا ببیند و امروز که به دلم اعتراف می کنم چیزی به آن نمانده رویا نیست تا ببیند.

او می داند که ندیدنش دلم را بی قرار می کند؟ از بعد آن روز نگاه مرا تشنه ی تماشایش و گوشم را منتظر صدایش نگه داشته! نفس را می بیند اما چیزی سهم من خسته از ازدحام کارها و مسئولیت ها و تنش ها نمی شود، جز کنار رفتن لحظه ای پرده ی پشت پنجره اش و سایه ای که رفتنم را بدرقه می کند. نفس گفته درگیر امتحان هایش هست و فرصت نمی کند مرا ببیند، دخترکم مثل من صبر پیشه کرده است اما امشب طاقت نیاورد و بغ کرده و ناراحت گفت

دلش خاله تی تی اش را می‌خواهد و دقایقی بعد با خاله اش تماس گرفت و خودش را دعوت به خانه اش کرد و او مثل همیشه محبتش را از نفس دریغ نکرد.

لپ تاپ را خاموش می‌کنم و به سمت اتاق می‌روم تا دوشی بگیرم و ساعتی دیگر به دنبال نفس بروم. در حالی که آستین‌های پیراهنم را تا می‌دهم از پله‌های ورودی خانه اش بالا می‌روم، رسیدنم مصادف با خروج خانواده‌ای شد و من بدون اطلاع او پشت در ایستاده‌ام و زنگ را می‌زنم. در اهسته باز می‌شود و صدایش در گوشم طنین انداز می‌شود:

-سلام، چند لحظه صبر کنین.

دوست دارم زودتر چهره اش را ببینم اما به حریم هایش احترام می‌گذارم، صدای ضعیف بفرمائیدش را می‌شنوم و وارد می‌شوم. عطر دل انگیزش را در فضا استشمام می‌کنم، متوجه میز پر از کتاب و برگه‌های پخش شده روی زمین می‌شوم یک نگاه کافی است تا بفهمم امتحان امار دارد. در چارچوب اتاق می‌ایستد و آهسته می‌گوید: -نفس خوابه، بفرمائید

به اشاره‌ی صریحش برای ورود به اتاق و در آغوش گرفتن نفس و خروج از خانه توجهی نمی‌کنم و در عوض نگاهم را روی نمونه‌سؤالات امتحانی اش می‌لغزانم که دور همه‌سؤالات را با خودکاری قرمز خط گرفته، حالا نزدیکم می‌شود. چشم می‌چرخانم و بالاخره موج‌خروشان نگاهم در ساحل چهره اش آرام می‌گیرد به برگه‌ی دستم نگاه می‌کند، از او می‌پرسم: -همه اش رو اشکال داری؟

بی‌هوا لب‌هایش آویزان می‌شود و سرتکان می‌دهد، لحظه‌ای بعد به خودش می‌آید و برگه را از دستم می‌گیرد، روی میز می‌گذارد: چیزی میل دارین یا... به اتاق نگاه می‌کند! می‌خواهد بگوید زودتر برو! نمی‌فهمد من تازه به او رسیدم! و آن هم شب امتحانی که از قضا من در آن نمره‌ی تاپ بوده‌ام و بهانه برای حضورم فراهم!

روی مبل می‌نشینم و خودکار را بر می‌دارم و شروع به نوشتن می‌کنم، لحظاتی بعد کنار میز روی زمین می‌نشیند و به نوشته‌های من خیره می‌شود و بعد با اشاره به رقمی می‌گوید: -این از کجا اومد؟ مگه توزیع نرمال نیست؟

برگه را به سمتش می چرخانم و شروع به توضیح دادن می کنم، دوباره به سوالات نگاه می کنم و از او می پرسم: منبع اصلی چیه؟ کتابی را به دستم می دهد، به پشتی مبل تکیه می دهم و او بعد از چند ثانیه از جا برمی خیزد و حدس آنکه قرار است دوباره قهوه های منحصر بفردش را آماده کند، سخت نیست. اخمی بین ابروان می نشانم یک جای کار می لنگد! کتاب و برگه سوال را برمی دارم و پشت صندلی کانتر می نشینم و حواسم پرت آرامشش در حین کار می شود، با صدایش به خودم می ایتم: -مشکلی پیش اومده؟ به برگه ها اشاره می کنم و می گویم این نمونه سوالا استاندارد نیست، هم خوانی نداره با کتاب! سوالاتی که از کتاب مطرح میشه ۵ محور اصلی داره و شروع به توضیح می کنم.

نمی دانم چند ساعت گذشته و او چشمانش را با آنکه تمنای خواب دارد باز نگه داشته است، چندین بار در لفافه قدردانی کرد و خواست تا به خانه بروم و استراحت کنم. هنوز نمی داند من این روزها لحظات با او نفس کشیدن را ترجیح می دهم؟

با هوش سرشارش تمام مطالب را به سرعت مسلط می شود، اما اینکه نتوانسته در طول ترم کلاس را شرکت کند، متعجبم کرده! از او با این اشتیاق یادگیری بعید است! چشمانش روی نمونه سوال می نشیند و می فهمم نگران بی جواب ماندن چند سوال پایانی اش است. آخر هم خستگی بر او غالب می شود و پلک هایش روی هم می افتد. به صورت غرق خوابش که آنرا روی ارنجش گذاشته و همان طور نشسته، سر بر روی میز به عالم رویا رفته خیره می شوم. تمام ذهن و حس و قلبم معطوف موجود ظریف رو به رویم است. خواستن او در دلم زبانه می کشد و حس هایم لمس حریر نازک صورتش را می خواهد، دست هایم بی اختیار پیش می روند ولی جایی در نزدیکی صورتش زمانی که قلبم پایکوبی راه انداخته متوقف می شود. به سختی از او چشم می گیرم و خودم را کنار پنجره می رسانم و بدن داغ شده ام را در معرض هوای تازه قرار می دهم. با نگاه روی انعکاس تصویرش بر شیشه ی پنجره با لبخند زمزمه می کنم: چی شد که آنقدر مهم شدی؟ از کی به چشمم دلنشین و خواستنی شدی؟ تسلیم می شوم و خیره همان تصویر اقرار می کنم: خودت نمی دونی چه کردی با دلم، نه؟؟

## تیام

نگاهم را روی صندلی های پر شده ی سالن امتحان می اندازم و در انتها جایی خالی را پیدا می کنم. هنوز دقایقی تا شروع امتحان باقی مانده، یادم از دیشب می آید، همان زمان که لحظه ای خواب مرا ربود و وقتی هوشیار شدم او را کنا پنجره یافتم، عذرخواهی کردم و به سرویس پناه بردم اما وقتی برگشتم او و نفس رفته بودند و چشمم بر برگه ای که پاسخ های چند سوال آخر را نوشته می لغزد و به جمله ی آخر دوخته می شود: مطمئنم موفق میشی!

برگه ها توزیع می شود؛ نفس عمیقی می کشم و حرفش را دوباره برای جزء جزء وجودم هجی می کنم. سرم را بالا می آورم و نگاهم با مرادی که با پوزخندی خیره من است لحظه ای تلاقی می کند. درست مانند همان پوزخندی که چند روز قبل با دیدن برگه های نمونه سوال در دستم در چهره اش نقش بسته بود، همان روزی که من را مخاطب قرار داد:

-خانم مجد! کاش این درس رو حذف می کردین. حیف معدلتون بود که افت کنه.

-

-ترم بعد منتظرتونم!

و زمانی که من از حرص جملاتش دندان هایم را به هم می ساییدم دوباره برگشت و نگاهی به اطراف کرد:

-هنوزم دیر نشده، شماره ام رو که دارین.

و من بی تفاوتی نثار چشمانش کردم و او برای چه اینقدر پاپیچ من می شد؟ اراده کرده بودم تمام تلاشم را بکنم، آن شب با وجود خواندن چندباره ی جزوه هر لحظه ناامیدتر میشدم و من نمی خواستم سنوات بخورم، چون برنامه هایم بهم می خورد. درمانده شده بودم تا او آمد و علی رغم تلاشم برای رفتنش! در خانه ماند! حضور ناگهانی اش آرامش را به وجودم هدیه کرد، انقدر که وقتی برایش قهوه آماده می کردم دلم تکرار می کرد: دیدی به بودنش نیاز داری!

با صدای اعتراض دانشجویان، تازه به جو امتحان برمی‌گردم چند ثانیه است که در خیالم غرق شده‌ام؟ مرادی همه را دعوت به آرامش می‌کند:

-یادم نمیاد قول داده باشم که سوالات قطعا از اون نمونه کوئیز ها باشه! شما باید کتاب رو می‌خوندین.

همهمه‌ای در سالن برپا می‌شود، مرادی نگاهی به اطراف می‌اندازد و می‌گوید:

-کسانی که در کلاس حضور داشتند، نگران نباشن، فقط پاسخنامه رو خالی نزارین؛ اما اون هایی که نبودن تصحیح برگه اشون به عهده ی خود استاد رستمی هست!

نگاه پیروزمندانه اش سمت من می‌چرخد و من با خونسردی شروع به نوشتن می‌کنم.

زیر نگاه مبهوت مانده ی مرادی روی پاسخنامه ام، از جلسه امتحان بیرون می‌ایم، دوست دارم با تمام وجود فریاد بزنم و هیجان نشسته در وجودم را خالی کنم، خوب است که فردا به مدت چند روز به عنوان کمک مربی در اردوی آماده سازی لیگ دسته یک شرکت می‌کنم و ذهنم را از تنش های این مدت شست و شو می‌دهم. گوشی‌ام در جیبم ویبره می‌رود، آن را بیرون می‌کشم نام آراد مقدم روی صفحه است، نامش همان شب تولد که با دلم خلوت کردم تغییر کرد. لبخندی می‌زنم و چه می‌شود اگر شادی نشسته در وجودم را کمی با او شریک شوم؟



## آرآد

كلافه موهايم را به عقب مي رانم و روي ميز ضرب مي گيرم، پرونده ها منتظر دستور و امضاي من اند و من منتظر چرخش سريع تر عقربه هاي ساعت! نه اينكه نگران نتيجه ي امتحانش باشم، نه! تنها دلم صدائش را مي خواهد.

بوق مي خورد و من دست در جيب پشت پنجره هاي تمام قد دفتر ايستاده ام، صدای سلام پر انرژي اش لبخندی بر لبم مي نشاند و من اين دختر را واقعا دوست دارم!

با هيچان از امتحان مي گويد و هربار تاكيد مي كند: -باورم نميشه همون ها كه گفتي اومد...

از دوم شخص شدنم لذت مي برم و فوران هيجانانش در لحن و جملاتش قلبم را به همان لحظه خواستن و به آغوش كشيدنش وادار مي كند.

نفس نفس زدنش را مي شنوم و مي گويم: كجا ميري؟ برنامه ات براي ظهر چيه؟

-ميرم اتاق استاد رئوف امروز بايد تايد موضوع پروپزالم رو بگيرم، بعدش هم برم كتابخونه تا عصر اونجام.

دلخور از به هم خوردن ديداري كه در ذهن مي پروراندم خوبه اي زمزمه مي كنم و او

-ممنون كه بودي ...

با شنيدن اين عبارت در يك ثانيه ناراحتي ام دود مي شود

-اگه كمك شما نبود، تنهائي از پشش بر نمي اومدم.

گوشي را در جيبم سر مي دهم و سر انگشتم را گوشه ي لبم مي كشم و مي گويم: دخترك حواس جمع دوباره مرا از تو، به شما رساند!

به ساعت نگاه مي كنم چند ساعت تا پروازم وقت هست، ديروز كه قصد بردن نفس را به پيش مادر داشتم، گفت براي كاري بايد به روستاي پدري اش برود و چند روز اينده خودش به دنبال نفس مي آيد و من مجبور به تماس با او شدم، او كه ملاحظه دل بي قرار شده ي من را نكرد و

چند روزی تهران نبود، امروز ظهر پاسخ داد که برگشتم و پذیرفت نگه داری از نفس را تا آمدن مادر بر عهده بگیرد. دلم حضورش را قبل از رفتن می‌خواست، بهانه ی نفس را گرفتم که می‌خواهد همراهم به فرودگاه بیاید و او گفت: مشکلی نیست به دنبالش می‌آید و من ساعت پرواز را زودتر گفتم تا بیش تر در کنارم بماند. چمدانم را روی زمین می‌کشم و کیف وسایل نفس را که محبوبه خانم آماده کرده است را هم بر می‌دارم و به نفس می‌گویم: بریم دخترم.

در کافی شاپ فرودگاه رو به رویم نشسته، نفس با بستنی اش سرگرم است و او که می‌دانم متوجه نگاهم شده، آهسته آهسته استوایی اش را مزه می‌کند. اینطور نمی‌شود! کمی صندلی‌ام را می‌چرخانم و کنارش قرار می‌گیرم و لب می‌زنم: -تیام! هول شدنش را برای شنیدن نامش آن هم اولین بار از زبان من می‌فهمم. آب دهانش را فرو می‌دهد و در حالی که تنپوشش میان انگشت هایش مچاله می‌شود، زمزمه می‌کند: -بله

لحتم را نرم تر می‌کنم و آهسته لب باز می‌کنم: -به من نگاه کن! سرگردان است ولی تسلیم می‌شود و بالاخره مردمک هایش را به چشمانم می‌دوزد. لبخندی می‌زنم: -خوبی؟ وقت نشده این مدت باهات حرف بزنم، می‌خواستم بگم که

نگاه اسیر شده اش را دوست دارم و نفس حبس شده اش را! ادامه می‌دهم: از اینکه بی منت کنار نفس هستی، خیلی ازت ممنونم

بازدمش را آسوده بیرون می‌دهد و نگاه محبت آمیزی روانه ی نفس می‌کند! هنوز امدادی شنیدن دل‌بستگی‌ام را ندارد اما من دلم می‌خواهد به اطمینانی برسم و با خیالی آسوده از اینجا بروم.

با صدا زدن دوباره اش او را متوجه خودم می‌کنم:

- تیام! کسی توی ...

نفس با گفتن خاله تی تی! نگاه لطیف او را از من می‌گیرد، دست و صورتش را آغشته به بستنی کرده، تیام با زمزمه ی فسقلی بازیگوش! از جا برمی‌خیزد و آرنج نفس را می‌گیرد و بی توجه به من سمت سرویس می‌رود. لحظاتی بعد من هم از کافی شاپ خارج می‌شوم و کلافه

در سالن قدم می‌زنم، وقت زیادی نمانده و من نمی‌توانم این طور ایران را ترک کنم، نکند حسم اشتباه تعبیر کرده باشد و کسی درزندگیش جا خوش کرده باشد!

نفس تبلتش را در آورده و مشغول بازی است، بالاخره روی صندلی می‌نشیند و من هم کنارش! لب می‌زنم: -جمله‌ام ناتمام موند، میخواستم ازت بپرسم

به میان جمله‌ام می‌دود: گفتین مادر بزرگ نفس شماره ی تماس من رو دارند؟

وارفته از تغییر بحث نگاهش می‌کنم و او ادامه می‌دهد: لطفا، بهشون بگین، چند ساعت قبلش خبر بدن تا من نفس رو آماده کنم.

دست نفس را می‌گیرد و از جا برمی‌خیزد: -من و نفس بریم بهتره، سفر خوبی داشته باشین.

نفس چشم از بازی تبلتش می‌گیرد و به آغوشم می‌دود: بابایی تماس تصویری بگیر، باشه؟

لبخند تلخی می‌زنم و سر تکان می‌دهم و دور شدنشان را تماشا می‌کنم و این دختر سرسخت تر از آن است که گمان می‌کردم.

## تیام

آخرین روزهای فعالیت مهد است، راننده صبح به دنبال نفس آمد و الان خودم را مشغول تهیه نهار و دسر کرده‌ام تا از یادآوری نگاه‌های دیشب او فرار کنم، اما مگر می‌شود؟! درست از همان زمانی که در برابر دلم کوتاه امدم و نگاهم را به چشمان او دوختم، حس‌هایی ناآشنا در وجودم به تلاطم در آمده اند، تا به امروز تپش قلبم و حبس شدن نفسم را یک واکنش ناخودآگاه می‌پنداشتم اما حالا در حالی غریب دست و پا می‌زنم، حالتی پر از ناشناخته‌های دلچسب که قادر به توصیفش نیستم. هجوم همین ناشناخته‌ها بود که دیشب مرا سردرگم کرد و برای رهایی از آن‌ها از شنیدن و دیدن و ماندن در کنار آراد فرار کردم. از شدت تعجب از حرکت می‌ایستم، من او را به نام صدا کردم؟ این لبخند بی‌اراده روی لب‌هایم با ادا کردن نامش دیگر چه معنایی دارد؟! دلم در دنیای جدیدی سیر می‌کند و به من گیج و درمانده از فهمش بی‌توجه است.

صدای زنگ موبایلم خیالم را بهم می‌ریزد، نام تبسم را می‌بینم:

-سلام تی تی، کجایی؟

-سلام، خونه ام

-بیام پیشت؟

از درخواستش تعجب می‌کنم چون تابحال پا به خانه‌ام نگذاشته!

-آره، چرا که نه! آدرس رو میفرستم.

فنجان قهوه روی میز را به تبسم که در حال کندن گوشه‌های ناخنش است، تعارف می‌کنم و منتظرم که از نگرانی چشمانش بگوید:

-تی تی چقدر روی صبا شناخت داری؟

-صبا؟! چطور؟

-خب ... خب...از من خواسته کمکش کنم به سپهر برسه!

-ازدواج یعنی؟

ناباور نگاهم می کند و مبهوت زمزمه می کند: -ازدواج؟؟

-آره خب!

سکوت می کند و من با خودم صحبت های اخیر صبا را مرور می کنم وقتی با دلخوری با من تماس گرفت که تمام تلاشم رو برای نزدیک شدن به سپهر کردم و حالا فقط یه راه حل به ذهنم میرسه! تی تی اگه اون جواب نده! من دیگه تهران نمیومم.. ارشدم رو میرم شهر دیگه!

و وقتی با ناراحتی نامش رو زمزمه کردم، گفت: -چیه خله؟ فک کردی از افسردگی و غم دوری اون میگم... نه بابا! من با این وضع درس خوندن اینجا قبول نمیشم. همه که مث تو نیستن... کوفتت بشه این هوش

به قیافه وارفته تبسم که راه حل نهایی صباست، نگاهی می اندازم و می گویم: صبا رو که دیدی، روحیه اش مثل خودته تقریبا

نفسی آسوده می کشد و غمگین زمزمه می کند: -پس به چشم سپهر نمیاد!

متوجه نگاه خیره ی من می شود، لبخند لرزانی می زند و خودش را با فنجان قهوه سرگرم می کند. اما من دست برنمی دارم

-چرا فکر می کنی تو به چشم سپهر نیومدی؟

قهوه به گلویش می پرد، سرفه ای می کند و با بهت می پرسد: -چی؟

در حالی که از جا بلند می شوم، زمزمه وار می گویم: -می دونم سپهر پسرعموته

او را تنها گذاشته ام و حالا در آشپزخانه به سپهر پیام میدم: میرسی بیای اینجا؟

جواب پیامم چند استیکر متعجب می شود!

-تبسم اینجاست...

دوباره همان شکلک

-وقتشه حسرت رو بدونه ... بیا

و دیگر پاسخی نیومد، پیش تبسم در خود فرو رفته می‌روم و باید حال و هوایش را عوض کنم:

-لازانيا دوست داری ديگه؟

چشمانش می‌درخشد و از تغییر بحث استقبال می‌کند و من برای سپهر وقت خریدم تا بیاید!

\*\*\*

پتو را تا سرشانه های نفس بالا می‌کشم و روی صندلی می‌نشینم. خودم و نفس را در این اتاق محبوس کردم تا آن‌ها راحت صحبتشان را بکنند. یادآوری رنگ دویده به گونه های تبسم موقع دیدن سپهر گل به دست لبخندی بر لبانم می‌نشانند، دوباره خیالم قصد پرواز دارد که تقه های کوتاهی به در می‌خورد، شال را کمی جلوتر می‌کشم و میان قاب در می‌ایستم. سپهر با چشمان و لبانی که غرق شادمانی است می‌گوید: -صابخونه یه لیوان آب بدی به ما! رفع زحمت می‌کنیم.

نگاهی به سالن می‌اندازم: -تبسم کجاست؟

-رفت

بی خیال به سمت مبل می‌رود و برای من همین لبخند چشمانش کافی است، زمزمه می‌کنم:

-الان یه قهوه دم می‌گیرم برات

هنوز وارد آشپزخانه نشده‌ام که صدای زنگ موبایلم بلند می‌شود، شماره ناشناس است، پاسخ

می‌دهم:

-سلام، خانم مجد؟

-سلام، بله خودم هستم

-مامانِ آرادم، مادر بزرگ نفس

اظهار خوشبختی می‌کنم و او می‌گوید ادرس را برایش بفرستم و وقتی می‌گویم نفس خواب است. می‌گوید با خودم کار دارد در حد یک دیدار ۵ دقیقه‌ای!

فکرم درگیر تماس مادرش شده و در برابر حرف‌های سپهر در مورد دوستش که قصد خرید خانه‌ای در همین حوالی دارد و پولش نقد است بی‌توجه سر تکان می‌دهم. قهوه‌اش را خورده و از جا برخاسته که صدای آیفون در میان صدای غرش یکباره آسمان به گوش می‌رسد، شاسی را فشار می‌دهم و سپهر هم به سمت در ورودی پا تند می‌کند: من برم دیگه! داره بارون میگیره انگار، تو هم مثل اینکه مهمون داری

نگاه قدردانی نثارم می‌کند؛ با گذاشتن پلک‌هایم روی هم به او می‌فهمانم که نیازی به تشکر نیست و او لبخندی می‌زند. خانم شیک پوشی از پله‌ها بالا می‌آید و با دیدن سپهر و من سلامی می‌دهد و به خاطر زحمات نفس عذرخواهی می‌کند؛ تعارف که می‌زنم، او پا به داخل می‌گذارد و سپهر هم می‌رود.

فنجانی قهوه برایش که کنار پنجره باز پذیرایی ایستاده و به بارش پراکنده نگاه می‌کند، می‌آورم و نگاه او لحظه‌ای برای تشکر روی چشمانم می‌نشیند و لب می‌زند:

-بخشید تو رو خدا مزاحم زندگی تو و همسرت شدم.

لابد سپهر را همسر من دیده! می‌خواهم برداشت اشتباهش را تصحیح کنم که خیره فنجان زمزمه می‌کند:

-آراد، از همون اول کلی خاطرخواه داشت، خیلی‌ها دنبال یه گوشه چشمش بودن، اما ندیدم هیچ وقت نگاهش هرز بره! نگرانش بودم که کی میخاد سامون بگیره و یه زن تو زندگیش پا بزاره

روی مبل رو به رویش می‌نشینم و مبهوت او را می‌شنوم

-تا اینکه آخرهای دوره دکتری اش عاشق شد! غریبه نبود و خب همه خوشحال بودیم از ازدواجش، با اینکه مراسمی نگرفتند

ضربان قلبم کند می‌شود، این زن چه گفت؟ من درست شنیدم؟ در سکوت نظاره گر بر هم خوردن لب هایش می‌شوم و گوش هایم می‌شنوند:

-هر لحظه منتظر بودم با عروسم بیاد ایران! ولی نیومد، تلفن ها رو جواب نمی‌داد و خیلی کم حرف شده بود! دلم طاقت نیاورد و بالاخره خودم رفتم دیدنش.

نم چشمانش را می‌گیرد و تکانی می‌خورد و با غم به چشمان حیرت زده‌ی من نگاه می‌کند: -  
پسرم خیلی تغییر کرده بود، شکسته و بدخلق شده بود! و بیش تر از همیشه تو دار...خودش که حرفی نزد ولی ...

-مامان جون

با بلند شدن صدای نفس، به سمتش می‌چرخد و آغوشش را باز می‌کند.

گونه‌های نفس را می‌بوسد و زمزمه می‌کند: -باباجون پایین منتظرته برو پیشش! زیر بارون نمونی قشنگم.

با نگاه یکه خورده‌ام رفتن نفس را بدرقه می‌کنم:

-میشه نفس یه هفته پیشتون بمونه؟

با شنیدن این جمله به سمتش رو بر می‌گردانم و چند ثانیه طول میکشد تا جمله اش را پردازش کنم، زبان سنگین شده‌ام را به ادب می‌چرخانم:

-بله حتما

-پس چند ساعتی میبرمش گردش و قبل پرواز من و پدربزرگش برمی‌گردونمش اینجا!

همان طور شوکه سری تکان می‌دهم؛ او ازدواج کرده بود! همان سال ها؟ و من اینجا آرام به داستان عاشقی اش گوش دادم!



پاهایم را دنبال آن زن روی زمین می کشم، موقع خروج برمی گردد و تیر آخر را درست وسط  
قلبم فرو می کند: به نفس چیزی نگین لطفا!

آسمان هم چنان می بارد و او ادامه می دهد:

- ما میریم که به زندگی آرام سامون بدیم. اون هرطور شده باید به زن و پسرش برگردد!

تو هر شهر دنیا که بارون میاد / خیابونی گم میشه تو بغض درد

تو بارون مگه میشه عاشق نشد / تو بارون مگه میشه گریه نکرد

مگه میشه بارون بباره ولی / دل هیشکی واسه کسی تنگ نشه

چه زخم عمیقی تو کوچه هاست / که بارون شهر و به خون می کشه

تو هر جای دنیا یه عاشق داره / با گریه تو بارون قدم میزنه

خیابونا این قصه رو می دونن / رسیدن سر آغاز دل کنده

هنوز تنهایی سهم هر عاشقه / چه بارون تلخی داره زندگی

با یه باغی که عاشق غنچه هاست / چجور می خوامی از زمستون بگی

یه وقتا یه دردایی تو دنیا هست / که آدم رو از ریشه می سوزونه

هر عشقی تموم میشه و می گذره / ولی خاطرش تا ابد می مونه

گاهی وقت ها یه جوری بارون میاد / که روح از تن دنیا بیرون میره

یکی چتر شادیش و وا می کنه / یکی پشت یه پنجره می میره

تو هر جای دنیا یه عاشق داره / با گریه تو بارون قدم میزنه

(شهر بارونی / سیامک عباسی)

"پایان فصل دوم"